



نقد فلسفی

الهیات

هوشنگ معین زاده

کمدی خدایان

دفتر اول

«بهشت»

خیام و آن دروغ دلاویز!

انتشارات آذرخش

چاپ پنجم

- خیام و آن دروغ دلاویز!

- نویسنده : هوشنگ معین زاده

- چاپ اول: فروردین ۱۳۷۶ آلمان

- چاپ دوم: زمستان ۱۳۷۶ آلمان

- چاپ سوم: فروردین ۱۳۸۰ آلمان

- چاپ چهارم: فروردین ۱۳۸۲ آلمان

- چاپ پنجم: فروردین ۱۳۸۶ آلمان

- مینیا تور روی جلد: استاد حسین بهزاد

- طرح روی جلد : امیر

- انتشارات: آذرخش

HOUSHANG MOINZADEH
B. P. 31
92403 Courbevoie Cedex
FRANCE
Fax : 331 4768 7448
houshang@moinzadeh.com
moinzadeh@gmail.com
www.moinzadeh.com

ISBN 2- 9510881- 0 8

فهرست:

مقدمه: چاپ چهارم	۶
مقدمه: به بهانه انتشار چاپ سوم	۷
فصل اول – بسوی میعادگاه	۱۴
- پیر حقیقت گو	۱۶
- سکینه سلطان	۲۳
- بلال حبشی	۲۹
- بزرگان صدر اسلام	۳۳
- بلقیس و شاه غلام	۳۸
- عزت الملوک	۴۶
فصل دوم – حکیم عمر خیام:	۵۶
- من عمر خیام هستم	۶۴
- آیا خدائی هست یا نیست؟	۷۳
- خدا چگونه است؟	۷۷
فصل سوم – دیدار دو فرزانه:	۸۳
- میگزاری و پایکوبی و خشم الهی	۸۵
- خواسته خدا از بندگانش چیست؟	۹۷
- تکلیف خلق الله با خدا چیست؟	۱۰۳

-
- فصل چهارم – دادگاه عدل الهی: ۱۰۷
- و اما، دادگاه ۱۱۰
- فصل پنجم – شکوه ها و ناباوری ها: ۱۲۵
- چهار صد سال در بی هدفی ۱۲۷
- من که خدا نیستم! ۱۲۹
- بهشت و کودکان ۱۳۰
- شاهکار خدا! ۱۳۲
- اینجا بهشت نیست! ۱۳۷
- تا شوریده حالی ۱۴۱
- زمزمه های یک مرد ۱۴۴
- فصل ششم – دیدار با بدعت گذاران: ۱۵۶
- سنگتراش پیر ۱۵۷
- سامری و گوساله اش! ۱۶۴
- نیایشگاهی در بهشت! ۱۶۶
- پسر انسان! ۱۷۷
- و آن پیغمبر شمشیر زن! ۱۹۰
- فصل هفتم – آخرین گفت و شنود: ۲۰۱
- بازگشت از میعادگاه ۲۱۳
- نامه نادر نادر پور ۲۱۶
- آذر پژوهش: شعر «سریر سبز» ۲۱۷

تقدیم به :

زنده یاد «نادر نادر پور»، سخنسرای
بزرگی که خاطره مبارزه فرهنگی او علیه
جهل و خرافات و حکومت دینی، همیشه
در یاد آزاداندیشان ایران باقی خواهد
ماند

هوشنگ معین زاده

تقدیم نامه چاپ چهارم

چاپ چهارم این کتاب، را با علاقه و احترام به دوست عزیز و گرانقدرم، دکتر محمد عاصمی و نهال پر بارش «کاوه» تقدیم می دارم با این امید که هر دو در کنار هم با سرفرازی همچنان پایدار بمانند.

هوشنگ معین زاده - پاریس ۱۳۸۲

«خیام و آن دروغ دلاویز!» که اینک چاپ چهارم آن را پیشکش هم میهنان گرامی می کنم، با اینکه در فروردین ماه ۱۳۸۰ چاپ سوم آن منتشر شد، با این حال بخاطر عنایت هم میهنان عزیز، این کتاب به سرعت در بازار کتاب نایاب شد و ماههاست که همچنان مورد درخواست علاقه مندان است.

گرفتاری های چاپ و انتشار کتاب «پیامبران خرد در پیکار با تاریکی هزاره ها»، نوشته ارزشمند «شهریار شیرازی» که به عهده من گذاشته شده بود و ترتیبات چاپ دوم این کتاب به علت استقبال کم نظیر هم میهنان گرامی از نوشته این نویسنده فرزانه ساکن ایران، و نگارش و چاپ و پخش کتاب تازه خود من «آیا خدا مرده است؟!» که انتشار هر دو کتاب بعد از چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» انجام گرفت و بخصوص عدم امکانات مالی، تاکنون مرا از تجدید چاپ آن باز داشته بود.

... و اکنون، با شادمانی چاپ جدید این کتاب را در آغاز سال نو ارمغان هم

میهنان گرامی می نمایم.

از این فرصت نیز استفاده می نمایم تا سپاس صمیمانه خود را تقدیم همه آن هموطنان عزیزی کنم که با استقبال بی نظیر خود کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در این مدت کوتاه به چاپ چهارم رسانده اند.

به بهانه انتشار چاپ سوم

سیاسی از یاران و یاری ها :

به لطف خوانندگان فهیم و نکته سنج، «خیام و آن دروغ دلاویز!» از نادر کتاب های منتشر شده در خارج از کشور است که در ظرف مدت کوتاهی به چاپ سوم می رسد.

چهار سال پیش وقتی می خواستم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را منتشر کنم، باور نمی کردم که این اثر بتواند چنین موفقیتی در میان ایرانیان کتابخوان پیدا کند.

عدم شهرت من در نویسندگی و توهمی که نام کتاب و بخصوص آمدن عبارت «دروغ دلاویز!» به دنبال نام «خیام» در اذهان ایجاد می کرد، بیش از هر موضوعی، موفقیت آنرا برایم دچار تردید می ساخت. تاجائیکه حتی دوستان و آشنایانم نیز به حیرت افتاده بودند که چرا اولین کار نویسندگی ام را اختصاص به مقوله ای داده ام که تا آنروز کمتر نویسنده ای از ایران و سایر کشورهای مسلمان، درباره آن به این صراحت و بی پروائی به قلمزنی و نقادی پرداخته اند. . .

پیش از انتشار این اثر، وقتی باصاحبانظران به مشورت نشسته بودم، همگی اعتقاد داشتند که بُرد یک کتاب از یک نویسنده نا شناخته، بویژه در خارج از کشور، بیش از دویست الی پانصد نسخه نخواهد بود و هر یک نیز برای تأیید نظرات خود دلایلی می آوردند که کاملاً منطقی به نظر می رسید.

با این تفصیل و بی آنکه کمترین تجربه ای در کار نویسندگی و نشر کتاب داشته باشم، در فروردین ماه ۱۳۷۶ «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در پانصد نسخه به چاپ رساندم و عجیب اینکه بر خلاف نظر کسانی که با آنها مشورت کرده بودم، در همان ماه های اول بیش از سیصد نسخه این کتاب فقط در پاریس که از نظر جمعیت ایرانی نسبت به سایر شهرهای مهم اروپا و امریکا در ردیف بسیار پائین

تری قرار دارد، به فروش رفت. البته در این مورد استثنائی، باید از برادر بسیار عزیزم کاظم معین زاده سپاسگزار باشم که با ارتباطات گسترده خود در میان ایرانیان مقیم پاریس، در شناساندن و پخش این کتاب، نقش بسیار مهمی داشت و من مقدار زیادی از این موفقیت را وامدار او هستم.

با استقبالی که در پاریس از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» بعمل آمد نشریات برونمرزی و رسانه های خبری نیز بمعرفی و نقد آن پرداختند.

آقای دکتر محمد عاصمی نویسنده و شاعر آزاده، نخستین صاحب قلم و شخصیت مطبوعاتی بود که همزمان با انتشار این کتاب، فصل سوم آن، یعنی «دادگاه عدل الهی» را تمام و کمال در فصلنامه کهنسال «کاوه» به چاپ رساند و در پی آن نیز نقدی بسیار جالب، بر این اثر در کاوه منتشر کرد. آقای اسماعیل پور والی، پیر مطبوعات ایران نیز با معرفی و نقد کتاب و آگهی های متعدد آن، در ماهنامه وزین «روزگار نو»، انتشار این اثر را به آگاهی مشترکان خود که در سراسر جهان پراکنده هستند رساند.

در امریکا نیز نویسنده و مترجم نامدار آقای حسن شهباز در فصلنامه وزین «ره آورد» این کتاب را با قلم شیرین خود به خوانندگان پرشمار این فصلنامه معرفی کرد. همچنانکه پزشک گرانقدر، شاهرخ احکامی در فصلنامه پر تیراژ «میراث ایران» نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» رابه خانه خوانندگان مشتاق این نشریه فرستاد که من از همه این بزرگواران صمیمانه سپاسگزاری می کنم.

از سوی دیگر و همزمان، نشریات فارسی زبان: کیهان و نیمروز لندن. جوانان، بررسی کتاب، مهرگان، عصر امروز، ایرانیان، ایران تایمز و پیام ما آزادگان امریکا. پرتو ایران، سنگر، پیمان و شهروند کانادا. آرش، ایران، چشم انداز، هزار و یکشب و کارنامه فرانسه. سنجش آلمان. مهر سوئد. آوای زن و رسانه نروژ. گام استرالیا و بسیاری دیگر از نشریات برونمرزی، هر یک به شیوه ای انتشار این کتاب را به آگاهی خوانندگان مشتاق خود رساندند که از مدیران و نویسندگان گرانقدر این نشریات نیز سپاس فراوان دارم.

رادیو و تلویزیون های فارسی زبان برونمرزی نیز در معرفی این اثر به شنوندگان و بینندگان بیشمار خود نقش بسیار مهمی را ایفاء کردند که من از همه گردانندگان و برنامه سازان این رسانه ها ممنون و متشکرم، بویژه از آقایان علیرضا میبیدی، سیاوش آذری، فریدون دائمی تورج فرازمنده، شریف نائینی، ستار لقائی، محمود سرابی، حسین قویمی، عبدالله قراگوزلو و ...

از صاحب نظرانی که با معرفی یا نقد «خیام و آن دروغ دلاویز!»، این کتاب را به نحو احسن به هموطنانمان شناساندند، نیز باید سپاسگزار باشم، از جمله از استاد فرزانه، داود ادهمی (گرانمایه) که این کتاب و «آنسوی سراب» را بطور مشترک از جنبه های فلسفی، در روزگار نو به بررسی کشید. آقای محمد علی رجب زاده که نقد بسیار جالبشان را فصلنامه کاوه چاپ کرد. نویسنده گرانقدر، آقای رضا اغنمی که نقد بینشورانه ایشان برای کتاب در نشریه پرتیراژ «شهروند» کانادا چاپ شد.

همچنین باید سپاسگزار دانشمند و محقق گرانقدر، آقای حسین ملک باشم که به شیوه دلنشینی این کتاب را در فصلنامه سهند که به مدیریت مبارز روشن بین، آقای رحیم شریفی منتشر می شود، به بررسی کشید. برای نشان دادن نمونه ای از این بررسیها، نخستین بخش نوشته آقای حسین ملک را که با این جمله آغاز می شود، نقل می کنم:

- هیچگاه کتاب را نمی خوانند، همیشه آدم خود را در کتاب می خواند:

رومن رولان»

آقای حسین ملک به استقبال سخن رومن رولان می رود و مینویسد:

- «در این روزها، خود را در دو کتاب خواندم. نوشته های آقای هوشنگ معین زاده: «خیام و آن دروغ دلاویز!» و «آنسوی سراب». برای توضیح اینکه من چطور خود را در این دو کتاب خواندم، یاد آور میشوم که سنگینی عذاب انکار خدای اسلام را برای اولین بار در فلک بر پاهای من کوبیدند. من آنوقت در کلاس هفتم بودم. شاید ۱۴ سال بیشتر نداشتم. چرا؟ برای اینکه در مدرسه اینجا و آنجا با شاگردان می نشستیم و میگفتیم این خدائی که میگویند قابل اثبات نیست و

دروغ است. با آنکه برای به راه راست آوردن من بر پاهایم شلاق زدند. اما به روی خودم نیاوردم، حتی درد خود را پنهان کردم و پس از تنبیه از ایوان مدرسه به پائین جستم و به خانه رفتم. در اینجا بود که من درد دروغگوئی دیگران را کشیدم. حال وقتی سنم به هشتاد نزدیک می شود، کتابی به اسم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به دستم می دهند. من نیز آنرا یکسر خواندم، خودم را خواندم. باحاج رجب قهرمان داستان به بهشت رفتم. بهشتی که جزئی از یک شبکه عظیم دروغ است. شبکه ای که بر پایه الهام الهی ساخته و پرداخته شده است. در حال خیال، آنچنان که در روایا پیش می آید با حاجی رجب، قهرمان داستان و یا درست تر در پشت سر او به راه افتادم. هر کجا او میرفت من هم میرفتم، هر چه او می دید من هم می دیدم و هر چه او می شنید من هم در گوش های خود می شنیدم. . . و مدتی در روایا به بهشت باور کردم. . .

از سایر صاحبان قلم و سخن، بویژه از آقایان احمد احرار، عباس پهلوان، علی میرفطروس، علیرضا نوری زاده، مهدی ذکائی، تقی مختار، اردشیر لطفعلیان، رضا مرزبان، ناصر محمدی، بهرام معصومی، شهرام جاوید پور، نور محمد عسگری، محمد سعید حبشی، زنده یاد سیاوش بشیری و دیگر کسانی که مطالبی در باره این کتاب گفته یا نوشته اند نیز ممنون و سپاسگزارم که نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در اقصی نقاط دنیا به آگاهی هم میهنانمان رساندند. . .

به لطف نقد و بررسی و توجه اهل قلم و اندیشه، کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» با وجود اینکه به فاصله چند ماه با تیراژ دو هزار نسخه تجدید چاپ گردید و در سراسر جهان پخش شد، هم اکنون بیش از یکسال است که در همه جا نایاب است و متقاضیان بسیاری که آن را در کتابفروشی ها نمی یابند، بطور مستقیم از خود نویسنده درخواست مینمایند و کتابفروشی هائی که دو اثر بعدی من، یعنی «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان» را در معرض فروش دارند، مرتب درخواست تجدید چاپ این کتاب را می کنند که متأسفانه گرفتاری های انتشار دو کتاب بعدی و عدم امکانات مالی، این کار را تا به امروز به عهده تعویق انداخته بود، تا اینکه یکی از دوستان بسیار عزیز و فرهنگ دوستم ترتیب تجدید چاپ آنرا

برایم فراهم کرد. باسپاس از این دوست عالیقدر، اینک چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با تجدید نظر، اصلاحات و ویراستاری مجدد تقدیم هم میهنان گرامی می‌کنم.

در اینجا لازم میدانم از دو انسان والائی یاد کنم که از نخستین کسانی بودند که با مهر خود، هم به من دلگرمی بیشتر برای نوشتن دادند و هم در معرفی این کتاب در حد وسیعی مرا یاری کردند:

نخست، شاعر کم نظیر، شادروان نادر نادر پور، سخنسرای نامدار کشورمان بود که با نامه مهر آمیز خود، من و کتابم را صمیمانه مورد محبت قرار داد. وقتی یک نسخه از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به این شاعر فرزانه که از شیفتگان اشعار و نوشته های خردگرایانه اش بودم، تقدیم کردم. بی آنکه هیچگونه آشنائی با من داشته باشد، با دست خط بسیار زیبا و کلمات دلنشین خود، تولد تازه مرا به عنوان نویسنده تهنیت گفت و صمیمانه برایم در عرصه ادب معاصر ایران آرزوی موفقیت کرد.

این نامه که کلیشه آنرا در پایان مقدمه خواهم آورد، یکی از زیباترین و با ارزشترین نامه هائی بود که من از صاحب نظرانی که «خیام و آن دروغ دلاویز!» را خوانده بودند، دریافت می‌کردم. نامه ای که به طور یقین یکی از عوامل تشویق من در نوشتن آثار بعدی بود.

امروز که این شاعر بلند آوازه، در میان ما نیست، من با علاقه و احترام قلبی، چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به «نادر نادر پور» تقدیم می‌کنم تا نشان دهنده قدر شناسی، از یک شاعر بزرگ، یک انسان فرزانه و یک مبارز عاشق فرهنگ سرفراز کشورمان باشد.

دومین کسی که باید سپاسگزار او باشم، سرکار خانم آذر پژوهش است. این بانوی سخنور، پس از خواندن «خیام و آن دروغ دلاویز!» آنچنان صمیمانه، نوشتن و انتشار آنرا به من تبریک گفت که هرگز کلمات پر مهرشان را فراموش نخواهم کرد.

در اولین دیداری که با این بانوی فرزانه داشتیم، شعر «سریر سبز» را که برای «خیام و آن دروغ دلاویز!» سروده بود، با صدای گرم و دلنوازشان برایم خواند. شعری که بارها توسط ایشان در مجالس و محافل و انجمن های ایرانیان در غربت، به یاد این کتاب و نویسنده آن خوانده شده است. همچنانکه در سفرشان به امریکا و کانادا نیز در تمام مصاحبه های خود با رادیوها و تلویزیونهای فارسی زبان این دو کشور نام کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با شعر «سریر سبز» بگوش شنوندگان این رسانه ها در سرتاسر دنیا و بویژه در ایران رسانده است. برای اینکه نام و یاد این بانوی گرانقدر که سخت به کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» دلبسته است، با این اثر همراه بماند، کلیشه شعر «سریر سبز» را با دستخط خود ایشان در پایان کتاب می آورم تا پیام سپاس من از مهر این بانوی فرهنگ دوست باشد. بخصوص اینکه خود ایشان در حضور جمعی از ادبا و صاحب نظران از جمله آقایان شجاع الدین شفا و حسن شهباز و دیگران، ضمن خواندن این شعراظهار داشت که شعر «سریر سبز» دنباله قصه خیام و آن دروغ دلاویز است.

در پایان وظیفه خود میدانم که از سایر عزیزان و سرورانی که مرا در امر این کتاب یاری کرده اند، آنهایی که بانامه های پر مهرشان مورد تشویق و تقدیرم قرار داده اند و دوستانی که رو در رو از مهر و محبتشان برخوردار بوده ام، صمیمانه سپاسگزاری کنم. ضمن اینکه بر خود واجب میدانم، سپاس صمیمانه ام را به ناشران و مراکز فروش کتاب نیز تقدیم کنم که در پخش این اثر یار و یاور خوب من بودند. از جمله مدیران محترم: نشر کتاب، ایران بوک، شرکت کتاب و دهخدا در امریکا، ایرانشهر در کانادا، نیما، مهر و فروغ در آلمان، میترا در هلند، مرکز کتاب و خانه کتاب در لندن، باران، آرش و فردوسی در سوئد، خاوران، شهر فرنگ و پویا در فرانسه و . . .

از دو دوست بسیار عزیز و مهربانم، آقایان سعید سرکشیک و نظام خرسندی نیز باید یاد و سپاسگزار کنم که بی دریغ و بیش از همه مرا در امر این کتاب و

سایر آثارم یاری دادند که من برای همیشه مدیون محبت این دوستان قدیمی و صمیمی و یکرنگ خود خواهم بود.

بی شک این مقدمه را بی آنکه یادی از یاری های دکتر سیروس آموزگار بکنم، نمی توانم بپایان ببرم. این نویسنده و روزنامه نگار فرهیخته همیشه برای من آموزگاری مهربان و دوستی ارزشمند بوده و من از راهنمایی های استادانه ایشان بهره های فراوانی برده ام و همیشه سپاسگزار ایشان خواهم بود. و در نهایت، باید از دوست از دست رفته ام هوشنگ زنوزی، نویسنده و منتقد نکته سنج یاد بکنم که نخستین ویراستاری کتاب « خیام و آن دروغ دلاویز! » را آن زنده یاد برعهده گرفت. یادش به خیر باد و روانش شاد.

هوشنگ معین زاده

پاریس - ۱۳۸۱

تا چند زنم به روی دریاها خشت،
بیزار شدم ز بت پرستان و کنشت،
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

فصل اول

بسوی میعادگاه

-۱

با صدای کش دار و سرعت سرسام آور آمبولانس، حاج رجب را به بخش «اورژانس» بیمارستان منتقل کردند. وقتی او را برای عمل جراحی بیهوش می کردند، فکر کرد که عمرش به پایان رسیده است. به شوق بهشت موعود «لبیک یا ربی لبیک» گفت و خود را در ابدیت یافت. در آنجا او را به پاس ایمان راسخ و پرهیزگاریش، بهشت پاداش دادند و به میعادگاه نیکان بردند.

حاج رجب، بهشت را سرزمینی زیبا و پرشکوه یافت، با همه نعمتهائی که به مؤمنین وعده داده بودند. او که در دنیای خاکی، چندان التفاتی به زیبا رویان نداشت، در بهشت بی توجه به نعمتهای دیگر در جا چند حوری زیبا و نو رسیده را دست چین کرد و با خود به کاخی که برایش تدارک شده بود برد و با ولعی خاص به کام گرفتن از آنان مشغول شد.

زمانی چند، او بود و کاخ با شکوه و حوران بهشتی و عیش و نوشی که به راه انداخته بود، بی آنکه از مظاهر دیگر بهشت و ساکنان آن اطلاعی داشته باشد. تا اینکه یک نواختی قضاها، دلش را زد و به فکرافتاد سیر و سیاحتی کند و

از احوال ساکنان بهشت با خبر شود، به این امید که با دیدار و گفتگو با اهل بهشت و گشت و گذار در جنت الهی، تغییری در زندگی یک نواختش حاصل گردد. از اینرو، روزی تمام حوران همیشه «باکره!» خود را مرخص کرد و به تنهایی در بهشت موعود به گردش پرداخت.

مرد مؤمن، همچنان که در تپه ماهورهای پُرگل و سبز و خرم و کناره آبهای روان پرسه می زد، به حورکی زیبا رسید که پیکر عریانش را به آب های زلال و شفاف آبشاری سپرده بود. حورک با لبخندی شیرین و دلنشین از او استقبال کرد و حاج رجب با اشتیاق به سوی او رفت و از وی خواست تا در سیر و سیاحتش همسفر او باشد. حورک پذیرفت و هردو با شادی در چشم اندازی بی کرانه به راه افتادند.

پیر حقیقت گو

حاج رجب با حورک خود در گشت و گذار بود که «پیری» را دید در محوطه ای بسیار وسیع به منبر رفته و جماعت کثیری را به گرد خود جمع کرده بود.

مرد پیر با هیجان برای گرد آمدگان محضرش سخن می گفت و به بهشت خدا خُرده می گرفت و به مانده های میعادگاه الهی طعنه می زد. به گفته پیرهیچ یک از نعمت های بهشت در خور سپاس نبوده و در برابر زحماتی که مسلمانان برای به دست آوردن آن متحمل شده اند، ارزشی ندارد. او، آن چنان با دلیل و برهان حرف می زد که حاضران، با «آفرین» گوئی های مکرر، سخنانش را تأیید می کردند.

وقتی موعظه پیر و سؤال و جواب حاضران به پایان رسید و همه از اطراف او پراکنده شدند، حاج رجب به نزدش رفت و با دلسوزی گفت :

- پدر! این چه کاری است که می کنید؟ مگرترسی از خشم و غضب آفریدگار عالم ندارید؟ مگر نمی دانید که عیب و ایراد گرفتن به آفریدگار و آفریده های او گناه است و جزایش آتش جهنم و مار غاشیه و عقرب و تازیانه های آتشین است؟ چرا به جای این حرف های بی فایده مثل دیگران از نعمت های بهشت بهره نمی برید؟ شاید فکر می کنید چون پیرهستید، این جا هم مثل دنیای خاکی زیبارویان بهشتی التفاتی به پیران ندارند؟ شاید نمی دانید که برای ساکنان بهشت هیچ محرومیت و محدودیتی وجود ندارد، نه برای پیران و جوانان، نه برای مردان و زنان.

با شنیدن سخنان ملامت بار حاج رجب، پیر، نگاهی تلخ و تیز به او انداخت و گفت:

- مرد! . . . من نهصد سال است که ساکن بهشتم. نهصد سال است که مرا اینجا رها کرده اند. نهصد سال است که شب و روز همه جای این خراب شده را زیر و رو می کنم. با همه نعمت هایش آشنا هستم و با همه حورانش، حتی با حوران «بارگاه الهی» همدم بوده ام، ولی چه سود! نه حورانش، نه شرابهایش و نه مائده های دیگرش برایم لذتی ندارند. تلخی تکرار، شیرینی نعمت های سهل الوصول را از کامم ربوده است.

- پدر، می خواهید بگوئید که از نعمتهای خدا سیر شده اید و از آنها لذت نمی برید؟

پیر پرسید: تو چه مدت است که به بهشت آمده ای؟

- حدود یک سال!

پیر خندید و گفت:

- یک سال! فقط یک سال! . . . من نهصد سال است که اینجا هستم! بگذار چند سالی بگذرد، چند تائی حوری و حورک در آغوش بکشی، آنوقت می فهمی که بهشت عشرتکده ای بیش نیست. عشرتکده ای ابتدائی که کمترین ذوق و سلیقه و هنری درتدارکش به کار نرفته است. نگاه کن به مائده هایش! همه «مصنوعی» اند. در بهشت، درهمین بهشت «موعود»، کجا خربزه های گرگاب

اصفهان، گلایه و هلوهای خراسان، پرتقال شهسوار، نارنج و لیموهای ترش و شیرین شیراز را پیدا می کنی؟ کجا از زرد آلو و گیلاس و آلبالوی فارس و اصفهان و گیلان و آذربایجان اثری می یابی؟ حال، در این بهشت می خواهی چه کنی؟ می خواهی چه مدت با حوریان سرکنی؟ چه اندازه می خواهی شیر و عسل نوش کنی و آثار و انگور به دندان بزنی؟ چقدر می خواهی شرابی که مستی نمی دهد، مثل شیر شتر به شکم بریزی؟ و جواهرات بهشتی را می خواهی چه کنی؟ اینها با شن و ما سه و سنگ و کلوخ چه فرقی دارند؟ مصرفشان چیست؟ به چه کسی می خواهی پز بدهی؟ در کدام بازار و به کدام مشتری می خواهی بفروشی؟ آخرش چه؟ تا کی الواطی و عیاشی؟ بخور و بخواب؟ این هم شد کار؟ این گذران بدون هدف و آرمان چه لطفی دارد؟ چه انگیزه ای می تواند آدمی را دلخوش کند؟ کمی از اینجا دورتر برو، آنجائی را که خودِ عربها اشغال کرده اند تماشا کن! وضع و روحیه آنان را ببین! همه آنها یا دیوانه شده اند یا عاطل و باطل پای درخت و کنار دیواری خفته اند. بعضی از آنها، سالیان سال است که در خوابند و دریغا که حتی مژه ای برهم زنند. تازه، هراز چند گاهی هم که بیدار می شوند، به باعث و بانی بهشت هزار بد و بیراه میگویند که آنها را به ضیافتی برای «هیچ» خوانده است!

حاج رجب که از حرف های پیر، کلافه شده بود پرسید :

- پدر، منظورتان اینست که همه ساکنان بهشت مثل شما از این وعده گاه الهی ناراضی اند؟ می خواهید بگوئید بهشت خدا، این چنین بی ارزش است؟ اگر این طور است، پس پاداش آنهمه رنج و ریاضت، عبادت و زیارت و بخصوص عزاداری ها و گریه و زاریهای چه می شود؟

- پاداش؟ کدام پاداش؟ حوریانش را نگاه کن! درست مثل عروسکهای پلاستیکی اند، نه احساسی دارند، نه عاطفه ای! نه مفهوم محبت را می فهمند و نه معنای عشق و رزی را! همین حورک را ببین! می دانی چند سال دارد؟ صد ها سال پیش دهها بار با من بود. خواستمش آمد، نخواستمش رفت! و قبل از من هم لابد طی صدها سال با صد ها نفر از «مؤمنان» در همین باغ و راغ مشغول حال

دادن بوده. از او چه لذتی می بری؟ می گویند، حوران همیشه «باکره» اند! خوب که چه؟ همیشه باکره بودن یک حوری چه ارزشی دارد؟ اصلاً باکره بودن به چه دردی می خورد؟ اگر سالهای عمر او هم مانند انسانها شمردنی بود، امروز تو وحشت می کردی که به ریخت و قیافه او نگاه کنی.

خدای بخشنده و کریم، به تو حضرت آقا، به جای یک دختر نجیب و یا یک مونس و همدم غمخوار، یک «عروسک پلاستیکی» داده یعنی، سرت را شیره مالیده است. نگاه کن! این حوری با وجود اینکه بارها و به دفعات با من بوده، آنکار نه آنکار که احساس و عاطفه ای یا خاطره ای از آن روز و شبها دارد. ببین، چطور بی تفاوت و بی اعتناء به من نگاه می کند؟ دردنیای خاکی، هیچ کس خاطره معاشقه و آمیزش و طعم لذت هماغوشی را از یاد نمی برد. ولی اینها گوئی «ماشین لذت» اند و فقط تظاهر به خوش بودن می کنند.

حاج رجب، فکر می کرد که پیر مرتد شده و کفر می گوید، لذا با تعجب

پرسید :

- تکلیف چیست پدر؟ آیا فکر نمی کنید اینجا حداقل بهتر از دوزخ و

سوختن در آتش است؟

- ببین، دوزخ هم از نظریکنواختی، مثل بهشت است. شلاق آتشین به تن انسان ها زدن، شیره درخت «زقوم» به حلق مردمان بیچاره فرو ریختن و آنها را در آتش «خشم و کینه» سوزاندن و کشتن و دوباره سوختگان و مُردگان را زنده کردن و از نو سوزاندن و... یعنی چه؟ کدام صاحب عقلی دست به چنین اعمال وحشیانه ای می زند؟ حال آن که می بینیم، خدای عز و جل با کمال خونسردی و بدون کمترین رحم و مروت و شفقتی مشغول انجام این کارها است و ما هم چشم و گوش بسته نشسته ایم و مثل «بره» های یک «رمه» منتظریم چوپانمان که خدا باشد، هر چه می خواهد بکند. ساکت و صامت و البته راضی به رضای او! نه اعتراضی می کنیم و نه دلیل این کارهای عبث و خودسرانه اش را می پرسیم. مثل این که فقط خلق شده ایم مکافات ببینیم، رنج ببریم و درد بکشیم، هم در حیات و هم در ممات. با این همه، اگر نظر مرا بخواهی، سوختن در دوزخ، حداقل

یک امتیاز دارد و آن این که دران «دوزخ»، آدمی حداقل امیدوار است که شاید روزی «باریتعالی!» تغییر رای بدهد و از کارهای ظالمانه اش دست بردارد. همین یک ذره دلخوشی و امید و آرزو خودش به هزار حوری و غلمان می ارزد و از صدها خروار عسل و آنگور و شراب بی خاصیت، با ارزش تر است. اصلاً کی گفته جهنم بد است؟ چرا فکر کرده اند، بهشت بر جهنم رجحان دارد؟ در بهشت چه چیز ارزنده ای وجود دارد؟ آیا تو به خاطر عسل و آناز و آنگور و تمتع از حور و غلمان، آرزوی بهشت می کردی؟

- پس چه تکلیف می کنید، پدر!؟

- تکلیف همین است که من می کنم. حداقل هم دلم خوش می شود و هم به صاحب بهشت دهان کجی می کنم. چون تا خدا همین خداست، وضع ما هم همین است که هست، مگر اینکه خدای دیگری پیدا شود و ما را از این بلیه نجات دهد.

- نمی فهمم! یعنی چکار کند؟

- ساده است. ما را بمیراند، به خواب ابدی ببرد و از این بیهودگی و بازی بچگانه «بهشت و جهنم» نجاتمان دهد. . .

- آخر، ما یک بار مُرده ایم و اینجا هم که آخرت است. دو باره مُردن چه

معنائی می دهد؟

- دوباره مُردن خیلی معناها دارد. دوباره مُردن یعنی تمام شدن، از شر این بیهودگی ها نجات پیدا کردن، از بلا تکلیفی ها و بدبختی ها خلاص شدن و عطای بهشت را به لقایش بخشیدن است. این بهترین سرنوشتی است که یک «خالق» برای «مخلوقش» می تواند رقم بزند.

حاج رجب، با حیرت پرسید: منظور شما، اینست که مُردن و آخر و عاقبت نداشتن و از خیر بهشت و شردوزخ گذشتن، بهترین راه نجات و تنها راه حل مشکل انسان هاست؟

- بلی! این تنها راه نجات از سرنوشت شومی است که خدا با بر پا کردن این بهشت و آن دوزخ برای بشر رقم زده است.

- ولی پیغمبرمان کلی از این بهشت و از اوضاع خوب و خوش آن تعریف کرده است، آن را چه جواب داری؟

پیر خندید و گفت: اگر شارع اسلام این بهشت کذائی را وعده نمی داد و از آن تعریف نمی کرد، با چه انگیزه ای می توانست تازه مسلمان ها را به عزوات بکشاند؟ غارت و چپاول اموال مردم و تجاوز به زن و دختردیگران، به تنهایی برای تحریک و تشویق اعراب پا برهنه صدر اسلام به جنگ و جدال کافی نبود. باید به آنهائی که در چند غزوه به مالی می رسیدند و به حفظ جان خود دل می بستند، وعده ای در مقابل کشته شدن می داد تا آئینش را که بیشتر بر شمشیر پیروانش متکی بود، گسترش بدهد.

بلی مرد! پیغمبر اسلام باید از «بهشت» تعریف می کرد. باید همه آرزوهای اعراب را در بهشت خود جا می داد تا «ستون دین» محکم شود و آئینش پا بگیرد. آیا نمی بینی که مائده های بهشتی، منحصر است به آرزوهائی که عرب ها در «سر» و حسرتش را بر «دل» داشته اند؟

- پدر، آیا کسی این مشکلات را با خدا مطرح نکرده است؟

- مگر خدا را می شود دید؟ اینجا هم که بهشت اوست طرف آفتابی نمی شود. تازه، فکر می کنی می پذیرد که بساط خلقتش عیب و ایراد دارد؟
- بالاخره، هرچه که باشد، اهل بهشت همه از مؤمنین و از خدا پرستان هستند. حق آنهاست خدا را ببینند و با او گفتگو کنند، مگر نه؟

پیر خندید و گفت: تو هم چه خوشباوری! اگر این طور است، برو و خدا را ببین و با او صحبت کن! . . . کمی گردش کن تا ببینی، چطور گله گله، آدم ها در گوشه و کنار کز کرده و چرت می زنند و یا مثل دیوانه ها نه خود را می شناسند و نه خدای خود را. خیلی ها هم ادا و اطوار حیوانات را در می آورند. راستش را بخواهی، تو هنوز تازه واردی. تازه وارد و به همان اندازه ناواردی. باید آنقدر با این حوران بیامیزی و عسل و انگور و آنار بخوری تا بفهمی درد من و امثال من چیست.

حاج رجب درمانده بود. ستون دین «داشت ترک برمی داشت. آنچه می شنید، با آنچه که «رؤیاهای» دنیای خاکیش را می ساخت، تفاوت داشت. «طعنه»های پیر را شنید و به خود نگرفت. تنها کاری که به ذهنش رسید، گریختن از نزد او بود و گفت:

- خدا حافظ پدر!

پیر هم با بدرودی، به او گفت:

- اگر باز هم گذارت به این طرف ها افتاد، سری به ما بزن.

حاج رجب دست حورک را که دیگر می دانست سن و سال و راز و رمزش چیست، گرفت و به راه افتاد. اما، احساس می کرد که چون و چرائی به ذهنش راه یافته است. برایش قابل تصور و باور نبود که در بهشت الهی بشود به خدا ایراد گرفت و حکمت هایش را به زیر سؤال برد. اندیشناک بود و حرفهای این پیر عاصی و طاعی، حیرت و شگفتی اش را بر می آنگیخت.

حورک که از سیمای درهم شده همراه خود به اضطراب درون وی پی برده بود، با اندکی تردید گفت:

- از سخنان این پیر افسرده و غمگین مباش! گروهی از ساکنان بهشت، قرن هاست که حکمت پروردگار عالم را در ایجاد بهشت و دوزخ به باد انتقاد گرفته اند. اقامت طولانی در جنت الهی و نبودن هیجان و امید و آرزو، اینها را به طغیان و سرکشی واداشته است. آنها یا در گوشه ای مغموم و در حال تفکر و اندیشه اند و یا در حال جوش و خروش و تحریک دیگران. روز بروز هم بر تعدادشان افزوده می شود.

حاج رجب تعجب زده پرسید:

- خدا چی؟ خدا چطور تحمل می کند که در بهشتش مشتی یاغی و سرکش، بندگان مؤمنش را اینطور نسبت به نعمت های او دلزده و سرخورده و بدبین کنند؟

- نمی دانم، ولی به نظر می رسد که خدا هم نمی داند با ایرادهای عقلانی این جماعت چه کند و از شرانتقادهای منطقی آنان چطور خلاص شود؟ اگر چه

می گویند حوصله اش از این نق زندهای سر رفته است، اما معلوم نیست چرا کاری به کارشان ندارد.

- چرا آنها را به جهنم نمی فرستد تا خود و بندگان را از شر آنها خلاص کند.

حورک با تکان دادن سر گفت :

- تو از کی حرف می زنی؟! پروردگار عالم که نمی تواند و نمی باید دمدمی مزاج باشد. سخنی بگوید، تصمیمی بگیرد و بعد تغییر عقیده بدهد و از گفتار و کردارش عدول کند.

در این موقع، حاج رجب به یاد حرف و حدیثهای دنیای خاکی و ناسخ و منسوخ های خدا افتاد و سری تکان داد و با خود گفت :

- عجب! پس چرا «طرف» در آن دنیا آنهمه «بکن، نکن» راه انداخته بود؟ چرا آنجا در امر و نهی هایش استوار نمی ماند؟ چرا دران دنیا یک روز دستوری می داد و روز دیگر دستورش را لغو می کرد و به قول خودش با احکام تازه تر و به قول خودش بهتر، فرامینش را مدام عوض می کرد؟

حاج رجب خود را در معرض وسوسه شیطان دید و باز به شیوه زندگی خاکیش، چند بار «استغفرالله» گفت و «لعنت بر شیطان» فرستاد تا بتواند از قید افکار درهمی که پیر با سخنان آنچنانی خود، به سر او انداخته بود رهائی یابد. و، سرش را زیر انداخت و با ناباوری از آنچه دیده و شنیده بود، همراه حورک برای پی بردن به راز و رمز «بهشت» به گشت و گذار ادامه داد.

سکینه سلطان

«حاج رجب» همچنان اندیشناک و «حورک» همچنان بی تفاوت به فضائی دلگشا و پر درخت و چمن و گل و بلبل رسیدند. آفتابی درخشان به محوطه و آنهایی که خوش و خرم و عریان روی چمنزارها دراز کشیده بودند، گرمی و

آرامش می بخشید. حورک با دیدن آن گلزار دست همراه خود را گرفت و با او در کنار دیگران روی چمنها دراز کشید.

مؤمن تازه وارد که تا آنروز در میان مردم، عریان ظاهر نشده بود، با نا باوری ساکنان بهشت را دید که چگونه بدون رعایت «عفت عمومی» درانظار به «اعمال آنچنانی» مشغولند. او همچنان که دراندیشه رفتار خلق الله بود، ناگهان چشمش به «سکینه سلطان»، همسر اولش افتاد که دهسال پیش مُرده بود. «سکینه سلطان»، خوش و خندان درکنار «غلمانی» دراز کشیده بود. پستان های چروکیده و آویزان و شکم شل و ول او، به همان اندازه که دل او را به هم زد، غیرتش را هم به جوش آورد.

زن «مؤمنه» دیروزیش بی هیچ شرم و حیائی، تن لخت به نور آفتاب سپرده بود و پاهای لاغر و استخوانیش، چون پیچک های تابستانی، به پر و پای غلامک پیچیده شده بود.

با دیدن این صحنه، شور و هیجان حاج رجب از دیدار حوریان و حرکات وسوسه انگیز آنها فراموش شد و مشاهده «غلمانی» که با لذت و شادی با همسرش درحال معاشقه بود، او را آنچنان به اعجاب واداشت که پیش خود گفت: - عجب! این غلمان بیچاره نمی داند که با یک زن زشت و پیر سر و کار دارد؟! ... درهمین لحظه نگاهی به حورک خویش انداخت که چونان غنچه ای درکنارش لمیده بود و پاهای زیبایش را به پر و پای او می مالید. چون به شکم و پاهای بی قواره خود نگاه کرد، فهمید که اوضاع خودش هم از سکینه سلطان چندان بهتر نیست. همانگاه به یاد حرفهای پیر افتاد و دانست که داستان او و سکینه سلطان و این حورک و آن غلامک، جملگی صحنه هائی مصنوعی و تکراری است و خارج از هر گونه احساس و مهر و عاطفه و ...

در گستره «باور»ها و «ناباوری»ها، حاج رجب بار دیگر به بررسی اوضاع بهشتی که آنهمه آرزویش را داشت پرداخت. عجیب بود! اولین سئوالی که به نظرش رسید، این بود که چرا اکثریت ساکنان بهشت را زنان و مردان پیر و زشت و یا کودکان خردسال تشکیل می دهند؟

این پرسش‌ها همچنان در اندیشه او ادامه می‌یافت. چرا! راستی چرا، زیبا رویانی که همیشه حسرت دیدارشان را داشت، در این وعده گاه نیستند؟ راستی، آنها کجایند؟ در دوزخ؟ کجای دوزخ؟ ...

حاج رجب جای زنان و دخترکان زیبا را در بهشت خالی دید و احساس غبن کرد تا جائیکه با خود گفت:

- اگر در دوزخ بودم! همه آن زنان و دخترکان خوشگل را می‌دیدم. با همه آن زیبا رویان که همیشه حسرتشان را به دل داشتم، دوستی می‌کردم. خوش به حال آنهایی که در دوزخند! ما را بگو که یا باید ریخت و قیافه زنان پیر و زشت را تحمل کنیم، یا با حوریان پلاستیکی بسازیم. حیف از آنهمه عبادت و زیارت و عزاداری و نذر و صدقاتی که بیهوده هدر دادیم. . .

حاج رجب، با دیدن «سکینه سلطان» و «پسرک غلمان»، با دو مساله متفاوت دست به گریبان بود. از یک طرف به خاطر ازدواج اجباری با سکینه سلطان و تلف شدن چندین سال از بهترین ایام عمرش، نسبت به او و آنچه که می‌دید، احساس بی تفاوتی می‌کرد. از طرف دیگر چون او را همسر «شرعی» خود و مادر فرزندانش می‌دانست، بودنش را با مردی غریبه، حتی غلمان بهشتی، تاب نمی‌آورد. او، هر چه سعی کرد نتوانست حضوران غلمان جلف را در جوار سکینه سلطان نا دیده انگارد و سرانجام از جا برخاست و خود را به بالای سر همسرش رساند.

سکینه سلطان از همه جا بی خبر، حریصانه مشغول معاشقه با «غلمان بهشتی» اش بود که ناگهان قیافه نتراشیده و نخراشیده شوهرش را مثل برج زهر مار بالای سر خود دید.

زن که به خیال خودش باور نمی‌کرد روزی پای شوهرش به بهشت برسد، برای یک لحظه فکر کرد که مبادا باز هم در همان عالم خاکی است و باز هم باید به تکرار همان رفع و رجوع‌ها و تظاهر به ناموس داری‌ها پردازد. دست و پا گم کرده و شتابان از جای برخاست و حوله‌ای را که روی چمن پهن کرده بود، دور سینه اش کشید و با لکنت زبان گفت:

- او! حاج آقا رجب! سلام! به به! خوش آمدید، صفا آوردید، کی آمدید که ما خبردار نشدیم؟ ...

... و چون حاج رجب را به شدت غضبناک دید، خود را جمع و جورتر کرد، و ادامه داد:

- خوب! خوب! ... خوش آمدید، صفا آوردید، چطور شد که شما هم سلامتی به بهشت آمدید؟ ...

سکینه سلطان، بی آن که معنا و مفهوم کلماتی را که به کار می گرفت، به درستی بفهمد، دستپاچه و نگران، آنچه را که به خاطرش می آمد به زبان می آورد تا این که با دیدن «حوری» خوش بر و روئی که کنار دست «حاج آقا» ایستاده بود، ناگهان به خود آمد و یادش افتاد که او، خود، اهل بهشت است و حاج رجب اگر که در «دنیای خاکی» شوهرش بود، اما اینجا نه تنها دیگر شوهر او نیست، بلکه در بهشت هم جایی برای «سخت گیری»های دنیای خاکی وجود ندارد.

با این دریافت که تعبیری از «لاهورت» و «ناسوت» بود، به حالت یک زن آزاد، ولی بی بند و بار - وقیح و بی حیا - گفت :

- او! خاک به سرم، یادم رفت دوست پسرم را معرفی کنم! این را گفت و بی درنگ، غلمانی را که هاج واج به قیافه او و حاج رجب زل زده بود، چنین معرفی کرد:

- دوست پسرم ممل!

«ممل»، نام کوتاه شده محمد علی، شاگرد قصاب محله حاج رجب بود که سکینه سلطان خاطرش را می خواست و به دلیل شباهت این غلمان با آن شاگرد قصاب، نام عاشقانه او را «ممل» گذاشته بود .

مرد غیرتمند به محض آن که جمله «دوست پسرم» و اسم بی مسماء ممل از دهان همسر سابقش بیرون آمد، حتی پیش از آن که شباهت او را با شاگرد قصاب محله به خاطر آورد، چنان خون غیرت در رگ مردانگی و ناموس پرستیش

به جوش آمد که نه گذاشت و نه برداشت، دو سیلی آبدار - چپ و راست - بیخ گوش مملی غلمان خوابانید.

حال و روز غلمان بی خیراز همه جا دیدنی بود! بیچاره در اثر ضربه آن دو سیلی آبدار، مثل نعش بر زمین افتاد. چون تا آنروز، نه خدا به این غلمان سیلی زده بود و نه هیچ بنده خدائی و اصولاً دلیلی هم به سیلی زدن به گوش «غلمان» در بهشت وجود نداشت. مهمتر از همه صورت نرم و لطیف غلمان ها طاقت هیچ ضربه ای را ندارند. ضمن اینکه «غلمان بی مادر» اصلاً نمی دانست، کتک زدن و کتک خوردن، چیست؟ و یا چرا این مرد خپله سر طاس او را که کار بدی هم «جز انجام وظیفه» نکرده است، سیلی زد؟

حاج رجب که با زدن دو کشیده آبدار به صورت «مملی غلمان»، دق دلی خود را خالی شده می دید، با خود گفت :

- نا سلامتی این زن، همسر و مادر بچه های من است. درست است که من علاقه ای به او نداشتم، ولی بی علاقه بودن من معنایش این نیست که او ناموس من محسوب نشود. تازه مگر می شود آدم مادر بچه هایش را ببیند که درکنار نره خری خوابیده است و بیتفاوت بماند.

سکینه سلطان که پس از سالها دوری از حاج رجب، باردیگر «صحنه»های آشنای جهان خاکی را می دید و طاقت تحمل چنین ضرب شستی را هم به «مملی» عزیزش نداشت، بعد از به زمین افتادن او چنان الم شنگه ای به راه انداخت که بهشت و بهشتیان تا آن موقع هرگز ندیده بودند.

تازه وارد بودن، بی اطلاعی از رسم و رسوم و آئین و مقررات بهشت و به خصوص غافلگیری در برابر بی حیائی سکینه سلطان آزاد شده از قید و بند دنیای خاکی، حاج رجب را آنچنان دچار ترس و وحشت کرد که باور کردنی نبود. او در عین پشیمانی از اشتباهی که کرده بود، به فکر افتاد راه حلی برای مساله آن «سیلی های حساب نکرده» که حواله صورت «مملی» کرده بود، پیدا کند. ولی به خاطر ترس و وحشت از سکینه سلطان، عقلش به جائی نرسید و تنها راه چاره را در فرار از معرکه دید.

درست در لحظاتی که سکینه سلطان مشغول بستن حوله به دور کمر و آماده شدن برای حمله و انتقام گیری بود، حاج رجب با هیکل چاق و گردش یک مرتبه پا به فرار گذاشت و چنان تند و تیز از معرکه گریخت که همه گرد آمدگان این معرکه هاج و واج ماندند.

بیچاره ساعتها از ترس می دوید، و هر لحظه می پنداشت که سکینه سلطان در تعقیب اوست و اگر به چنگش بیفتد، پوست از کله اش خواهد کند. سرانجام، درست وقتی که داشت از نفس می افتاد به کنار نهی رسید. چون احساس تشنگی شدید می کرد چند جرعه آب نوشید و روی علفزارهای نرم و لطیف دراز کشید.

دیدن سکینه سلطان و ممل غلمان، حاج رجب را سخت به فکرانداخته بود. مساله در نزد او چندان ساده نبود. او هم مثل هر مسلمان مؤمن دیگری، اصلا در انتظار روبرو شدن با چنین ماجرائی نبود. یعنی چه؟ صورت مساله بسیار ساده بود، بی آن که جوابش هم به همان سادگی باشد. زن شرعی او، با بی شرمی نه تنها با نره خری به نام «غلمان» در جلوی چشمش در حال معاشقه بود، بلکه پروائی هم نداشت که او را به عنوان «دوست پسر» خود معرفی کند.

حاج رجب، در هیچ جا و از قول هیچ پیغمبر و امام و نایب امامی، حتی هیچ مجتهدی نشنیده و نخواند بود که در قلمرو «بهشت موعود»، زنان هم مثل مردان آزادند. آزادند تا هرکار که دلشان می خواهد انجام دهند. درست است که او در مسائل احساسی زیاد تابع شرع انور نبود، ولی نه آنقدر که زنش، یا مادر بچه هایش، مرد گردن کلفتی را به عنوان «دوست پسر» خود به وی معرفی کند. در همین موقع یاد مسلمانان چند زنه و پر صیغه افتاد و پیش خود گفت:

– من که فقط یک زن داشتم، سرنوشت بهشتی زنم این شده است، آنهایی که چندین زن عقدی و ده ها زن صیغه و کنیز داشتند، چه عقوبتی خواهند داشت؟ راستی، کسانی که پیرانه سر، دختران جوان به همسری گرفته بودند و در انجام وظایف زناشوئی عاجز و مسکین می ماندند، چه؟ آنها چه حال و روزی

دارند؟ اگر آن زنان به بهشت آمده باشند با چند غلمان و غیر غلمان روزگار می گذرانند؟

حاج رجب با این افکار پریشان و درهم، بی آن که جوابی برای سؤال هایش داشته باشد، به خواب رفت و وقتی سراسیمه از خواب جهید که غلمانی زیبا رو، داشت پاهای خسته اش را با دستی نرم و لطیف نوازش می کرد. نگاه تلخ حاج رجب، به غلمان عشوه گر حالی کرد که حاجی آن کاره نیست. لاجرم، غلمان به سوئی رفت و حاج رجب تک و تنها به ادامه گشت و گذار بهشتیش پرداخت.

بلال حبشی

همچنان می رفت تا بانگ اذان به گوشش رسید. با شنیدن صدای «الله اکبر»، بی اختیار در کنار جوی آبی وضو گرفت و به نماز ایستاد. هنوز در حال و هوای نماز بود که مرد سیاه پوستی از کنارش گذشت. صدای نا موزون اذانی که شنیده بود و دیدار سیاه پوست عابر، او را به فکر انداخت که نکند این همان «بلال حبشی» معروف باشد. باور حاج رجب این بود که تنها مردمان بلاد هائی مثل حبشه می توانند اینطور نا مفهوم و نا موزون اذان بگویند. از این رو، خودش را به رهگذر رسانید و سرمست از مکاشفه خویش گفت:

- مرحبا، به بلال الحبشی!

سیاه پوست با کمی تعجب و با لبخندی حاکی از مسرت پرسید :

- ای غریبه، تو کی هستی؟ و نام مرا از کجا می دانی؟

- یا بلال! کیست که مسلمان باشد و تو را نشناسد؟ همه مؤمنان می دانند

که یکی از پایه های شریعت اسلام بر مقام و مرتبت تو نهاده شده است! آیا این ضرب المثل را نشنیده ای که می گوید:

- «در اسلام، بین بلال حبشی و سید قریشی فرقی نیست؟»

با شنیدن این جمله، بلال حبشی با دو دست زیر شکم چاق و گنده اش را گرفت و قاه قاه شروع به خندیدن کرد. حالا نخند و کی بخند! . . . و چون حاج رجب را متعجب دید، خنده کنان گفت :

- ای آدم ساده و خوشباور که نمی دانم کیستی و از کجائی! هیچ وقت این حرف ها را باور نکن! هیچ وقت!

کسی که گفته در اسلام بین بلال حبشی و سید قریشی فرقی نیست، هدفش فقط جلب رضای دل امثال من احمق و گول زدن امثال توی ساده لوح بوده ولاغیر. چطور میان من سیاه حبشی و سید قریشی فرقی نیست؟! مگر چنین چیزی شدنی است؟ ببین، کاری به دوران پیغمبر اسلام ندارم که حتی در تقسیم غنائم نیز سهم من و امثال من و دیگر عرب ها، از سهم آل قریش کمتر بود. آنقدر کمتر که بارها بر سر تقسیم غنائم، اختلاف و جنگ و جدال پیش می آمد. آیا داستان «سقیفه بنی ساعده» را نشنیده ای؟ نمی دانی که ابوبکر در جمع انصار و مهاجر و صحابه پیغمبر گفت :

- «خلافت و میراث پیغمبر از آن آل قریش است. اگر غیر از آن شود، همه دست آورده هایمان بر باد خواهد رفت. . .»

و دیدی که چطور حرف ابوبکر به کرسی نشست؟ آیا دلیلی بهتر از این برای بی پایه بودن «برابری و برادری در اسلام» پیدا می کنی؟ آیا بین بلال حبشی و سید قریشی فرقی بیشتر از این می تواند باشد که آل قریش خلافت و سروری و آقائی را فقط از آن خود می دانست و آن را حتی از انصار که باعث و بانی پایه گیر ی اسلام شده بودند دریغ کرد. از آن گذشته، مگر نمی دانی در طول چند صد سالی که اعراب به اسم اسلام حکومت کردند، حتی یک نفر سیاه حبشی و یا غلامی از سایر بلاد - حتی اهل مکه و مدینه - نیز به خلافت نرسیدند؟ و تنها و تنها «آل قریش» بودند که در تمام آن دوران، حکومت و آقائی و سروری کردند. هیچ فکر کرده ای علاوه بر ابوبکر و عمر و عثمان و علی - خلفای راشدین - که هرچهار نفر از سران به نام قریش بودند، بنی امیه و بنی عباس هم از همین ایل و آل و طایفه بودند؟

حاج رجب حیرت زده پرسید :

- ای بلال، می خواهی بگوئی در صدر اسلام هم از برابری و برادری اسلامی خبری نبوده؟ می خواهی بگوئی که قصد و غرض بانی این آئین هم، حکومت و سروری کردن بوده؟ می خواهی بگوئی که آن موقع هم مثل امروز به نام اسلام و خدا، مردم را فریب می دادند تا به ثروت و قدرت و حکومت برسند؟... بلال، حرفش را برید و با خنده گفت :

- وقتی که خود «صاحب عله» به دنبال سروری و حکومت بوده است، دیگر از بازماندگان او چه انتظاری داری؟ من تعجب می کنم که چطور بعد از گذشت این همه ایام و روشن شدن همه قضایا، هنوز هم شما مردمان ساده دل، فریب آن حرف ها را می خورید .

بین غریبه، آنروزها، اگر «بلال حبشی» ها فریب خوردند، علتش این بود که برای اولین بار حرفهائی در مورد «برادری و برابری» می شنیدند و سخنان شارع اسلام برایشان تازگی داشت. ولی شما چرا؟ شما که تجربه تلخ دهها قرن را پشت سر داشتید و شنیدید و دیدید که تحت لوای برابری و برادری اسلامی و «مساوات» و «مواسات»! چه مصیبت هائی بر سر بندگان خدا آوردند! شما چرا دلتان را به این شعارها خوش کردید؟

بلال که سخت متاثر شده بود اضافه کرد:

- ای مرد، می بینی که من در این دنیا هم اذان می گویم. می دانی اذان گفتن یعنی چه؟ می دانی یا برایت بگویم؟... بین! برای اذان گفتن چند مشکل وجود دارد:

- نخست اینکه، باید روزی چند بار خودت را به مسجد برسانی و از مناره آن بالا بروی. این کار سخت و خسته کننده و طاقت فرساست و کمتر کسی تن به آن می دهد.

دوم اینکه، فریاد زدن و اذان گفتن، آن هم با صدای بلند، باعث ورم و پارگی حنجره می شود و بنا براین، روزانه چندین بار انجام چنین کار پر رنج و مشقتی کار هیچ آدم عاقل نیست. باید ساده لوحی مثل من پیدا شود که تن به

آن بدهد. و، چه کسی ساده لوح تراز بلال سیاه حبشی که نه تنها از سادات قریش نیست، بلکه افتخار عرب بودن را هم ندارد!

سوم اینکه، اذان گفتن، تکرار شعاری است که نه برای گوینده اش سودی دارد و نه برای شنوندگانش بهره ای! از این رو کمتر کسی پیدا می شود که مجانی و بدون چشمداشت حاضر به انجام چنین کار بی ثمری باشد.

و در نهایت شنیدن وصف بزرگی و آقائی علمدار آل قریش، از زبان دیگران همواره خوشایند اعراب بوده است، زیرا آنها هم این «ترفند» را آموخته بودند که خودشان از خودشان تعریف نکنند و این مختصر تبلیغات را برعهده «مؤذنان» حبشی و دیگران بگذارند نه قریشی ها و اعراب.

حاج رجب که تحت تاثیر حرفهای بلال قرار گرفته بود، پرسید :

- ای بلال، حال که می دانی اذان گفتن اینقدر دشوار و بی ثمر است، پس

چرا هنوز هم به آن مشغولی؟

- راست می گوئی غریبه، ولی چه کنم! این کار برای من یک وظیفه بود که به مرور به صورت عادت در آمد و همه شهرت من هم در همین اذان گفتن است. اما اذان گفتن در بهشت، با صدا و لهجه نه چندان گوشنواز «حبشی» در حقیقت نوعی انتقام گیر ی از آنهایی است که سر امثال مرا شیره مالیده بودند. لابد می دانی، اینجا همه آزادند. من هم با استفاده از این آزادی و گفتن چند نوبت اذان در شبانه روز، آنهایی را که با تمسک جستن به این شعار، روزگار مردم را سیاه کرده بودند از خواب خوش بیدار می کنم، از خوابی که بهترین و شیرین ترین نعمت خدا و تنها چارهٔ بلا تکلیفی ساکنان بهشت است!

آری، دوست من! «اذان بلال حبشی» آرامش زندگی شنوندگانش را در بهشت خدا به هم می ریزد. یعنی، بلال چند بار آنها را از خواب خوش می پراند و دشنام و بد و بیراه گفتنشان را هم با طیب خاطر می شنود. من مخصوصاً در مکان هایی اذان می گویم که محل تجمع سران اعراب است. اعرابی که در حال حاضر بیش از هر چه به خواب علاقه دارند.

حاج رجب حیرت زده و از سر ناباوری گفت :

- پس تو مامور عذاب عرب هائی؟

- بله! و برای همین است که بعضی از آنها حاضرند حتی به جهنم بروند تا بانگ اذان مرا نشنوند.

یادت باشد که جماعتی هم با زجر و رنج و مشقت، بی خوابی را تحمل می کنند تا با صدای اذان چون منی از خواب بپرند.

حاج رجب که در همین گشت و گذار چند روزه، رو در روی پرسش هائی قرار گرفته بود که تجربه های هزار ساله بهشتی را به همراه داشت، از بیم آن که مبدا در ارکان ایمان و اعتقادش خلل تازه ای وارد آید، کوشید تا بحث با «بلال حبشی» را به مسیری دیگر بیندازد. بی آن که در موافقت با او، نظری ابراز دارد، پرسید:

- راستی ای «بلال» از خود «سید قریشی» چه خبرداری؟

- تا آنجا که می دانم، باید مثل همیشه در مسجد مشغول تلاوت فرقان (قرآن) باشد. . . بلال آنگاه با اشاره انگشت به خورشیدی که در مغرب بهشت پنهان می شد، گفت:

- غریبه، با اینکه از صحبت کردن با تو لذت می برم، ولی مجبورم بروم. هنگام اذان مغرب است. نمی خواهم اعراب از شنیدن آن محروم شوند. . . و با عجله به سمت مسجد دوید.

با رفتن بلال، حاج رجب با خود گفت، بد نیست از احوال مردم قریش هم که به گفته بلال در همین حول و حوش بسر می برند، آگاه شوم. لذا، مناره مسجد را دلیل راه گرفت و به سمت آن حرکت کرد.

بزرگان صدر اسلام

حاج رجب، پس از مدتی راه پیمائی وقتی به نزدیکی مسجد رسید، با تعجب صحن آن را خالی دید. اعراب زیادی در اطراف مسجد خفته بودند، به

گونه ای که عبوراز میانشان دشوار بود. آرام، از میان خفتگان عبور کرد تا به در ورودی مسجد رسید.

نخستین چشم اندازش، مرد عربی بود که بر فراز منبر نشسته و دست راست خود را تکیه گاه سرش ساخته و مشغول خواندن کتابی بود. ظاهرش با آنهایی که بیرون خوابیده بودند، تفاوتی نداشت. چون جلوتر رفت، در «هشتی» مسجد، مردانی شصت هفتاد ساله را دید که مشغول بازی با سنگ ریزه ها بودند. سنگ هائی کوچک و صیقل داده شده که بی اختیار به یاد بازی «یه قل و دو قل» دوران کودکیش افتاد.

خوشحال از دیدن مردان «بیدار» در جمع آن «خفتگان» به سویشان رفت و گفت:

- السلام علیکم .

- و علیکم السلام.

- مسلمانی از بلاد عجم و علاقه مندم پیغمبر اسلام را زیارت کنم.

یکی از آن میان با صدائی بم و بی تفاوت گفت :

- من عمر پسر خطاب ام. . . و بعد با اشاره دیگران را معرفی کرد: ابوبکر

صدیق، عباس بن عبدالمطلب، ابوسفیان و خالد بن ولید.

«عمر بن خطاب» پس از این معارفه، بی درنگ گفت:

- خوش آمدی مؤمن عجم، ولی رسم است وقتی که رسول اکرم در

مسجدند، کسی را ملاقات نمی کنند، بخصوص زمانیکه به قرائت قرآن مشغول باشند.

حاج رجب با تعجب و تردید پرسید :

- یا امیر المؤمنین، آقائی که بالای منبر هستند، پیغمبر اسلامند؟

- پس می خواستی چه کسی باشد؟ چه کسی به جز رسول خدا؟

حاج رجب همین که از هویت صاحب منبر آگاه شد، با اشتیاق تمام، مدتی

مات و مبهوت غرق تماشای «آخرین رسول خدا» شد و از این که در چند قدمی

پیغمبر خود قرار دارد، خویشتن را سرشار از افتخار دید. آن قدر نگاه کرد و نگاه

های مشتاق و پرسشگرش آنقدر طولانی شد که سرانجام عُمر با بی حوصلگی به سخن در آمد و گفت :

- حالا که خوب تماشا کردی برو! بگذار به کارمان برسیم!

حاج رجب نگاه از پیغمبر اسلام برداشت و پرسید:

- یا امیر المؤمنین، پس ایشان کی اذن زیارت به پیر وانشان می دهند؟

عمر با بی تفاوتی سری تکان داد و گفت :

- والله نمی دانم. حالا که چندین سال است کسی را ندیده اند. معلوم هم

نیست تا کی می خواهند در تنهائی باشند.

ابوبکر با مهربانی گفت:

- مؤمن! برو و چند سال دیگر برگرد.

خالدبن ولید، همچنانکه مشغول بازی و جیغ و داد بود، گفت:

- نه بابا! دفعه قبل که به مسجد رفتند، بیست سال تمام آنجا بودند. این

بار هنوز چهار سال نشده، بهتر است بگوئی ده پانزده سال دیگر بر گردد. . . و بعد

هر پنج نفر به بازی مشغول شدند.

حاج رجب پرسید: یا امیر المؤمنین! مگر پیغمبر خدا کاری ندارند که

اینهمه وقت در مسجد و دواز دیگران به سر می برند؟

عُمر با تعجب گفت :

- کار؟ کدام کار! مگردر این دنیا کاری هم هست؟ مگر توی بهشت هم باید

کار کرد؟ نه مؤمن، ایشان هم مثل دیگران کاری ندارند و اوقات بیکاری خود را

صرف قرائت و تفسیر قرآن می کنند. اگر کار و وظیفه ای بود، اینهمه آدم اینجا و

آنجا خواب نبودند. . .

در این هنگام، ابوسفیان با لبخند شیطنت آمیزی گفت :

- یا فاروق، بگو که مثل ما، محمد هم به خاطر اذان بلال حبشی بیدار

مانده است! بگو که محمد نه می تواند به بلال بگوید اذان نگو! و نه با صدای

گوشخراش اذان او می تواند بخوابد. بگو! بگو! هزار بار هم که شده به این مؤمن

عجم بگو که صدای نکرهٔ بلال حبشی باعث بیداری ما و محمد است! اینجا که دیگر جای تقیه و پنهانکاری نیست!

عمر خشمگین از پرده دری و فاش گوئی ابوسفیان در حضور یک مسلمان غیر عرب، آنهم از بلاد عجم، نعوذ باللّهی گفت و خواست از جا برخیزد و با ابوسفیان گلاویز شود که عباس مثل همیشه به داد ابوسفیان رسید و گفت :
- یا فاروق! منظور ابوسفیان این بود که رسول خدا نمی توانند هم صدای اذان را بشنوند و هم بخوابند!

ابوسفیان که معلوم بود در بهشت خدا برای حرف هیچکس حتی عمر بن خطاب هم تره خرد نمی کند، با عصبانیت گفت :

- نه آقا جان! منظور من این نبود که عباس می گوید. حرف من این است که بلال ناکس دارد همهٔ اعراب و به خصوص قریشیان را آزار می دهد. هم او و هم ما می دانیم که صدای این غلام حبشی آن هم به هنگام خواب، چقدر آزار دهنده است. این بابا به خود من گفته که دارد از کسانی که او را فریب داده اند انتقام می گیرد. هیچ فکر کرده اید، چه کسی او را فریب داده؟ مطمئنا من و اولاد من به دنبال فریب یک «برده» نبودیم، بلکه کلی هم زحمت کشیدیم و جنگیدیم تا او و دیگران را سر عقل بیاوریم که نیامدند. پس باید دید چه کسانی او و امثال او را فریب داده اند؟

عمر خشمگین و عصبانی خواست چیزی بگوید که ابوبکر گفت:

- بیهوده عصبانی نشوید. هر چه که بوده گذشته است. مطرح کردنش هم دیگر فایده ندارد. آنچه مسلم است، همهٔ ما، کوچک و بزرگ هم فرقی نمی کند، از نمد «اسلام» کلاهی داشته ایم، همین طور بازماندگانمان. چرا می خواهید میان خودمان اختلاف بیفتد و دشمنان به ریشمان بخندند. بلال، یک «برده» بود. درست است که پیغمبر اکرم اذان گفتن را برعهدهٔ او گذاشت، ولی این دلیل آن نیست که او اینجا هم با همان «آنکر الاصوات» خواب را بر همه حرام کند. من اگر به جای ابوسفیان بودم در عوض خالی کردن دلی های گذشته، مشتی

محکم به دهان زشت بلال می کوبیدم که این چنین همه ما را از خواب خوش و استراحت محروم نکند. . .

حاج رجب با دیدن اختلافات سران قریش، برای خاتمه دادن به کشمکش های لفظی آنان، گفت :

- یا امیر المومنین! مگر رسول خدا نباید پیش خدا باشند و به کار پیر وانشان پردازند؟ . . .

عُمَر که سخت از ماجرا خشمگین و از خرفتی حاج رجب هم حوصله اش سر رفته بود، با عصبانیت جواب داد :

- پدر آمرزیده! به کدام کار پیروانش؟

- شفاعت کردن، رحمت طلبیدن و آمرزش خواستن برای مسلمانان.

عُمَر خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

- مثل اینکه آخوندهای شیعه پاک مغزت را خورده اند. آخر، پدر آمرزیده! مگر دستگاه خدا دکان بقالی است که با او بشود چانه زد! کار خدا که بی حساب و کتاب نیست تا هر کسی دران دخالت کند! نه برادر! پیغمبر خدا کار و وظیفه اش فقط به آن دنیا مربوط می شد. در این دنیا ایشان هم مثل ما هیچ کاری ندارند. حتی خدا را هم ندیده اند و به همین دلیل ترجیح می دهند برای رفع بیکاری قرآن بخوانند و تفسیر بنویسند.

- یعنی می فرمائید، پیغمبر خدا هم قرآن تفسیر می کنند! ؟

- اگر تفسیر نکنند، چه کنند! ؟ از بس که این و آن تفسیرهای جور واجورد باره مطالب ساده قرآن نوشته اند که خود پیغمبر به صرافت افتاد تا بر «مصحف» شان تفسیر بنویسند تا شاید به این وسیله جلوی تعبیر و تفسیرهای دلخواه را بگیرند. . .

حاج رجب خواست دوباره حرفی بزند که عُمَر با تشر گفت :

- کافی است، برو پی کارت! اگر چند سال دیگر گذارت به این طرفها افتاد،

سری به مسجد بزن، شاید پیغمبر اکرم از تنهائی خسته شده باشند و بخواهند با

پیروانشان دیدار و گفتگو کنند. یک «الله معک» سفت و سخت، ختم کلام عمر بن خطاب بود.

حاج رجب نگاهی تأسفبار به این بزرگان صدر اسلام انداخت و خدمات هریک را در شکل گیری و گسترش اسلام به خاطر آورد. به یاد جنگ های ابوسفیان با پیغمبر اسلام و رفتار غیر اخلاقی و غیر انسانی خالد بن ولید در جنگهای «رده» افتاد، واز خود پرسید:

- این یکی چرا به بهشت آمده است؟ سرگذشت جنایات و تجاوزهای جهنمی این سردار غازی، تناسبی با این پاداش بهشتی ندارد. مگراو همانی نیست که میزبانش را کشت و همانشب با زنش همبستر شد؟ مگر به ما گفته نشد که ابوسفیان با محمد «فقط» بیعت کرد، ولی هرگز حاضر نشد به رسالت او شهادت بدهد. . .

. . . و راه افتاد.

بلقیس و شاه غلام

بعد از چند روز راه پیمائی، حاج رجب به دشتی مصفا رسید که در زیر تابش مطبوع آفتاب بهشت، جماعتی کولی وار گرد هم آمده و به شادی و پایکوبی و رقص و آواز مشغول بودند. با خود گفت:

- بروم و درشادی این کولیان شرکت کنم، شاید غم و غصه هایم را فراموش کنم. با این نیت، خود را به آن جمع رسانید. دیدن شادی و شور و شغف آن جماعت، به هیجانش آورده بود و از آن همه دل زندگی و شادمانی دستخوش لذتی کم نظیر شده بود. لذتی که روزگاری «رؤیای بهشت» آینده اش را می ساخت. اما هنوز شور آن همه لذت به درستی در کامش ننشسته بود که با دیدن رقاصه لولی وش جمع زنده دلان، آه از نهادش برخاست. رقاصه خواهرش «بلقیس» بود.

از پیدا کردن خواهرش خوشحال بود، ولی دیدن رقص هوس آنگیز او در میان غریبه ها و نامحرم ها آزارش می داد. آزاری که از غیرت برادریش بر می خاست. با این همه، او تجربه ای با خود داشت. تجربه دیدارهمسرش را در بهشت و با آن حال و روز! شاید به همین سبب بود که تصمیم گرفت بدون تأمل دست به کاری نزنند و کمی مدارا پیشه کند. بنابراین مدتی مشغول تماشای رقص بلقیس شد و چون رقص به پایان رسید، با ناباوری دید که بلقیس چگونه خود را شادمانه در آغوش مرد خنیاگر انداخت.

کاری از دست حاج رجب بر نمی آمد جز این که آن صحنه دل آزار را نگاه کند. اما، ظاهراً آن همه شادی اولیه باید با مصیبتی دیگر همراه می شد. این مصیبت هنگامی کام او را تلختر کرد و نفسش را بند آورد که دید مرد خنیاگر کسی نیست جز «شاه غلام» نوکر خانه زاد خانه خودشان!
«تا» شد و به زمین نشست.

به خاطرش نمی آمد که شاه غلام از چه وقت و از چه سنی به عنوان بچه نوکر به خانه آنها آمده بود. تا به یاد می آورد، او را همیشه در خانه پدری دیده بود. خاطرات گذشته برایش زنده شد. یادش آمد چگونه وقتی خواهرش بلقیس در تصادف اتومبیل درگذشت، «شاه غلام» اشک می ریخت و بی تابی می کرد. آن «گریه» و «بی تابی» ها، حالا داشت معنای خودش را پیدا می کرد. . . و چه ساده دل بودند، اکثر افراد خانواده که گریه های جگر خراش شاه غلام را در آن روزها، به معنای عاطفه و محبت و حقشناسی او نسبت به اعضای خانواده اربابش گرفته بودند.

شاید اگرچند ماه بعد، شاه غلام که سن و سالی هم نداشت به مرض بی علاجی مبتلا نمی گردید و نمی مُرد، این راز و رسوائی هم بر ملا می شد و آن حدس و گمانهای خوش خیالانه هم از میان می رفت. اما به هر حال مرگ زود رس «شاه غلام» باعث پنهان ماندن این راز شد. ولی راستی! حالا چطور در بهشت خدا، اینها به هم رسیده اند! ؟

حاج رجب، با شناخت شاه غلام و یاد آوری خاطرات گذشته، طاقت از دست داد و با شتاب خود را به کنار آن دو دلداه رسانید و با خشمی که همگان دیدند، دست خواهرش را گرفت و او را نیمه برهنه از آغوش شاه غلام بیرون کشید و فریاد زد:

- بلقیس! خجالت نمی کشی که جلوی چشم مردم غریبه این طور با بی حیائی توی بغل این مرد بی صفت ولو شده ای؟

بلقیس، با شگفتی و حیرت ناشی از غافلگیری به برادرش نگریست. خودش بود. «داداش رجب» بود. فریادی از خوشحالی کشید و با شعف و شادی به آغوشش پرید و گفت:

- داداش رجب جان! داداش رجب جان، کی آمدید؟ شما چطور بهشتی شدید؟!

بلقیس، همچنان که دستخوش هیجان و حیرت بود، با شادمانی اضافه کرد:

- چه خوب شد که شما هم به بهشت آمدی، داداش؟ این را گفت و خنده شادمانه اش جای به گریه های شوق داد.

حاج رجب که این «بی شرافتی» را از نوکر خانه زادشان انتظار نداشت و خواهرش را هم نمی توانست به گناه آنچه که دیده بود ببخشاید، با خشم و غضب به شاه غلام گفت:

- نا مرد! دست کم می خواستی حرمت نان و نمک ما را نگاه داری. چطور به خودت اجازه می دهی به ناموس و شرف اربابت خیانت کنی؟ و . . .

«شاه غلام» بهت زده و بی هیچ واکنشی، ملامت و سرزنشهای حاج رجب را می شنید و دم بر نمی آورد، اما طاقت بلقیس طاق شده و حالا نوبت آن بود که برای رهائی از آنچه که رخ داده بود، چاره ای بیندیشد.

بلیقس با آن که تحمل شنیدن آن همه بد و بیراه و ناسزا نسبت به خودش و شاه غلام را نداشت، لذت دیدار برادر را هم نمی خواست از دست بدهد. سرانجام با خواهش و تمنا و التماس، برادر را کمی آرام ساخت و از او خواست به

گوشه دنجی بروند و در باره همه آنچه که پیش آمده بود، صحبت کنند. . .
باز هم حاج رجب آغاز گر بود:

- خواهر، آخر قباحت دارد. تو شوهرداری. صاحب سه فرزند و پنج نوه هستی. شوهرت هنوز که هنوز است شب و روز به فکر توست. همیشه برایت عزاداری بر پا می کند. آخر، چطور تن به این عمل شرم آور دادی؟ چطور به شرف و آبروی خانوادگی ما و شوهرت پشت پا زدی؟ . . .

بلقیس هر قدر بیشتر توضیح می داد که داداش! اینجا بهشت است. وقتی که آدم مُرد، همه قراردادهای دنیای خاکی از میان می رود. خواست و اراده خداوند اینست که اینجا بندگان آزاد باشند و آزادانه با هر کس که دوست دارند معاشرت کنند. اینجا، هیچ نوع قید و بندی وجود ندارد و همه فارغ از رسم و رسوم دنیای خاکی اند، کمتر به گوش حاج رجب فرو می رفت.

بلقیس که به هیجان آمده بود، با صداقت اضافه کرد:

- داداش رجب، آخر معنی بهشت، فقط این نیست که چند تا حوری اینجا و چند تا غلمان آنجا ول کرده باشند و یا مقداری شیر و عسل و شراب و آناز و آنگور، به خورد ساکنانش بدهند. فلسفه بهشت، این است که انسان ها پای بند هیچ نوع مقررات و قید و بندهای آن دنیائی نباشند. با هرکسی که تمایل دارند معاشرت کنند. وگرنه، اگر قرار باشد در بهشت هم من سیاه بخت، بدون هیچ علاقه و عشقی منتظر شوهرم «شازده بهرام» بنشینم و باز کنیزی و کلفتی او را بکنم، چه لذتی از به بهشت آمدن می برم؟ . . .

داداش رجب جان، تو چرا متوجه نیستی؟ چرا نمی خواهی بفهمی، بهشت که دنیای خاکی نیست تا همه چیز مال مردها باشد؟ بهشت حتی ملک طلق مسلمان ها هم نیست که میان زنان و مردانشان اینهمه فرق باشد؟ در اینجا زن و مرد مطرح نیست. در بهشت، زنان همان قدر آزادند و حق دارند که مردان! خدا که بهشت را فقط به خاطر گُل روی مردها خلق نکرده است! این همه نعمت و زیبایی و راحتی و بی خیالی که «مردانه» - «زنانه» نشده است! اصلاً، داداش، تو چرا فکر

می کنی که میان مرد و زن باید اختلاف باشد؟ مگر زن آفریده خدا نیست؟ مگر خدای زنان با خدای مردان فرق دارد؟

حاج رجب، با شنیدن سخنان عتاب گونه خواهرش، با خشم بیشتر و غضب فراوان تر گفت :

- خواهر، ما مسلمانیم. دردین و مذهب ما میان زن و مرد فرق است، خیلی هم فرق است! مگر به قدر و قیمت و ارج و قرب زن در اسلام واقف نیستی؟ مگر نمی دانی در اسلام ارزش وجودی زن نصف مرد است؟ مگر نمی دانی مرد مسلمان دو برابر زن مسلمان ارث می برد و دردین اسلام شهادت دو زن مساوی شهادت یک مرد است!؟ مگر نمی دانی که بنا به گفته قرآن «زنان فقط کشتزار مردانند»؟ و مگر نمی دانی که یک مرد حق دارد چهار زن عقدی و هر چند تا زن صیغه که میلش بکشد بگیرد، ولی زنان مسلمان حق ندارند حتی به مردان دیگر نگاه کنند؟

تو مگر این فرق ها را نمی دانی خواهر؟ مگر ناسلامتی، تو جزو اُمت مسلمان نیستی؟ تو چطور می خواهی یک زن مسلمان را برابر یک مرد مسلمان بگذاری!؟ این وظیفه ما نیست که برای خدا و پیغمبر تکلیف تعیین کنیم. ما که نباید خلاف گفته های خدا و پیغمبر و قرآن و شرع انور عمل کنیم.

بلقیس که از بی منطقی، درشت گوئی و قشری مابی برادرش به تنگ آمده بود، پرخاش کنان جواب داد:

- ببین داداش رجب، من که عاقلم نمی رسد! ولی رک و راست بگویم، گمان نمی کنم که این دستورات ربطی به خدا داشته باشد! اگر هم داشته باشد - که شک دارم - مربوط به همان دنیای خاکی است و البته هم فقط مربوط به مردان و زنان مسلمان است. تا آنجائی که من می دانم و اینجا هم شنیده ام، در سایر ادیان بین زن و مرد فرق زیادی وجود ندارد.

مثل این که خدا همه نا برابریها را فقط برای ما زنان مسلمان در نظر گرفته است. اما به هر حال در اکثر جوامع بخصوص جوامع غیر دینی و لائیک این

تبعیض غیر انسانی ادیان ملغی شده و متاسفانه تنها در جوامع مسلمان این بی انصافی نسبت به زنان همچنان پایدار مانده است. ..

راستش را بخواهی، من و شاه غلام، دردنیای خاکی هم که بودیم، دواز چشم همه شما و بی آن که گوش از گوش خبردار شود، همدیگر را دوست داشتیم. چون هر دو هم می دانستیم که بخت آنرا نداریم که با هم زندگی کنیم، بنابراین قرار گذاشتیم باعبادت و تقوی و پرهیزگاری به بهشت بیائیم و در بهشت به هم برسیم.

بعد از حادثه ای که برای من پیش آمد، شاه غلام آنقدر در عشق و عاشقی صمیمی و صادق بود که از غصه مرگ من، مریض شد و مُرد و در اینجا به من پیوست. از آنروز، ما لحظه ای از هم جدا نشده ایم و جدا هم نخواهیم شد! حاج رجب که هرگز بلقیس را این گونه اهل بحث و گفتگو ندیده بود، برغم اندرون پر جوش و خروشش، خاموش بود و بلقیس از همین فرصت استفاده کرد و دنباله حرف هایش را گرفت:

- شما تازه به بهشت آمده ای و به اوضاع و احوال اینجا آشنا نیستی. بهشت بر خلاف آنچه شنیده بودیم، جای چندان خوبی نیست. هیچکس از اینجا راضی و خوشنود نیست. همه کسانیکه به بهشت آمده اند دلشان لبریز و سر ریز از غصه است. از این گذشته، اعمال و رفتاری که در اینجا رواج دارد، باعث شرمندگی هرانسانی است.

در این جا، مردان و زنان، آنچنان در بیهودگی غوطه ورنند که تصور آن هم شرم آور است. ما جزو آدمهای استثنائی هستیم. عشق و علاقه ما به یکدیگر زبانزد خاص و عام است و همه به ما حسادت می کنند. تا به امروز، نه شاه غلام مزه حوریان بهشتی را چشیده و نه من طعم غلمانها را. در حالیکه دیگر زنان از صدر تا ذیل شب و روز در گوشه و کنار بهشت، مشغول فسق و فجورند. ..

حرفهای صادقانه بلقیس، بالاخره به دل برادر نشست. او را در آغوش گرفت و بوسید و از شاه غلام هم که در حال عصبانیت به او پرخاش کرده بود،

پوزش خواست. شاه غلام هم که همیشه به حاج رجب علاقه مند بود، شادمانه او را در آغوش گرفت و آمدنش را به بهشت خوش آمد گفت.

آنان چند روزی سرمست از دیدار یکدیگر و شادمان از به یاد آوردن خاطره های گذشته، در کنار هم بودند و بی اعتنا به آنچه در جوارشان می گذشت. در تجدید این خاطره ها، بلقیس به برادرش گفت که «مادر» را هم در بهشت یافته است که دست از «غلمان» شسته و با کسی که بسیار دوستش دارد روزگار می گذراند.

حاج رجب، سراسیمه و خشمگین پرسید:

- مادرمان؟! و آنگاه در حالی که در برابر «شاه غلام» احساس شرم می کرد،

با صدائی محزون و آمیخته با بغض پرسید:

- با کی؟

- با شخصی به نام حاج علی. مادر می گفت، سر گذر ما بقالی داشته و از

همان زمان ها خاطر خواه مادرمان بوده است. حالا در بهشت حاج خانم را پیدا کرده و دوباره گل عشق و عاشقی از نو شکفته شده است.

اگر چه حرفهای بلقیس، پس از تجربه های بهشتی، برای حاج رجب باور

کردنی شده بود، اما هرچه فکر می کرد، نمی توانست در و تخته این قضایا را با هم جور کند.

او مرد مؤمن و متعصبی بود که در یک خانواده مشهور به پاکدامنی و عفت

و عصمت بزرگ شده بود. هیچ منطقی نمی توانست او را قانع کند که مادر مؤمنه

اش با «حاج علی بقال» روی هم ریخته باشند، و به اصطلاح «عشق و عاشقی»

پیشه کنند. تا آنجا که به یاد داشت، مادر را همیشه بر سر سجاده نماز و در حال

عبادت دیده بود و یقین داشت غیر از پدر و شوهر و برادر و فرزندانش، چشم هیچ

مرد دیگری به صورت او نیفتاده بود. در باور حاج رجب نمی گنجید که چنان

مادری در چنین بهشت خدائی با حاج علی بقال روی هم بریزد!

اما، وقتی ماجرای «سکینه سلطان» و یا همین داستان عشق «بلقیس و

شاه غلام» را بیاد می آورد، ناگزیر به مادرش نیز حق می داد که با حاج علی یا

هر کس دیگری ارتباط داشته باشد و یا مثل سکینه سلطان با غلمانی نرد عشق ببازد.

حاج رجب کم کم می فهمید که آداب و رسوم دنیای خاکی در «آخرت» و «بهشت» اعتبار ندارند. او نمی دانست، در آن دنیا بر مادرش چه ها رفته است که به جبران آنها، امروز در بهشت به «رفیق بازی» افتاده است! از همه اینها گذشته، فکر می کرد، مادرش اگر چنین نکند، چه کند؟ با خود می گفت: اگر شوهر این زن (پدرش) اهل دوزخ شده باشد و یا در بهشت باشد و مثل همه مردان مؤمن با یک دوجین حوری و غلمان مشغول باشد و لاجرم به زن پیر و مؤمنه خود توجه نکند، تکلیف مادرش چیست؟ مگر به «پدر» او ایرادی گرفته می شود که به «مادر» او گرفته شود؟

حاج رجب اندک اندک به این نتیجه می رسید که باید چنین باشد! دلیل ها یکی پس از دیگری به مخیله اش نفوذ می کرد، می اندیشید، به کدام دلیل «زن» باید از همه مزایا محروم باشد و به دلیلی ناشناخته و غیر منطقی، نقشی «دست دوم» را در عرصه بشریت بازی کند.

هزار و چهار صد سال قبل، شاید - آنها فقط شاید - مصلحت چنین بود که مدعی شوند سهم زن نصف سهم مرد است، ولی امروز چه؟ امروز که علم و دانش ثابت کرده میان زن و مرد فرقی نیست و همه چیز معیارهای تازه ای یافته است، چرا باید حتی تلنگری به این «تبعیض» نخورد؟ «زن» هم باید مثل «مرد» آزاد باشد و هر آنچه که دوست دارد، انجام بدهد، نه آنچه دیگران مستحقش می دانند!

حاج رجب که «جهان فانی» و «دنیای باقی» را روی خطوط موازی در ذهنش ترسیم و مقایسه می کرد، در خویشتن خویش به این نکته دست یافت که به راستی، تساوی حقوق دردنیای آخرت و در میان کسانی که ساکن بهشت هستند، چه فایده دارد؟ این مساوات - یا اصلاً چرا نگوئیم بی تفاوتی - باید دردوران حیات انسان ها در کره خاکی برقرار باشد و در آنجاست که مفهوم واقعیش را پیدا می کند، نه در اینجا که نه بیم «فردا»ئی در کار است و نه وعده

جهان دیگری در میان! و درست همان هنگام یادش آمد که در حقیقت ادیان الهی، از جمله دین اسلام، باعث و بانی این عدم تساوی و بدعت گذار واقعی اختلاف زن و مرد بوده اند، ادیانی که از آسمان آمده بودند تا زن را فقط در حد «کشتزار» مرد قلمداد کنند و یا شهادت یک زن را نصف شهادت مرد بدانند و یا میزان ارث زن را یک دوم میراث مرد قرار بدهند.

آری، این اسلام بود که به مرد اجازه داد چهار زن عقدی داشته باشد و در همان حال به هراندازه که می خواهد صیغه بگیرد و همزمان با هر قدر برده و کنیز که می تواند داشته باشد، همبستر شود. اما نوبت به «زن» که رسید، فقط و فقط اجازه داد یک شوهرداشته باشد که تازه آن هم با شرط ورود با «لباس عروسی» و خروج با «کفن سفید» همراه بود. بله! اسلام بود که زن را به زیر حجاب برد، و طلاقش را بدون حضور او مجاز دانست و حتی به شبهه گناهی یا تقصیری، سنگسارش را به دست مردان «واجب» شمرد. جزائی که درانتظارهیچ تنابنده الرحمن الرحیم گوی دیگری نیست، بجز زنی که مادر همان مردان است!

عزت الملوک

عزت الملوک خواهر بزرگتر حاج رجب و یکی از زنان به نام شهرشان به شمار می رفت که در چهل سالگی مُرده بود. روزی، بلقیس از ماجرای خواهرشان «عزت الملوک» سخن به میان آورد و به برادرش گفت:

- وضع و حال آجی عزت واقعاً تائر آور است. من چند بار با او صحبت کرده ام، ولی به حرف های من گوش نمی دهد. «عزت» آنچنان زیاده روی می کند که در سرتاسر بهشت ضرب المثل شده است. اینجا، اگر بخواهند کسی را به عصیان و بدگویی نسبت به خدا و نعمت های او مثال بزنند، خیلی راحت می گویند طرف

مثل عزت الملوک است. اینها به جای خود، عزت در معاشرت با این و آن هم حد و مرزی نمی شناسد و تنها جوابش اینست که :

- « می خواهم از خدا و پیغمبر و نمایندگان بی تمیزشان، یعنی آخوندها که یکی هم شوهر همجنس باز خودم باشد، انتقام بگیرم. »

بلقیس پس از گفتن این حرف ها، از حاج رجب خواست تا «عزت الملوک» را ببیند، شاید توصیه و پند و اندرزهای برادر، خواهر را سر عقل بیاورد و از کارهای نا متعارف دست بردارد.

چند روز بعد حاج رجب از شاه غلام خواست به جستجوی عزت الملوک برود و هر جور شده او را پیدا کند و به دیدار «خانواده» بیاورد. شاه غلام که می دانست پیدا کردن عزت الملوک زیاد هم مشکل نیست، رفت و بزودی همراه عزت الملوک باز گشت. دیدار خواهر و برادر، به معنای واقعی کلمه حزن آور بود.

عزت الملوک، برادر بسیار عزیزش را در حالی می دید که گمان می کرد با آن سر و وضع آشفته جز شرمساری هدیه برای نخستین دیدار نیاورده است. سر بر شانه برادر نهاد و هر دو شروع کردند به گریستن. گریه سوزناکی که مدت ها به درازا کشید. از آن نوع گریه هائی که اسمی برای آن نمی توان پیدا کرد. نه گریه شوق بود، نه گریه ای از سر درد و نه گریه ای که اشک زلال آن به رنگ ریائی آلوده شده باشد. شاید بتوان نام «گریه شرم» یا «گریه حیا» بر آن گذاشت. اما به هر حال و هر نامی که داشت باید جائی متوقف می شد و سرانجام، این حاج رجب بود که سکوت را شکست :

- بس کن خواهر! آرام باش و شاکر، الحمدالله که خدا آخر و عاقبت ما را به بهشت حواله داده و می توانیم به پاداش آن عبادت و تقوا و درستکاریها، در اینجا یک زندگی خوب و خوش ابدی داشته باشیم.

آخرین کلمات حاج رجب، بار دیگر این زن شور بخت را که می رفت تا دمی از گریه و زاری بایستد، از نو به گریستن انداخت. از آن گریه های سیلابی و بهاری که از دیدگان بی امان می چکد و بی امانتر گونه ها را خیس می کند.

این بار بلقیس و شاه غلام هم به اشک و زاری روی آورده بودند و چون بی تابی حاج رجب دست کمی از عزت الملوک نداشت، با اشاره «شاه غلام» بلقیس دست به کار شد تا خواهر و برادر خود را از نا آرامی و گریستن به در آورد. هر دو را در آغوش گرفت، به نوازششان پرداخت و سر و رویشان را بوسید تا سرانجام همه چیز باز به صورت عادی در آمد.

به پیشنهاد بلقیس، تصمیم گرفتند دسته جمعی گشت و گذاری کنند و در سیر و سیاحتشان، بیش از پیش از کنار هم بودن و با هم بودن لذت ببرند. پیشنهادی که مشتاقانه از سوی همگی پذیرفته شد. نجوا کنان به راه افتادند و پس از مدتی در کنار نهری آرام و دیده نواز اطراق کردند. میوه هائی چیدند، عسل و شرابی آوردند و بساطی گسترده و بی آنکه حرفهای ملال انگیز به میان آورند، زمانی را با شنیدن نوای نی و دف و صدای گرم شاه غلام و آهنگهای شادی که برای همه آنها خاطره انگیز بود به خوشی و شادی سپری کردند و به این ترتیب آمدن حاج رجب را به بهشت جشن گرفتند.

روز بعد، حاج رجب و عزت الملوک از بلقیس و شاه غلام جدا شدند و به گوشه دنجی رفتند. عزت الملوک می دانست که برادرش درانتظار شنیدن درد دلهای اوست. لذا، آرام آرام شروع به صحبت کرد :

- داداش رجب، یادت میاد وقتی که بچه بودیم! ... آنروزها که من نه سال داشتم و تو هفت ساله بودی؟ ...

- آره خواهر، یادم میاد. خیلی هم خوب یادم میاد.

- داداش رجب، می دانی آنروزها ما چقدر خوش بودیم؟ ... چقدر سر زنده و شاد بودیم؟ ... راست راستی یادت میاد؟ ...

حاج رجب، دیگر نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، بغض کرده گفت :

- آره خواهر! همه آنروزها یادم هست. چطور ممکن است چنان روزهای خوب و خوشی را فراموش کنم.

- دیدی چطور شادی ما را برهم زدند؟! . . . دنیای شیرین و زیبای کوچکمان را خراب کردند؟! . . . دیدی داداش رجب؟! . . .

یادت میادا! آنروزها که مادرمان «حاج خانم» عروسک پنبه ای کوچکی برای من دوخته بود و من و تو ساعتها با شوق و ذوق با هم عروسک بازی می کردیم، حرف می زدیم، درد دل می کردیم، حتی دعوا می کردیم، به سر و کول هم می زدیم و یا امید و آرزوهای بچه گانه مان را به گوش ناشنوا و «خدا گونه» آن عروسک پنبه ای زمزمه می کردیم؟! . . .

یادت هست، چند بار تو هم خواستی با عروسک من بخوابی و من راضی نشدم و گفتم «تو خیلی بچه ای و هنوز بلد نیستی با عروسک بخوابی! از این گذشته تو پسری، گناه دارد با یک عروسک دختر بخوابی؟!»

آن قصه های شیرین و خواب و خیال های دلنواز کودکانه مان یادت هست؟! . . . من که هر وقت به یادشان می افتم، گرم می گیرم و می سوزم . . . دیدی! دیدی! آن حال و شورها را چه جور زهرمارمان کردند؟! با خود من، با خود من دیدی چه کردند؟! . . . درست زمانی که تازه دوران شیرین عروسک بازی را شروع کرده بودم، با چنان بی رحمی «عروسم» کردند! . . . آره داداش رجب، خواهر کوچولویت را در نه سالگی عروس کردند. آن هم عروس دامادی که نه فقط همان موقع چند سال از پدرش بزرگتر بود، بلکه سه زن عقدی هم در خانه داشت.

عزت الملوک بغض کرده بود و آرامی صدایش کم کم به ناله و فریاد تبدیل می شد. این زن شوربخت، درست، هنگامی که درد و رنج های نه سالگی و ازدواجش را بیاد آورد، ناگهان بغض فرو غلتیده در گلویش ترکید و به دنبال آن سیلاب اشک از دیده اش جاری شد.

حاج رجب که تحمل دیدار آن شوریدگی را نداشت، کوشید تا خواهرش را آرام کند، اما توفانی که بر پا شده بود، به سادگی فرو نشاندنی به نظر نمی آمد. این بار به جای بازداشتنش از گریستن، او را تشویق به خالی کردن درون خود از تلنبار همه آن غم و غصه ها کرد:

- گریه کن خواهر! گریه کن تا دلت آرام شود! گریه کن تا غم و غصه هایت بیرون بریزد! گریه کن تا کوله بار حسرت هایت را زمین گذاشته باشی! گریه کن!... گریه کن!...

عزت الملوک، انگار که سنگ صبور گمشده اش را یافته است، سر بر شانه حاج رجب گذاشت و لحظاتی بگریستن ادامه داد و چون سر برداشت، در حالی که با دست اشکهایش را از گونه پاک میکرد، گفت:

- داداش رجب، تو مردی، یک مرد مسلمان. تو زن نیستی، نمی دونی زن بودن یعنی چه! نمی دونی زن بودن و آن هم زن نه ساله بودن، یعنی چه! اگر می دونستی، آن وقت می فهمیدی که من چه می گویم!

عزت الملوک که با آن گریه های سوزناک، خود را آرامتر می یافت، کوشید تا آنچه را که سالهای دراز دردل خود پنهان کرده بود، برای برادرش بازگو کند:

- شبی که مرا به خانه امام جمعه می بردند، اصلاً نمی دونستم چرا مرا به آنجا می برند. وقتی که صحبت عروسی کردند، من فکر می کردم، عروسی، همان عروسک بازی است. تو که می دونی، آنروزها هیچکس در مورد این جور مسائل با ما و با بچه های هم سن و سال ما صحبت نمی کرد!

باوَرَت همیشه داداش رجب؟ آنشب من بیش از هر کس دلم برای تو و برای آن عروسک پنبه ای کوچولو که مادرم با بیرحمی نگذاشت با خودم به خانه شیخ ببرم، تنگ شده بود. تمام شب به خاطر دوری از تو و عروسکم گریه می کردم. وقتی آن مرد سنگدل به اتاق آمد و من بی خبر از همه چیز را به رختخواب برد، به یاد شب هائی افتادم که در بغل بابام می خوابیدم. لحظاتی به شوق نوازشهای پدرانۀ او، دلم را خوش کردم، ولی داش رجب!... کاری که آن نامرد درانشب با من کرد، هرگز فراموشم نمیشه...

دران شب، من از پدر و از مادرم، از هردو به یک اندازه، متنفر شدم. متنفر شدم که چطور حاضر شدند، دختر بچه ای به سن و سال مرا به دست یک پیر مرد هوسبازی مثل امام جمعه بسپارند...

وقتی بعد از ماه ها، احساس کردم چیزی در شکم تکان می خورد، از آن حالت سخت ترسیدم. فکر کردم کرمی، جنی یا جانوری به بدنم وارد شده و گاهی هم می گفتم، «نه، عزت! اینها فکر و خیال است که به سرت زده». بعد از چندی که شکم بزرگ و بزرگ تر شد، دیگران گفتند آبستم و بچه دار شده ام!

آره داداش رجب، من یازده ساله بودم که اولین «بچه» را در شکم پرورش دادم. این قضیه، شاید برای تو مفهومی نداشته باشد، اما برای من معنایش این بود که وقتی خود من احتیاج داشتم مثل بچه نوازشم کنند، صاحب بچه ای شدم که نه می دونستم چطور به وجود اومده و نه می دونستم با او چکار باید کرد. منی که بچگی نکرده بودم و دوران بچگی ام هنوز تمام نشده بود، آن آخوند بی رحم بچه ای را در شکم گذاشت. منی که هنوز لذتی از خوابیدن با عروسکم نبرده بودم که آن بی انصاف به جای عروسک بچه ای را به رختخوابم گذاشت.

می دونی داداش رجب؟ من نمی دونستم و فکر می کنم خیلی های دیگر هم نمی دونستند و هنوز هم نمی دونند که چرا، بعضی ها دختر بچه های نه ساله خود را شوهر می دهند، آنهم به مردهای مُسنی مثل امام جمعه پنجاه و چند ساله؟ آنروزها، از خودم می پرسیدم، آیا حیوانات که عقل و شعور و دین و ایمان و پیغمبر و امام ندارند، بچه هاشونو به سن و سال بچگی ما، یعنی هشت و نه ساله عروس می کنند؟ و با همان ادراک کودکانه خود، جواب می دادم، نه! ممکن نیست! البته بعد ها فهمیدم که حدس آنروزهای من درست بود. اما در مورد ما دختران مسلمان، وقتی بزرگ شدم و به مطالعه افتادم، تازه دونستم که ازدواج دخترها در سن نه سالگی، به پیروی از روش پیغمبر اسلام در جریان ازدواج با عایشه هشت یا نه ساله بوده که آنرا «سنت» می گویند. در این قضیه هم هر چه فکر کردم، عقلم بجائی نرسید. خوب، به این کلمه «سنت» فکر کن! «سنت» حتما از باب «وحی» نیست، پس عمل پیغمبر اسلام هم منطبق بر وحی الهی نبوده است، زیرا اگر بود دیگر به آن «سنت» نمی گفتند. . .

عزت الملوک که از بار احساساتش کاسته شده و به حریم منطق نزدیک می شد، با لحنی که آشکارا پرخاشگر بود، چنین ادامه داد:

- اگر اعمال و کردار پیغمبران منطبق بر وحی مُنزل نباشد، پیروی کردن از آنها هم الزامی نیست. زیرا پیغمبران هم انسان هستند با همه ویژگی های انسان. از آنها هم ممکن است خطا و یا عمل خلافی سر بزند. بنابراین، چه لزومی دارد به دلیل اینکه روزی پیغمبر اسلام بنا به مصلحت و یا به سبب شرایط اقلیمی عربستان یا به خاطر عشق و علاقه کاری کرده است، ما هم به عنوان «سنت»، آنرا سر مشق قرار بدهیم و بی کم و کاست انجامش را «واجب» و «الزامی» بدانیم؟... من فکر می کنم، اگر خدا یک روز زن می شد، یک بار حامله می شد و یک بار وضع حمل می کرد، بخصوص در ده یا یازده سالگی، بدون شک و تردید حتی پیغمبرش را از ازدواج با یک دختر نُه ساله منع می کرد و همانطور که در قربانی کردن «اسماعیل» یا «اسحاق» توسط «ابراهیم»، قوچی برای او فرستاد تا به جای فرزندش قربانی کند، برای پیغمبر اسلام هم یک زن بالای بیست سال می فرستاد تا دیگر به فکرازدواج با یک دختر بچه نُه ساله نیفتد.

حیف که خدا زن نیست! حیف که خدا آبستن نمی شود! حیف که خدا نمی زاید! و گرنه می دیدیم که چطور آیه پشت آیه می فرستاد که:

- «ای مردم، دختران معصوم و بیگناه خود را در سن و سال کودکی شوهر ندهید! به آنها این چنین آزار نرسانید! درباره آنها، رحم و مروت و انصاف و عاطفه داشته باشید! ...»

در خانه امام جمعه، از دست سه زنش چه ها کشیدم، بماند. البته من آنها را بخشیدم، زیرا آن بیچاره ها هم مثل من هر یک به طریقی اسیر آن آخوند شده بودند. آنها نمی فهمیدند که یک دختر نُه ساله، نه به میل و اراده بلکه به اجبار و فریب به خانه آنها آمده است. همه سختی ها و رنجهایی که دران خانه کشیدم تا حدودی تحمل می کردم، ولی چیزی که برای من قابل تحمل نبود «هوو» آوردن بر سرم بود، آنهم زمانی که من چند پسر و دختر برای او زائیده بودم.

«امام شهر» این بار، دختر دوازده ساله بیچاره ای را با همان تمهیدات و با همان فریبکاری های تکراری به خانه آورد و بی هیچ شرم و حیائی به قول خودش عروس به حجله برد. زنان قبلی او هر سه سن و سالی داشتند، ولی من

چه؟ من که هنوز بیست سالم نشده بود. به نظر دیگران، هم زیبا بودم و هم بر و روئی داشتم. برای من چرا هوو آورد؟ من به آن دختر بخت برگشته کینه و عداوتی نداشتم. در تمام مدت که در خانه ما بود، کمال مهر و محبت را در حق او به جا می آوردم. ولی نسبت به شوهرم کینه و نفرتی پیدا کرده بودم که تا به امروز هم در دل و جانم باقی مانده است. آن دختر بیچاره بیش از دو سال در خانه ما نماند و رفت. بعد از او شوهرم سه زن دیگر به همان ترتیب به خانه آورد، بی آنکه درحقیقت نیازی به آنها داشته باشد.

اما داداش، بزرگترین مساله ای که بیش از همه باعث نفرتم از شوهرم شد، این بود که یک روز بر حسب اتفاق گذارم به «بیرونی» خانه افتاد و تصادفاً با چشمانم دیدم که چگونه امام جمعه «شوهر» و «پدر» فرزندانم، با طلبه جوانی «مشغول» است.

با خشم تمام مشت محکمی به سرش کوفتم، تف به صورتش انداختم و به «اندرونی» باز گشتم. از آن روز به بعد تا زنده بودم به اتاقم راهش ندادم. عزت الملوک که غمهای تلنبار شده دلش را بی محابا بیرون ریخته بود، لحظه به لحظه آرامتر می شد. دیگر مثل ساعات اولیه، تشویش و التهاب و اضطراب نداشت. می گفت:

- می دونی داداش! راستش را بخواهی، من از کارهای خدا در حیرتم! برای این که کارهای او، با هیچ معیار عقلی جور در نمی آید. چگونه ممکن است که خدا با آن همه صفاتی که به او نسبت می دهند، عالمی به این عظمت خلق کند و این همه موجودات جور واجور بیافریند و بعد همه آنها را اینطور به درد و رنج و محنت دچار کند؟ این تضاد برای من یکی، غیر قابل قبول است.

اگر خدائی که پیامبران توصیف کرده اند، وجود دارد، پس این نارسائی ها از کجاست؟ واگر چنین خدائی وجود ندارد، پس همه ما راه نادرست رفته ایم و تمام آن حرف و حدیث هائی که در مورد خدا گفته اند از بیخ و بن دروغ و حيله و نیرنگ بوده... .

عزت الملوک، لحظاتی بعد با تأثر ولی با بی تفاوتی گفت:

- بگذریم! چون وقتی آدم به یاد خدا و سرگذشت انسانها می افتد، جز خون دل خوردن، نصیبی نمی برد. بهتر است ما هم خدا را فراموش کنیم و مثل او بی خیال باشیم. آنگار نه آنگار که او خدای ماست و آنگار نه آنگار که ما آفریده های او هستیم. آنگاه با شادی گفت:

- راستی! داداش رجب، چقدر خوب شد که تو هم به بهشت آمدی. چقدر خوشحالم. باور کن که حالا مثل همان دوران کودکیمان دلم می خواهد باز یک عروسک پنبه ای پیدا کنم و باز عروسک بازی کنم. باز شب ها با عروسکم بخوابم، شاید کودکی گمشده و به هدر رفته ام را باز یابم. باز من و تو باشیم و هرگز از هم جدا نشویم، هرگز... .

عزت الملوک ، دقایقی بعد گفت :

- می دونی، فکر می کنم ماحرفهای زیادی داریم که باید بزنییم. تا حالا من حرف زدم و سرت را درد آوردم، حالا نوبت تو است که از آن دنیا برام بگی! از هر جا که دلت می خواد، از امام جمعه، از بچه ها و از نوه هائی که دارم، از خودت، بچه هایت و از بقیه فامیل، از همسایه ها، از دوستان، از آشنایان، از کوچه های غبار گرفته، از بازارچه، از آب و هوا، از خانه ها و مزارع، از آن دنیا که با همه کاستیها و مشکلاتش، هنوز هم یاد و خاطره اش وقتی که می آد، شورانگیز می آد و به دل آدم گرمی می ده.

حاج رجب که سکوت طولانی خود را می شکست، گفت :

- از کجا بگویم... گفتنی که بسیار است. اما از شوهرت شروع می کنم که

چند سال بعد از تو مُرد. تو سراغش را اینجا نگرفته ای؟

- نه! من همان موقع هم می دونستم که مردک بهشتی نیست و همان بهتر که به بهشت نیومد. حتما او را به جهنم برده اند. او نمی تونست اهل بهشت باشه. حاج رجب، در مورد بچه های عزت الملوک، در مورد دوستان، آشنایان، همسایگان و هرآنچه عزت الملوک توجهی به آن نشان می داد، سخن گفت تا کم کم هردو احساس خستگی کردند.

دیر وقت بود که نزد بلقیس و شاه غلام باز گشتند، به این امید که فردا را نیز به درد دل‌هائی چنین صمیمانه بپردازند.

صبح فردا، باز به گوشه ای رفتند و همانند روز پیش به صحبت نشستند. در این روز دیگر از گریه و زاری خبری نبود. هردو تلاش داشتند آرام بمانند و دور از هیجان به گفتگو بپردازند.

حاج رجب، بعد از نقل حکایت های دنیای خاکی، از گشت و گذار و دیدارهایش در بهشت گفت.

دیدارش با پیر هفتاد ساله عصیانگر، با همسرش سکینه سلطان، با بلال حبشی، با عمر بن خطاب و گفتگو هائی که با آنها داشته و اینکه اندک اندک دارد به این نتیجه می رسد که تا چه اندازه حرف ها و نظره های پیر مرد عصیانگر در او اثر گذاشته است.

عزت الملوک نیز با دیدن برادر و آگاه شدن از مرگ شوهر، احساس می کرد که دیگران عزت الملوک پیشین نیست.

این زن پر غرور و عاصی، ولی هوشمند و دانا، همانند یک انسان آزاده با برادر خود به تجزیه و تحلیل رازهای آفرینش و اسرار میعادگاه خدا نشسته بود تا بداند از کدامین «ازل» به دنیای خاکیش فرستاده اند و به چه نیت، اینجا، به «ابدیت» آمده است؟

چشمداشتی که از فراز عقل و اندیشه، همه بزرگان و اندیشمندان جهان آنتظار داشتند.

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فصل دوم

حکیم عمر خیام

-۲-

خواهرا! برویم، گشتی بزنیم و سیاحتی بکنیم. دلم می خواهد تو هم پیر مردی را که در موردش صحبت کردم ببینی و با او آشنا شوی. در اولین بر خورد، من چندان به گفته هایش اهمیت ندادم، اما اکنون با برداشتی که از گشت و گذار و دیدارها و گفتگو هایم در بهشت حاصل کرده ام، فکر می کنم، او آدم بسیار دانائی است. خیلی راحت با او می شود حرف زد. برویم و او را پیدا کنیم. جواب بسیاری از سئوالاتمان را می توانیم از او بگیریم.

حاج رجب آنقدر از پیر عصیانگر تعریف کرد و برای دیدارش اشتیاق نشان داد که سر انجام عزت الملوک پذیرفت تا همراه برادرش به دیدار او برود. آنها بعد از جستجوی بسیار «پیر» را زیر سایه همان درختی که اولین بار حاج رجب او را دیده بود، یافتند.

مردی بلند قامت و باریک اندام بود گرچه یسش لز هفتاد ساله به نظر می رسید، اما اثری از پیری در حالات و سکناش مشهود نبود. موهای انبوه و سفیدش چشمگیر بود و پیشانی بلندش از دانش و خردمندی او خبر می داد.

ساکت و آرام با نگاهی تیز و چشمانی جستجوگر به نقطه ای خیره شده بود. حاج رجب با تواضع و احترام سلام کرد.

پیر، لحظه ای با نا باوری او را نگاه کرد و سپس با تبسمی شیرین گفت :
- آه! باز هم تو! چه زود یاد من کردی؟ چه زود برگشتی؟ بیا! بیا بنشین و تعریف کن! ببینم در این مدت چه کردی؟ کجاها رفتی؟ چه ها دیدی؟ و از این دنیای بی فردا، چه فهمیدی؟

حاج رجب با رخصت پیر، پیش رفت و خواست خواهرش را معرفی کند، ولی قبل از آنکه او سخن بگوید، پیر نگاهی به عزت الملوک انداخت و گفت:

- به به! عزت بانو! چه عجب که یاد ما کردی؟ بیا! بیا که در این دنیای بی احساس، باز هم تو که اهل مهر و وفا و صفائی! بیا که بوی و روی تو دل و جان آدم را شاد می کند. بیا بنشین. باز هم برایم از افکار و اندیشه هایت بگو تا دلم شوق پرواز بگیرد!

عزت الملوک، پیر را خوب می شناخت و بارها با او به بحث و گفتگو نشستہ بود. با تمنای پیر، به کنارش رفت، زانو زد و نشست و گفت :

- مرشد! شما بگوئید؟ شما چگونه اید؟ چه می کنید؟ هنوز هم مثل گذشته ها سرگردانید؟ باز هم غرق در دنیای تاریک حرف و حدیثهای گذشته اید؟ و همچنان می جوئید و نمی یابید؟ تا کی مرشد!؟ تا کی می خواهید در دنیای پر از «نادانستی»ها و «ناشناخته»ها تکاپو کنید؟ دیگر برای چه مرشد؟ ما که در آخر خط هستیم! مگر نه!؟ ...

پیر با تبسم شیرینی گفت :

- آره! درست است. ما در پایان خط هستیم. ولی من می خواهم همچنان پرسه بزنم و با بالهای خیال پرواز کنم تا به آخر گذرگاه برسم و آنچه را که از ما پنهان می دارند، بیابم. آنوقت است که آرام خواهم شد. .

در همین هنگام، پیر با اشاره از حاج رجب خواست که کنارش بنشیند و چون حاج رجب را متعجب دید، گفت :

- تعجب نکن مرد! من هم جزو کسانی هستم که به افکار و اندیشه های این بانو و به شخصیت استثنائی اش احترام می گذارم.

حاج رجب گفت: پدر! عزت الملوک خواهر من است.

- چه خوب! چه خوب! خوشا به حالت که خواهری به این روشن بینی داری. داشتن چنین خواهری نعمت بزرگی است.

راستی! عزت بانو! از شوهرت، امام جمعه چه خبر؟

- برادرم می گوید، چند سالی است که مُرده است.

- به بهشت که نیامده؟ او را که ندیده ای؟

- نه! حتماً او را به جهنم فرستاده اند.

پیر، در حالیکه سرش را با تأثر تکان می داد گفت:

- حیف! حیف از آنهمه زحمت و رنجی که به خاطرش تحمل کردی؟

حیف از آنهمه درد و رنجی که به خاطرش به خود تحمیل کردی؟ حیف! ولی چه می توان کرد! با خدائی که ما داریم، بعید نبود که سر و کله او هم در اینجا پیدا می شد و او هم جزو مقیمان جنت الهی می گردید. بعد رو به حاج رجب، گفت:

- مرد! قدر این خواهر را بدان! واز افکار و اندیشه هایش استفاده کن! ما در این دنیای تاریک و نا مفهوم، کمتر آدمی داریم که به هوشمندی عزت بانو باشد. . .

راستی! . . . کجا می رفتید؟

عزت الملوک گفت: مرشد برای دیدار شما آمده ایم. برادرم که یک بار شما را دیده بود، آنقدر از سخنان حکیمانه مرشد گفت و اشتیاق به دیدارتان نشان داد که تصمیم گرفتیم به دیدارتان بیائیم و مدتی از محضرتان استفاده کنیم.

- خوب کردید. پس بر خیزید تا به سیر و سیاحت بپردازیم. حیف است با بودن شما اینطور عاطل و باطل بمانم. ماههاست که من از زیر سایه این درخت، تکان نخورده ام. خستگی و بی حالی چنان به تنم نشست که حتی میل بر خاستن هم نداشتم. اکنون با آمدن شما نشاط پیدا کرده ام. برخیزید و برویم و دیدارمان را جشن بگیریم. شاید شاه غلام و بلقیس را هم پیدا کنیم.

عزت الملوک گفت: مرشد آنها زیاد از اینجا دور نیستند.

- چه بهتر، پس برویم! برویم و آنها را پیدا کنیم تا با حضورشان جشن و سرورمان را کامل کنیم. ساعتها راه رفتند تا به چمنزاری سرسبز و خرم رسیدند که جماعتی در آن گرد آمده بودند. پیر با خرسندی گفت:

- اگر اشتباه نکنم، مجلس، مجلس بلقیس است و ساز و آواز شاه غلام. چون نزدیک شدند، دیدند حدس پیر درست است. شاه غلام مثل همیشه ذف می زد و آواز می خواند و بلقیس هم مانند همیشه شاد و شاداب، همچون پروانه ای آزاد و بی خیال می رقصید. شور و شعفی بر پا بود که حد نداشت. گوئی هیچیک از نعمت های خدا، حتی حور و غلمانش نیز قادر نبودند ساکنان دلمرده جنت الهی را اینطور به شادی و شادمانی بکشانند.

عزت الملوک با دیدن شاد دلی حاضران، گفت:

- مرشد، فکر نمی کنید، اگر خداوند به جای اینهمه حور و غلمان بی روح و احساس، هنرمندان صاحبدل را در بهشت می گماشت، بهتر بود؟ فکر نمی کنید پروردگار عالم بیهوده همه خوانندگان و نوازندگان و رقصندگان هنرمند را به دوزخ فرستاده و بهشت افسانه ای خود را اینطور سوت و کور و بی روح کرده است؟ پس این بهشتیان بیچاره به چه دلخوش باشند؟ تنها خوردن و خوابیدن و با حور و غلمان دمخور بودن که دلخوشی نمی آورد.

پیر با شنیدن سخنان بی غل و غش عزت الملوک، در حالیکه سایه اندوهی بر چهره غمزده اش نشست، گفت:

- بانوی من! مگر خواست و اراده خدا از بر پا کردن بهشت، بهروزی و شادکامی آفریدگانش بوده؟ مگر خدائی که دوزخ آنچنانی بر پا می دارد، فکری هم برای رضای خاطر بندگانش می کند که تو توقع داری در بهشتت وسائل شادی فراهم کند!؟ مگر نمی دانی که اسلام هر نوع ساز و آواز و هنر و شادی را حرام کرده و مسلمانان را از این «تفریحات» که باعث دل بستگی به زندگی و پرهیز از «جهاد و شهادت» می شود، منع کرده است؟! مگر بهشت، بهشت اسلام و پیغمبران نیست؟ پس چطور می خواهی در بهشت اسلام، ساز و آواز و رقص و

پایکوبی باشد و خوانندگان و نوازندگان و رقصندگان به جای بودن در دوزخ و سوختن در آتش، بهشتی شوند و به بهشتیان شادی و سرور هدیه کنند؟
 آنگاه با دردمندی گفت: ببین، ای بانو! آمدیم لحظه ای بدور از رنج های دنیای پرعیب و ایراد خدا، خوش باشیم که ما را باز به یاد مسائل و مشکلات بی پایان هستی انداختی!

عزت الملوک که پیر را افسرده دید، با تأسف گفت :

- مرشد! فراموش کنید! احساسی به دلم آمد و به زبانم نشست و کلامی شد. . . رقص بلقیس را تماشا کنید و نغمه های پرسوز و گداز شاه غلام را بشنوید! . . . حرفهای صمیمانه عزت الملوک به دل پیر نشست و چون مثل همیشه از رقص بلقیس لذت می بُرد، محو تماشای حرکات شورانگیز بلقیس شد. با پایان هنرنمایی بلقیس و شاه غلام، عزت الملوک خواست تا آنها را از حضورشان آگاه سازد، اما پیر با اشتیاق گفت :

- خدا را! رهشان کن! بگذار با هم و در هم باشند و خود با سکوت و حسرتی توام با لذت به تماشای آن دو دلداده نشست. سر انجام، عزت الملوک، بلقیس را از حضور خود و برادر و مرشد آگاه ساخت.

بلقیس هم پیر را می شناخت و به او احترام می گذاشت. لذا، با دیدن وی مشتاقانه به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. به دنبال بلقیس، شاه غلام نیز با احترام به پیر خوش آمد گفت.

آنگاه همگی به راه افتادند و در کنار جویباری مصفا اطراق کردند. شبانگاه بود که در صفای این جمع، پیر به بلقیس گفت :

- در این دنیای برهوت، اگر تو نبودی، اگر شادی ها و شاد سازی های تو نبود، من این بهشت خدا را با یک وجب خاک پاک «نیشابور» عوض می کردم و همه نعمت های جنت الهی را به یک کرشمه ساقیان میخانه های «نیشابور» می بخشیدم. سخن که از نیشابور رفت، اشک بر دیدگان پیر نشست و با آهنگی حزن آمیز چنین ادامه داد :

- آه! ای خاک جان پرور که آتش مهرت در دل و جانم جاودانه زبانه می کشد! کاش بار دیگر بوی دلاویزت به مشام می رسید و ذره ای از صفای کوچه باغهای پیچ در پیچ و کوهسارها و دشت های دلگشایت را باز می یافتم! . . .
در این حال، حاج رجب آهسته به کنار عزت الملوک آمد و گفت :
- خواهر! فکر نمی کنی که این پیر «حکیم عمر خیام» باشد؟
عزت الملوک درحالیکه با تعجب به برادرش نگاه می کرد، پرسید:
- چی گفتی داش رجب؟!

- من فکر می کنم این پیر خردمند «حکیم عمر خیام» است. مگر ندیدی با بردن نام «نیشابور» چه حالی به او دست داده؟ مگر ندیدی چطور با یاد «نیشابور» اشک از دیدگانش جاری شده؟

عزت الملوک، به سیمای پیر، خیره شد تا شاید از چهره و حالاتش پی به نام و نشانش ببرد. اما چیزی دستگیرش نشد و چون یادآوری دیدارها و صحبت های گذشته هم، نشانی از نام و نشان پیر نداد، به برادرش گفت:

- داش رجب! حقیقت را بخواهی، نمی دانم. ولی سخنان نغز و رفتار و کردار او، نشانگر آنست که انسانی است والا و بزرگمردی است خردمند. او هیچوقت چیزی به من نگفته و من هم هرگز چنین گمانی نکرده ام. اما الان که تو این موضوع را مطرح کردی به دل من هم نشست که مرشد ما ممکن است «حکیم عمر خیام» باشد.

آنشب، نوای نای شاه غلام در اوج شورانگیزی، بسیار حزن آور بود تا جائیکه بلقیس مجبور شد رقص تنهائی و مهجوری آغاز کند. پیر که نه چشم از بلقیس و نه گوش از آوای نای شاه غلام می کند، لحظاتی در سکوت و آرامش، رقص شگرف بلقیس را نظاره کرد، رقصی چونان رقص شعله های آتش. گوئی در درونش غوغائی بر پا بود و با خود زمزمه می کرد :

«رقصی چنین میانه میدانم آرزوست».

پیر، بی تاب و بی قرار بر خاست و با حرکات آرام و رام بلقیس به رقص در آمد. رقصی بسان شعله های شمعی در مسیر سبکبال نسیم صبحگاهی. وقتیکه

بلقیس دست های ظریف و زیبایش را چون بال پروانه های بی خیال در فضا رها می کرد، پیر نیز همچون او دست هایش را تاب می داد. زمانی که بلقیس به آرامی به زانو می افتاد و سرش را به عقب خم می کرد، پیر نیز همه ظرافت و لطافت حرکاتش را تقلید می کرد، عجبا! مگر این دو، سالهای سال با هم رقصیده بودند؟ پس از مدتی نوای شاه غلام پایان یافت، اما رقص بلقیس همچنان ادامه داشت. گوئی که با آهنگ جانش می رقصید. سرانجام با حرکتی زیبا و دلفریب، بلقیس چون قوئی فرو نشست. پیر نیز لحظاتی بعد چون آخرین نفسهای شعله ای خاموش، فرو افتاد و سر بر پاهای بلقیس نهاد.

آنشب، توجه همه گرد آمدگان، جذب رقص افسانه ای پیر شده بود، رقصی آمیخته با خلسه و جذب و سماع. حاج رجب هم که مثل دیگران مات و مبهوت به رقص پیر نگاه می کرد، با خود می گفت:

- کسی می تواند چنین شور انگیز برقصد که انسانی بینهایت هنرمند و استثنائی باشد. به نظر من اگر این پیر «خیام» نباشد، باید «خدا» باشد. مگر نه اینکه «خدا» یک بار بر «یعقوب» نبی ظاهر شد و تمام شب را با او گشتی گرفت! چه اشکالی دارد که این بار هم «خدا» به جای گشتی گرفتن، «رقص» کند! اگر گشتی گرفتن خدا با یعقوب صحت دارد، رقص خدا هم با بلقیس می تواند درست باشد. زیرا چنان رقصی از آدمی چنین پیر، نه تنها ممکن نیست، بلکه از محالات است. حاج رجب، در اعماق ذهنش، تصاویری را که از خیام و رباعیاتش داشت، مرور کرد و حرکات نرم او را با خطوط آن تصاویر تطبیق داد و یقین کرد که او کسی جز «خیام» نیست.

رقص آندو، رقص شعله ها بود. کسی می توانست مثل شعله ای آرام و رام و لطیف اندامش را به رقص در آورد که سالیان سال چشم به شعله های شمع دوخته و ظریفترین حرکت شعله را در دل و جانش نقش کرده باشد و در مینای بلورین و شراب سرخ به پیکر رقصان ساقیان میخانه نگریسته و با شراب و شمع و شعر و موسیقی آنسی دیر پای داشته باشد. چنین شخصی چه کسی جز خیام می تواند باشد.

من، عمر خیام هستم...

آنها چند روزی آرامش درون را در آن رامشگریها یافتند. از جایی به جای دیگر می شدند و چنان به شادی مشغول بودند که حتی گذر ایام را نیز فراموش کرده بودند. اما، حاج رجب برعکس دیگران در تمام مدت افسرده و دلگرفته بود. تا اینکه روزی پیراو را به کناری برد و با دلسوزی گفت:

- مرد! تو را چه می شود؟ چرا اینطور غمگین و دلمرده ای؟ تو که باعث دلشادی همگان شده ای، خود چرا اینطور افسرده ای؟

حاج رجب، بعد از سکوتی چند، با آهنگی غم انگیز پرسید:

- پدر! شما کیستید؟ از کجائید؟ نام و نشانتان چیست؟

پیرنگاهی تیز به چشمان حاج رجب انداخت و با شگفتی پرسید:

- آیا همه غم و غصه تو از اینست که بدانی من کیستم؟ از کجایم؟ و چه

نام دارم؟! ... راستی تو به جستجوی چه کسی هستی، مرد؟!

آه ... ای کاش من همان باشم که تو به جستجوی هستی تا شادی و

شادمانی به دلت باز گردد. .. آنگاه با خود زمزمه کرد:

- من بیش از هفتاد سال خودم بودم. خودم، با همه عیب و ایراد و حسنی

که دیگران بر من می شمردند.

بیش از هفتاد سال با نام خودم زندگی کردم. تکفیر زاهدان ریائی را به

جان خریدم و دشنام عوام و عالمان قشری را تحمل کردم، ولی همیشه خودم بودم.

بیش از هفتاد سال رنج بردم، سختی کشیدم و ملامت خریدم تا بنیاد

فلسفی «افسانه آفرینش» و ادعای کسانی را که مدعی بودند، از چگونگی خلقت

آگاهند، به زیر سؤال ببرم و بگویم:

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزند دمی در این معنی راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست!

حاج رجب چون این رباعی را از زبان «پیر» شنید فریادی کشید و از ذوق آشنائی و بودن با خیام به گریه افتاد. پیر با مهربانی او را آرام کرد و گفت:
- ای عزیز! منم «عُمَر خیام نیشابوری». همانی که زاهدان، عابدان و عالمان قشری، ملحد و مرتد و کافرش می دانستند و از دفن جنازه اش در قبرستان مسلمین جلوگیری کردند و با تکفیر و مرتد شمردنش حرفهای عاقلانه و منطقی او را به تمسخر گرفتند.

من همان خیام هستم که چون چراغ علم و دانش به دستم رسید، آنرا روشنتر و پر فروغتر از گذشته به دست فرزندان ایران زمین سپردم و آنها را با حقایقی آشنا کردم که تا آنروز کمتر حکیمی جرأت ابراز آن را داشت. ولی چه سود! که در دیار ما به حرفهای امثال من توجه شایسته ای نشد. در حالی که ملت های دیگر، حرفهای امثال مرا به جان و دل پذیرفتند و به توصیه های عقلانی ما عمل کردند و امروزه ندای «انا الحق» شان در همه جا بگوش می رسد.

آنها از حرفهای من و دیگر فرزندان ایران بهره ها برده اند، در حالیکه بیشتر مردمان سرزمین ما از درک عمق اندیشه های ما غافل ماندند و ندانستند که ما چند صد سال پیش چه ها می اندیشیدیم، چه ها می گفتیم، قصد و غرضمان چه بود و برای مردم و مملکتمان چه آرزوهائی داشتیم. . .

خیام، در حالیکه با تبسم به حاج رجب نگاه می کرد، پرسید:

- مرد! حال بگو ببینم؟ آیا من همانی هستم که می خواستی؟

حاج رجب، چون کودکی شرمگین، زانو زد و بی آنکه کلمه ای بگوید به گریه افتاد. خیام نیز با دیدن صمیمیت حاج رجب، بر زمین نشست و مشفقانه دوست مؤمن خود را در آغوش گرفت. . .

عزت الملوک که با بلقیس و شاه غلام به کنار آنها آمده بود، با خود می گفت :

- چه عاملی سبب این شور و حال شده؟ آیا برادرم دریافته که دوست پیرمان، همان «حکیم عمر خیام» است! . . . او با دیدن صفا و صمیمیت آن دو مرد بی اختیار گفت:

- درود به خیام بزرگ!

بلقیس و شاه غلام نیز با شنیدن نام خیام، با شادمانی خود را به او رساندند و بسان کودکان، خویشتن را به آغوش «پیر» انداختند و سیمای او را غرق بوسه کردند. از آن هنگام اوضاع به کلی تغییر کرد. دیگر «رباعیات خیام» بود که با صدای گرم شاه غلام به گوش می رسید. رقص و شادی و گردش و گل فشانی، چنان محفل این جمع کوچک را گرم کرده بود که در بهشت هرگز چنین بزم و بساطی دیده نشده بود.

خیام در اوج آرامش و رضایت بود. او که به تحریک فقیهان قشری و زاهدان ریائی مورد بی مهری های هموطنانش بود و در بهشت نیز از ابراز هویتش خودداری می کرد تا با ملامت متعصبین روبرو نشود، اینک با ناباوری می دید که چگونه مورد احترام است. با خود می گفت :

- ژرفای حرف های من، برای همیشه پنهان نماند. باید زمانی می رسید که مردم می فهمیدند من چه می گویم! آیا اینک آن زمان فرا رسیده است؟ وقتی می بینم که عزت الملوک، بانوئی که در دوران حیات من به عنوان یک زن هیچ ارزش و اعتباری نداشت، اینگونه با من به بحث و مجادله می پردازد، یا بلقیس با آهنگ های شاد شاه غلام اینگونه هنرنمایی می کند، برآستی خوشحال می شوم...

چندی بعد بلقیس و شاه غلام بار دیگر هوای سیر و سیاحت کردند و از آنان جدا شدند. با رفتن شادی آفرینان محفل، یاران نیز به خیالهای سابق خود باز گشتند. در آن حال، حاج رجب گفت :

- پدر! اولین بار که شما را دیدم، حرفهائی زدید که تا به امروز مرا به خود مشغول داشته است.

خیام با لبخندی گفت: آنروز، من حرفهای زیادی زدم، کدام یک ترا مشغول کرده است؟

- تا آنجا که یادم هست، می گفتید، بهشت پاداش ارزنده ای نیست!

- مگر غیر از این است؟ نگاه کن! من نهصد سال است که در بهشت هستم. نمی دانم، با نهصد یا نه هزار حوری همدم بودم. همینطور نهصد یا نه هزار بار عسل و انار و انگور خورده ام. البته به شراب های بی خاصیتش لب زده ام. خوب که چه؟ اگر کسی نخواهد عیاشی و الواطی کند و یا عسل و انار و انگور بخورد، چه باید بکند؟ چه امتیازی غیر از این مائده هائی که گفتم، برای ما منظور شده است؟ آیا اینهاست آن نعمت هائی که بشر باید به آنها دلخوش باشد!؟

عزت الملوک پرسید : مرشد! خدا می بایست چه نعمت هائی برای بندگانش فراهم می کرد که عیب و ایراد بر او نگیرند؟

- چیزهائی که در زندگی خاکی از بندگانش دریغ کرده بود، در بهشت برایشان فراهم کند. یعنی زندگی خاکی را بدون غمها و غصه ها و کاستی هایش به بندگانش هدیه کند.

ببینید! من قبل از ایراد به بهشت خدا، به زندگی اهدائی او ایراد دارم. زیرا، بهشت او دنباله زندگی خاکی اوست. اگر خدا می خواست رعایت حال بندگانش را بکند، باید آنها را در زندگی دچار درد و رنج و محنت نمی کرد و به جای اینکه بخواهد در بهشت مخلوقاتش را به خوشکامی برساند، بهتر بود که در چند روزه عمر، لطف مختصری به آنها می کرد تا نیازی بساختن بهشت و زنده کردن دوباره «مُرده» ها نباشد. خدا می توانست بنیاد زندگی را طوری پایه ریزی کند که پنج روزه حیات با خوشی و شادکامی طی شود، نه اینطور با تلخی و پر از رنج و درد و

عذاب که فریاد هر انسان عاقلی را به آسمان بلند کند که:

گر بر فلکم دست بدئی چون یز دان

برداشتمی من این فلک را ز میان

و ز نو فلک دگر چنان ساختمی

کآزاده بکام دل رسیدی آسان

آنروزها، من فکر می کردم که خدا در خلقت خود با همه هنرنمائی های شگفتی که به کار برده به دلیل آنکه به تنهایی، هم طراح، هم سازنده (خالق) و هم اداره کننده هستی است، دچار انحراف شده است. می دانیم، بشر هیچ وقت از زندگی راضی و خرسند نبوده و از آفریده شدنش رضایتی نداشته. ضمن اینکه خدا هم بودن و نبودن انسان برایش علی السویه است. بنا بر این، می پرسیم: هدف از آفرینش انسان چه بوده؟ فایده ای که انسان از زندگی می برد یا نصیب خدا می شود، کدام است؟ ...

من هر چه فکر کردم، پاسخی به این سئوالات پیدا نکردم، جز اینکه بگویم: خلقت خدا بیهوده بوده و زندگی ما هم نتیجه این بیهودگی است! میلیون ها انسان در هر سال متولد می شوند و یا به قول ادیان «خلق» می شوند تا مثل سگ و گربه به جان هم بیافتند و یکدیگر را بکشند. . . که چه بشود؟ به نظر من، لازم نیست که انسان حتماً دارای اندیشه و الائی باشد تا این قضایا را درک کند. هر انسانی با نگاهی گذرا به سرگذشت بشر می فهمد که حقیقت زندگی چیزی است بی معنی و پوچ. در آنوقت با سه مجهول روبرو می شود و برای دانستنش به جستجو می افتد :

۱- آیا خدائی هست؟ و اگر هست چرا این وضع نا بسامان را به وجود آورده؟

۲- آیا خدائی نیست؟

۳- آیا خدائی هست، ولی این وضع نا بسامان خارج از اراده اوست.

۱ - در مورد اینکه آیا خدائی هست؟ اگر چه من نیز به عنوان یکی از افراد جامعه ناچار بودم به ظاهر، عقاید رایج را آنطور که ادیان می گویند، بپذیرم. اما در باطن با خود می گفتم، آنچه ادیان می گویند فروزه های خدای واقعی نیست! و اگر باشد، چنین خدائی سزاوار پرستش نیست. خدائی که در عین دانائی و توانائی، بدبختی و فقر و فساد و تباهی می آفریند! نمی تواند خدای بخشندهٔ مهربان باشد. شاید این رباعیات تاحدودی بیانگر این سردرگمی های بشر باشد :

در گوش دلم گفت فلک پنهانی

حکمی که قضا بود ز من میدانی؟

در گردش خویش گر مرا دست بدی

خود را برهاند می ز سر گردانی

نیکی و بدی که در نهاد بشرست

شادی و غمی که در قضا و قدرست

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

مشکل واقعی اینجاست که انسان هیچگاه خدا را نشناخته و شاید هم هرگز نتواند بشناسد و پیامبران هم او را آنچنان توصیف کرده اند که فقط بدرد پیشبرد آئینشان بخورد. به این دلیل وقتی انسان به ماهیت خدا یا خدایان می اندیشد، با ناباوری از خود می پرسد :

- آیا خدا همانگونه است که پیغمبران معرفی کرده اند؟ اگر بلی! پس با

اینهمه عیب و ایرادی که بر او وارد است، چه باید کرد؟ اگر خدا آن گونه نیست؛ پس حرف و حدیث هائی که در موردش گفته اند، چیست؟ تکلیف ما چیست؟ ما چه باید بکنیم؟ . . . می بینید که در برابر فکر و اندیشهٔ انسان در بارهٔ خدا چه مشکلاتی وجود دارند. اگر به این مشکلات، رفتار کسانیکه می خواهند

این حرف های نا معقول را همچنان پایدار نگهدارند، بیافزائیم، آنوقت در می یابیم که چرا تا به امروز «شناخت حقیقت خدا» ممکن نشده است.

حاج رجب پرسید: منظور پدر اینست که حرف پیغمبران هم در مورد خدا

درست نیست؟

- نه! چون همه پیغمبران، خدا را نه آنطوریکه بوده یا باید باشد، بلکه به گونه که مردم زمان ظهور این پیغمبران با دانش و آگاهی اندک خود بتوانند قبولش کنند، عرضه کرده اند. اکنون سؤال اینست، آیا بعد از گذشت این همه ایام ما هم که صاحب دانش و آگاهی بیشتر و عقل و خرد متحولتر هستیم، اگر می خواهیم خدائی داشته باشیم، خدا را باید همانطور بپذیریم که پیغمبرانی مانند ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی و محمد و... برای قوم و قبیله و عشیره خود ترسیم کرده و با هزار حقه و قهر و ارباب به آنان قبولانده اند؟ آیا وقتی هم که ما خدا را از شکل سنگ و بت و عقرب و مار و... خارج می کنیم و به یکتائی می رسانیم، باز هم باید خدا را با خصوصیات خدایان دوران کودکی فکری بشر تجسم کنیم؟ یا اینکه لازم است او را در مقام و منزلت واقعی اش بنشانیم و بشناسیم؟ اگر او را خدای یکتا می دانیم و به بزرگی و دانائی و توانائی اش اعتقاد داریم، باید میان او و خدایان اولیه، فرقی قائل شویم؟ تعویض قیافه و تغییر نام خدا، آیا فرقی در کل قضیه می کند؟

بشر پس از قرن ها کوشش و تلاش فکری، بالاخره خدا را از شکل و قیافه میمون و بز و گاو و عقاب و شغال و مار و سنگ و مجسمه بیرون کشیده، تعدد خدایان را به وحدت و یکتائی تبدیل کرده و او را از چشم و دسترس مردم دور ساخته، ولی در ویژگی هایش هیچ نوع تغییری بوجود نیاورده است.

خیام با تازه کردن نفس، اینطور ادامه داد :

- حقیقت اینست که در شناخت خدا، پیامبران انسان را بکژراهی کشانده

اند و خدائی را به او شناسانده اند که خدای تصویری خود آنان بوده نه خدای واقعی. چون در مورد شناخت خدا، انسان به اشتباه افتاده، بقیه مسائلش نیز با این

اشتباه درهم آمیخته و همه برداشتهایش از ماهیت هستی پراز خطا و غلط از آب در آمده است. . .

اشتباه بزرگ در اینجاست که انسان ها موهومی را به خدائی می پذیرند و به او چیز هائی تقدیم می کنند و در مقابل از وی نیاز هائی را می طلبند. انسان دهنده، همیشه در انتظار است که خدای گیرنده در مقابل داده های او نیازش را برآورده سازد. اما چون خدای مورد پرستش آدمیان با خدائی که عقل آزاد و علمی می تواند آنرا قبول کند، فرق دارد، بالطبع هر چه بشر به خدا تقدیم کرده، پیشکش به خدای غیر واقعی بوده که قادر به برآوردن نیازهای او نیست. خدای واقعی هم مسلماً اهل بده و بستان نیست. در نتیجه، سراسر سرگذشت انسان با عدم اعتقاد و گله و شکایت از خدا توأم شده است.

عزت الملوک با تحسین گفت:

- اکنون منظور مرشد را درک می کنم .

خیام با رضایت خاطر پاسخ داد:

- اما سؤال اصلی شما این بود که خداوند عالم چه نعمتی باید در بهشت

فراهم می ساخت تا ما ایرادی بر او نمی گرفتیم، اینطور نیست؟

- بلی!

- می گفتم: اگر خدا قصد داشت بندگانش در خوشبختی و سعادت به سر برند، لازم بود این نعمت ها را در زندگی خاکی به آنها می بخشید، نه اینکه در دنیا انسان را در بدبختی و بیچارگی غرق کند، به این امید که روزی در بهشتش او را به خوشبختی ابدی خواهد رساند. به نظر من این کار غیر منطقی است. مگر اینکه بگوئیم، خدا نمی دانست که می شود «دوباره کاری نکرد» و آنچه را که می خواهد در دنیای دیگر به مخلوقات محروم و ستمدیده اش هدیه کند، در همان زندگی خاکی به آنها ببخشد و خیال خود و دیگران را راحت کند.

اما، اینکه خدا چه می توانست بکند تا باعث رضایت خاطر ما گردد و بر او

ایراد نگیریم، پاسخی است که یک روز من به دوست عزیزم دادم «ما را بمیراند!

» و اگر لطفی به مخلوقاتش، به خصوص به انسانها دارد، آن لطف و محبت را به

کسانی ارزانی دارد که زنده اند و بگذارند آنها راحت و آسوده زندگی کنند و از زندگانی لذت ببرند.

من از نهمصد سال پیش، بارها فکر کرده ام که چطور می شود تا ابد که معلوم نیست چقدر طول می کشد، در بهشت زیست و خوشبخت هم بود و همیشه هم به این نتیجه رسیده ام که راه چاره آن مُردن و وجود نداشتن است. زیرا در بهشت چیزی که مرا دلشاد کند وجود ندارد. خدا هم جز آنچه تدارک دیده چیز دیگری ندارد که به من هدیه کند. پس اگر مرا بمیراند، محبت بزرگی در حق من کرده است.

نگاه کنید! چرا اکثر مردم در بهشت خواب اند؟ برای اینکه خواب همان مُردن است. رها شدن از نگرانی و دلواپسی هاست. بی خبری است. آرامش و سکوت و سکون است. برای همین است که ساکنان بهشت بیشتر دوست دارند در خواب باشند. اگر خوابشان همیشگی باشد، بزرگترین نعمتی است که به آنان اهداء می شود، همان نعمتی که ما هم آرزومند آن هستیم.

۲- در مورد اینکه آیا خدائی نیست؟ این را نه تنها عقل، بلکه دل و جان هم نمی پذیرد. شاید نتوان با کلام و منطق و برهان وجود خدا را ثابت کرد، ولی هیچ انسانی نمی تواند دنیا و هستی را بدون خدا تصور کند. بزرگترین و موثرترین دلیل وجود خدا، احساس قبول دل انسان است. احساسی که نه به عقل و منطق مربوط است و نه به هیچ یک از اسباب و علل دیگر. زیرا عقل و منطق علمی و تجربی نه خدای خالق، نه خدای حافظ و نگهدارنده و نه خدای مهلک و کشنده و نه خدای صاحب دوزخ و بهشت را نشناخته و نمی شناسد. از این رو، فکر می کنم که دعوی هستی و نیستی خدا بجائی نمی رسد.

کسانیکه دلشان بوجود خدا شهادت می دهد برای آنها خدا وجود دارد، ولی برای آنانکه عقل و دانش آنها برای تفسیر جهان و زندگی نیازی بوجود خدا نمی بینند، خدائی وجود ندارد.

۳- در مورد اینکه خدائی هست، ولی وضع نا بسامان موجود خارج از اراده و خواست اوست. این عقیده بیشتر با عقل و منطق سازگار است. من معتقدم

که نیکبختی و بدبختی انسان به خودش مربوط است. در سرنوشت انسان هیچکس و هیچ چیزی جز خود او و هموعانش و طبیعت موثر نیستند، حتی مبدائی که وهم انسان آنرا ساخته و پرداخته است. به این رباعی گوش کنید:

زین سقف، برون، رواق و دهلیزی نیست

جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست

هر چیز که وهم کرده کآن چیزی هست

خوش بگذر از آن خیال کآن چیزی نیست

حاج رجب که در تمام مدت، با تعجب و حیرت به سخنان خیام گوش می داد، از سکوت او استفاده کرد و گفت :

- پدر! واقعیت اینست که من به دنبال دانستن مسائلی هستم که بحث کردن در باره آنها در آن دنیا جایز نبود. امروز، در بهشت خدا، از حکیم بزرگوارمان خیام می خواهم که به شیوه ساده به من بگویند :

- آیا خدائی هست یا نیست؟ اگر هست، چگونه است؟ خواسته او از بندگانش چیست و تکلیف خلق الله با او چه می باشد؟

خیام با مهربانی گفت: راست می گوئی، من عادت کرده ام که با ایماء و اشاره و اختصار سخن بگویم. ولی اینک به سئوالات تو به شیوه ای دیگر پاسخ خواهم داد تا جای ابهامی باقی نماند.

آیا خدائی هست یا نیست؟

- برای اثبات بودن و یا نبودن خدا سالیان درازی بین انسان ها بحث و گفتگو بوده و بی تردید این کشمکش ها همچنان ادامه خواهد داشت. زیرا معتقدان به وجود خدا با همان شیوه هائی وجود او را ثابت می کنند که مخالفین برای انکار او به همان شیوه ها متوسل می شوند و چون هر دو دسته جز تکرار استدلال های بی بنیاد، منطقی ندارند، از این رو، هر دو گروه در اثبات نظریه خود

فرو مانده اند. بنابراین، من هم اگر بخواهم با حرف وجود خدا را ثابت کنم، همانطور هم می توانم با حرف اثبات کنم که خدائی وجود ندارد. این مطلب را به این دلیل گفتم که دوست ندارم فکر کنید من در این مورد دانشی برتر از دیگران دارم. در حالیکه به عقیده من، در مورد خدا، نکته دیگری وجود دارد که بیشتر از موضوع بودن یا نبودن او اهمیت دارد:

بنظر من، پی بردن به بود و نبود خدا، نه فایده ای به حال انسان و نه ربطی به سرنوشت او دارد. خدا چه باشد و چه نباشد، در روند عالم هستی کلاً و سرنوشت آدم جزئاً، هیچ نوع تأثیری ندارد. اگر این واقعیت را درک کنیم و بپذیریم، آنوقت دیگر همه جنگ و جدال های بیهوده برای اثبات بودن یا نبودن خدا از بین خواهد رفت و بشر به جای سرگردانی در وادی حیرت به دنبال واقعیت ها می رود و مشکلات بسیاری برایش آسان می شود. برای درک بهتر قضیه، بیائید، مسأله را اینطور حلای کنیم :

بشر چرا به جستجوی خدا افتاده است؟ برای چه می خواهد بداند خدا هست یا نیست؟ و آیا با آگاهی به وجود خدا، به کدام یک از خواسته هایش می رسد؟ کدام یک از مشکلات زندگیش برطرف می شود؟ . . . با این پرسشها، چند مسأله برایمان روشن می شود:

بشر می خواهد بداند «خدا»، وجود دارد؟ و چون به وجودش پی برد، می خواهد بداند این خدا برای چه انسان را مثل سایر موجودات آفریده است؟ چه تکلیف و وظیفه ای بر عهده اش گذاشته است؟ و در مقابل، خدا چه نقشی در زندگی او بازی می کند؟ تمام تلاش بشر صرفاً برای دریافت جواب این پرسش ها است. پرسش هایی که تو نیز به دنبال دانستن پاسخ آنها هستی.

اما در این مورد، من جوینده حقیقت، برعکس دیگران، می گویم: به جای اینکه به دنبال خدا بگردیم و بودنش را ثابت بکنیم تا پاسخ گوی پرسش های ما باشد، بیائید خودمان این جواب ها را پیدا کنیم که این کار سهلتر و سریعتر است و بهتر به نتیجه می رسد، ضمن اینکه قابل قبول عقل هم هست. اگر چنین کنیم، آنوقت دیگر نیازی به جستجو کردن خدا نخواهیم داشت و بودن و نبودنش

برایمان یکسان خواهد بود. چون وقتی ما خود قادر به پاسخ دادن به سئوالات خود هستیم، دیگر احتیاجی به خدا نیست.

باین استدلال، اکنون بی آنکه کاری به بود و نبود خدا داشته باشیم و پاسخی به سؤال «آیا خدائی هست یا نیست؟» بدهیم، به نتیجه ای که از بودن یا نبودن خدا حاصل می شود، باز گردیم که منظور نظر ما است.

در آغاز باید بگوییم پاسخ به این پرسش ها که خدا چرا انسان و سایر موجودات را خلق کرده و از آنها چه می خواهد؟ اگر چه بسیار مشکل است، ولی در عین حال نیز بسیار ساده است. برای اینکه امروزه ثابت شده که برای پی بردن به حقیقت هر چیز بهترین وسیله، محاسبه و تجربه یعنی «مشاهده و آزمایش» است. محاسبه و تجربه ساده ترین و مطمئن ترین راه شناخت هر مجهولی است. با محاسبه و تجربه است که ما خیلی از مشکلات زندگی خود را حل کرده ایم و به خیلی از اسرار هستی پی برده ایم. بوسیله محاسبه و تجربه بود که ما دریافتیم، با طلوع خورشید، روز آغاز می شود و با غروب آن، شب فرا می رسد. دانستن این مطلب، شاید امروزه بی اهمیت جلوه کند، ولی بشر برای پی بردن به این حقیقت ساده روزگاران درازی، مرارثها کشید و رنجها برد تا اینکه به کمک دانشمندان دریافت که حرکت زمین بدور آفتاب، به ظاهر به صورت آمدن و رفتن خورشید، امری طبیعی است و روز و شب اثرات آن می باشد. در این زمینه ها ما صدها مثال ساده و پیچیده می توانیم ارائه کنیم و به آنها بیاندیشیم مانند:

داستان خواب و بیداری درختان، برگ و گل و میوه دادنشان، جفت گیری حیوانات، تکرار ظهور قمر با هلال های مختلف، آمدن برف و باران، کودکی و جوانی و پیری و مرگ در انسان و حیوان و حتی نباتات که همه این موارد با محاسبه و تجربه روشن شده است. لازم است یادآور شوم که این دانستنی ها را نه خدا به انسان داده و نه پیغمبران و تا آنجائیکه مربوط به آنهاست، می دانیم که اکثر اطلاعاتی که از طریق پیغمبران به ما رسیده نا درست بوده است.

با توجه به چنین تجربیاتی است که انسان به راحتی می تواند به حقیقت هستی و یا به قسمتی از آن که مربوط به حیات و هستی او و سایر موجودات

است، پی ببرد و خود به جای خدا پاسخ پرسش هایش را بدهد، زیرا محاسبه و تجربه در روند عالم هستی، به ما می گویند:

- اولاً، انسان هم مثل سایر موجودات، متولد می شود، زندگی می کند و می میرد. ضمن اینکه او هم مانند هر موجودی، از خود، موجودات دیگری باقی می گذارد تا هستی پایدار بماند. این یک نمونه از محاسبه و تجربه است که اگر تجربه های دیگری را هم در نظر بگیریم به این نتیجه خواهیم رسید که در هیچ یک از این رخدادها، از زاده شدن تا مُردن، تنها کسی که دخالتی ندارد، پروردگار عالم است.

ثانیاً، چگونه می توان این فرضیه را پذیرفت که در پیدایش پدیده های عالم، خدا برای انسان حکمتی غیر از سایر موجودات در نظر گرفته باشد. یا در خلقت همه موجودات حکمتی بوده یا اینکه در خلقت هیچیک از آنان حکمتی نبوده است. اینکه بین میلیونها موجود عالم، تنها برای انسان رسالتی منظور شده باشد، حرفی است بی پایه. اگر این واقعیت را قبول کنیم، آنوقت جواب سئوالی را که از خدا می خواستیم بگیریم، پیدا می کنیم و آن اینکه:

«ما هم مثل همه موجودات بوجود آمده ایم». می آئیم، می مانیم و می رویم، بی آنکه در این مسیر نه خدا به ما کاری داشته باشد و نه ما به خدا:

یک قطره آب بود با دریا شد

یک ذره خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟

آمد مگسی پدید و نا پیدا شد.

خیام که حاج رجب راست شیفته سخنان خود می دید، پرسید :

- آیا توانستم ساده و روشن پاسخ سئوالت را بدهم؟ و بعد بی آنکه منتظر

جواب او باشد، چنین ادامه داد:

اثبات وجود خدا ضرورتی ندارد. اگر منظور تو از اثبات وجود خدا، برای

پاسخگویی است، کاری بیهوده است. برای این کار (گرفتن پاسخ) تو نیازی به

اثبات وجود این بابا(خدا) نداری، من هم قادرم پاسخ پرسش های ترا بدهم. مگر آنکه شخص پاسخگو برای تو اهمیت داشته باشد نه خود پاسخ، و اینکه پاسخ را از چه کسی بشنوی! از من، خودت و یا از خدا.

خدا چگونه است؟

- این پرسش تو دنبالهٔ سؤال «آیا خدائی هست یا نیست؟» می آید و چون من از بودن یا نبودن خدا صحبت نکرده ام، باید به این سؤال هم پاسخ بدهم، ولی از آنجا که من بنا به بینش خود و دانش زمانم، معتقدم که جهان هستی را خالقی است، به پاسخ این پرسش نیز می پردازم.

نخست باید بگویم که من نمی دانم منظور تو کدام خدا است؟ آیا می خواهی خدائی را که محمد معرفی کرده است بشناسی و به ماهیت واقعی او پی ببری؟ یا قصدت خدای دیگری است؟ حتماً می دانی که غیر از خدای محمد(الله)خدایان دیگری هم هستند که با خدای او فرق دارند. این خدایان، غیر از صفات کلی(یکتا بودن، خالق بودن، عالم بودن، قادر بودن و . . .) در بقیه مسائل با هم چندان شبیه نیستند و لذا، نمی توان گفت که همهٔ خدایان یکی اند. چنانکه می بینیم پیروان این خدایان هم مدام با یکدیگر در جنگ و جدال اند و پیامبرانشان نیز دائماً آئین یکدیگر را نسخ و نفی و انکار می کردند.

در هر حال، به نظر من، منظور تو نباید خدای محمد باشد، چون چگونگی خدای او مشخص است. او همان خدائی است که محمد در قرآنش وصف کرده و ویژگی هایش را بیان نموده است. یقیناً خدائی را که می خواهی بشناسی، خدای عیسی و موسی و سایر پیغمبران هم نیستند. زیرا مشخصات آنها نیز در کتاب و آئینشان توصیف شده است. من فکر می کنم که تو می خواهی خدای حقیقی و به عبارت دیگر خدای عقلانی را بشناسی و از من چگونگی آن خدا را جويا شده ای، اینطور نیست، دوست من؟

حاج رجب، سخن خیام را تأیید کرد.

و خیام چنین ادامه داد: باید بدانی که خدایان گوناگونی که در طول تاریخ به خدائی رسیده اند، خودشان هیچوقت نه به زبان، نه به قلم و نه به ترتیب دیگری ادعای خدائی نکرده اند. در حقیقت، خود آنها هیچوقت در صحنه حضور نداشتند و کاره ای نبوده اند. همیشه کسی برای خدا کردن آنها به راه می افتاد و با سخنانی که از طرف او مطرح می کرد، به عنوان «نماینده» یا «رسول»، شرایطی به وجود می آورد تا «بابا» به خدائی برسد و صدالبته، طرف هم «پیغمبر» او بشود. اگر دقیقتر به این ماجراها نگاه کنیم، روشن می شود که موجودیت خدا و رسالت نمایندگانش همیشه «وسیله» ای بوده برای کسانی که میخواستند با نام «خدا» کاری انجام دهند و به «هدف» ی برسند

خدا پرستی از دوران محمد و عیسی و موسی فراتر می رود. چون این فلسفه هزاران سال قبل از آنان متداول بوده است. اینکه ادیان سامی اصرار دارند مذاهب قبل از خود را «مُشْرک» یا «خدا ناگرا» معرفی کنند، درست نیست. خدا پرستی و اعتقاد به خدایان از همان دوران هائی که بشر به اندیشیدن افتاد، به صورتهای گوناگون در زندگی او پیدا شدند. حتی آنهائیکه بقول سامیان بت پرست بودند، یا گاو و سایر حیوانات را ستایش می کردند به خدا یا خدایان عقیده داشتند. بت پرستان، بت ها را واسطه خود و خدایشان می دانستند. آنهائی که می گویند؛ فرقه ای در هند، گاو را می پرستند، راست نیست. آنها گاو را به دلایلی مقدس می شمارند، ولی خدا نمی دانند. این جماعت گاو را واسطه خود و خدایشان می دانند و بنا به قول آنها؛ فرقی نمی کند، واسطه بین انسان و خدا، کی و چی باشد. مگر نه اینکه مسلمانان «حجرالاسود» را مقدس می شمارند و به دور «کعبه» که خانه خدا می انگارند، طواف می کنند؟ پس چه اشکالی دارد که گروهی هم به جای «سنگ سیاه»، بتی یا گاوی را مقدس بشمارند. اگر بت و گاو آنها، بی خاصیت هستند و معجزه نمی کنند، مگر «حجر الاسود» مسلمانان با خاصیت است و معجزه می کند؟ یا دیوار «نَدَبه» یهود و محل «صعود» مسیح و مجسمه های «بودا» و غیره.

اکنون، به مطلب تو باز می‌گردم که اگر خدائی هست، این خدا چگونه است؟ برای اینکه گمراهت نکرده باشم و تصور نکنی که آنچه می‌گویم به قول معروف «وحی مُنزل» است، تأکید می‌کنم. من نه خدا را دیده‌ام، نه به من وحی رسیده و نه خبری موثق از شخص یا از فرشته‌ای دریافت کرده‌ام. منمماند دیگران شناختی از خدا دارم که نمی‌دانم چقدر آن درست است و چه مقدار آن نا درست. من اگر حرفی در مورد خدا می‌زنم، ناشی از درک و فهم و شناخت من بنا به دانش عصرم از خداست. دیگران هم که در مورد خدا حرف زده‌اند، مثل من بوده‌اند. آنها هم - فقط - شناخت خود را از خدا مطرح کرده‌اند و بس.

بنابراین، باور من اینست که خالق عالم، به هر نامی که او را بشناسیم، کاری به زندگی هیچیک از مخلوقات خود ندارد. برای فهمیدن این موضوع کافی است به زندگی خودمان نگاه کنیم و ببینیم آیا اثری از دخالت خدا در سرنوشت ما به چشم می‌خورد؟ من که بیش از هفتاد سال زندگی کردم، هیچ نشانه‌ای نیافتم که در زندگی من غیر از خودم یا محیط و خویشان و مردمان زمانم و تاریخ گذشته مان موجودی دیگر دخل و تصرفی کرده باشد. . .

اگر بخواهیم مسأله را در حد کلی بررسی نمائیم، لازم می‌آید که اوضاع و احوال هر موجودی را بنا بر شرایط و وضعیتشان تجزیه و تحلیل کنیم. بعنوان نمونه: مورچه‌ای زیر پای من له می‌شود. مگر این موجود به قول معروف یکی از مخلوقات خدا نیست؟ قاعدتاً نمی‌باید بدون حکمتی خلق شده باشد و نباید هم بدون حکمتی زیر پای من بمیرد. اگر خداوند عالم او را خلق کرده و در زیر پای من جانش را گرفته، آیا حکمتی داشته است؟! در حالیکه اگر من آدم رحیمی بودم و به حیات آن مورچه توجه می‌کردم و پا بر جثه نحیفش نمی‌گذاشتم، او نمی‌مُرد. بی توجهی من و مُردن آن مورچه ربطی به خدا و مشیت او ندارد. خدا با همه بزرگی و قدرتش آنقدر بیکار نیست که موجود ضعیفی مثل مورچه را خلق کند و سپس هستی او را با حکمت یا بی حکمت، زیر پای چون منی ظالمانه به پایان برساند. او از این عمل چه فایده‌ای می‌برد؟

مثال را اگر چه از مورچه آوردم، ولی داستان این موجود زحمتکش شامل حال همه موجودات می شود. همانطوریکه او در اثر فشار پای من می میرد، منم به شکلی دیگر زندگی را از دست می دهم و درست وضع مشابه او را پیدا می کنم که اصلاً به خواست و اراده خدا مربوط نمی شود.

چنگیز خانی، صدها هزار انسان با گناه و بیگناه را از دم تیغ شمشیرش می گذراند و می کُشد. سرنوشت آن مقتولین چه ربطی به خدا دارد؟ اگر چنگیز خان و لشکریان او مردم شهرهای بسیاری را در ایران قتل عام کردند، به خوی و خصلت وحشیگریشان مربوط بود، نه به خواست خدا و مشیت الهی او. خداوند عالم نیازی به این نوع خونریزی های وحشیانه ندارد. پروردگار عالم کاری به اینکه زندگی مخلوقاتش به چه نحوی می گذرد، ندارد.

او وقتیکه جهان را خلق کرد و برای آن موجوداتی را در نظر گرفت یا موجوداتی با خواست و یا بدون خواست او (به تصادف) پا به عرصه وجود گذاشتند، آنها را آزاد گذاشته تا بصورت طبیعی زندگی کنند، بیایند، بمانند و بروند و بعد هیچ. با این آگاهی ها، اکنون می توانیم بگوئیم: خدائی که عالم و آدم و بقیه موجودات، مخلوق او تلقی می شوند، ضمن بزرگی و توانائی و دانائی، مثل خود عالم بینهایت است و لایتنهائی پس در تصور ما نمی گنجد. آنانی که خدا را به صورت رایج و معمول برای ما توصیف کرده اند، گناهی نداشته اند. شناخت آنان در حد قدرت تخیلات و تفکراتشان بوده است. خدا، با همه شگفتی های عالم خلقتش، آن خدائی که ادیان حرفش را می زنند، نمی تواند باشد. خواهی پرسید: پس «چگونه است آن خدا؟» می گویم: آنچنان است که هیچ انسانی قادر نبوده و نیست و نخواهد بود که تصور یا تصویر دقیقی از او داشته باشد. او نه نیازی دارد که خود را به ما بنمایاند و نه احتیاجی می بیند که از بزرگی و توانائی خود برای ما قصه بگوید. چرا که خوب می داند، بینایان نیازی به توضیح او ندارند، نظم عالم شکوهمندش نشاندهنده بزرگی و توانائی اوست و آنهایی هم که نمی بینند و از نشانه های بزرگی و قدرتش غافلند، نیازی به شناخت او ندارند.

آیا این هستی دهنده در بازی هستی نیازی دارد که ما او را ستایش کنیم و سپاس بگوئیم و به درگاهش به سجده بیافتیم و شب و روز به عبادتش بنشینیم؟ زهی خیال باطل!

پس، چگونه است این خدا؟ خدائی که حتی ممکن است نداند یا احتیاجی به دانستنش نداشته باشد که ما انسانها در کدامین کره از کرات او زندگی می‌کنیم، چه رسد به اینکه فکر کند، ما برای چهار روز زندگی کردن، شب و روز بایستی بدرگاهش به نیاز بنشینیم و سپاسش گوئیم و عبادتش کنیم و...

اگر باورمان اینست که خدا ما را به هستی آورده است. باید قبول کنیم که نیازمندی‌های ما را هم برایمان فراهم کرده تا از بی‌نیاز باشیم. بیائیم، بمانیم و برویم و در این سه مرحله، او را به ما و ما را به او کاری نباشد.

اگر باورمان اینست که خدا ما را خلق نکرده، بلکه به تصادف یا به خاطر مناسب بودن شرایط، خود به خود بوجود آمده ایم تا در مجموعه هستی، ما نیز فقط به عنوان «عضوی» از اعضاء هستی باشیم، باز هم خدا را به ما و ما را به او نیازی نیست. پس خدائی که خالق عالم هستی است و هیچکس به خدای‌یش راه نبرده، نمی‌تواند خدائی باشد که با رشوه بهشتش و تهدید دوزخش «آدمی» را به پرستش و ستایش خود فرا خوانده باشد.

او چگونه خدائی است؟ او آن خدائی نیست که بر پیغمبران از جمله موسی و عیسی و مانی و محمد ظاهر شده و غیر از آنی است که تا کنون در همه ادیان توصیف گردیده است.

او خدائی است که به من و تو و به هر انسان دیگر و سایر مخلوقاتش کاری ندارد و می‌گوید:

«حیات یافته اید! مبارک تان باد! زندگی کنید! خوب هم زندگی کنید! واگر هنری دارید، بکوشید تا برای خود و دیگران مفید باشید و برای همدیگر آسایش به ارمغان آورید!

اما زندگی را به خود و دیگران تلخ نکنید! یادتان باشد؛ وقتی رفتید، رفتید،
دیگر برگشتی در کار نیست! »

ای آنکه نتیجه چهار و هفت

و ز هفت و چهار دایم اندر تفتی

«می» خور که هزار بار بیشتر گفتم

باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

خیام خسته، کاخ های پر حشمت بهشت را فرو نهاد و زیر سایه درختی
دراز کشید و با زمزمه ملایم جویبار ها به خواب خوشی فرو رفت.

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مُروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

فصل سوم

دیدار دو فرزانه

-۳-

با طلوع آفتاب، خیام از خواب بیدار شد و با شادمانی همراه دوستان خود به صرف چاشت نشست. در این هنگام، مردی بلند قامت که کنجکاوانه به اطراف نگاه می کرد به جمع آنان نزدیک شد.

خیام با خوش آمدی پرسید:

- ای رهگذر! از کجائی؟ اهل کدام قوم و قبیله و سرزمینی؟ به کجا می روی و به دنبال چه می گردی؟

رهگذر گفت: «ابو علی سینا» از اهالی بخارای خراسانم. در پی یافتن حقیقت ام. در جستجوی کسی هستم که بتواند ماهیت این وعده گاه الهی را برایم روشن کند.

خیام شادمان از شنیدن نام ابوعلی سینا، با متانت بپاخاست و گفت:

- قدم حکیم ما مبارک باد! حضور شیخ بزرگوارمان در جمع حیران

شدگان دیار محنت گرمی باد!

ابو علی سینا با کنجکاوی پرسید:

- ای پیر! تو کیستی؟ چه نام داری؟ از کدام خطه ایرانی؟
- منجمی بودم که چون در کتاب‌ها حقیقت را نیافتم، در جستجویش به کهکشان‌ها رو نهادم. دریغاً! آنچه را که شیخ بزرگ ما با همه حکمت و دانش خود در زمین معلق پیدا نکردند، من نیز به یافتنش در پهنه بیکران آسمان‌ها موفق نشدم.

ابو علی سینا، با خوشحالی گفت :

- اگر اشتباه نکنم «حکیم عمر خیام نیشابور» را یافته‌ام؟ . . . و بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ باشد، به سویی رفت و خیام را سخت در آغوش گرفت. هر دو شادمان از دیدار هم به سفره نشستند و از اینکه به تصادف یکدیگر را یافته‌اند، اظهار خرسندی کردند.

خیام، عزت الملوک و حاج رجب را به شیخ الرئیس معرفی کرد:

- این خواهر و برادر، پر مهر و صفا، مدتی است که مونس و همدم این پیر دلشکسته‌اند.

ابو علی سینا با آنان نیز رسم آشنائی به جا آورد.

میگساری و پایکوبی و خشم الهی

خیام که از دیدار شیخ الرئیس در حال و هوائی دیگر بود، پس از صرف چاشت، عزت الملوک را به کناری کشید و گفت :

- عزت بانو! اینک که شیخ الرئیس، حکیم عالیقدر سرزمینمان را درکنار خود داریم، چه خوب بود بلقیس و شاه غلام هم اینجا بودند تا مقدم شیخ گرانقدرمان را جشن می‌گرفتیم. . .

لحظه‌ای بعد، عزت الملوک به جستجوی آندو شتافت. تنگ غروب بود که همراه بلقیس و شاه غلام به جمع دو فرزانه پیوستند.

خیام، دست بلقیس را گرفت و پیش ابو علی سینا برد و گفت :

- شیخ بزرگ ما داند، فریفتگی چیست. من فریفته هنر این بانویم و می خواهم شما نیز نظاره گر هنر اعجاب انگیز و شادی آفرین او باشید.

وقتی خورشید بهشت در آستانه غروب سر نهاد و بانوی شب در پهنه آسمانش پدیدار شد، خیام روی به عزت الملوک کرد و گفت :

- بانوی من! لطف کنید و شمعی پیش روی شیخ بزرگ ما بگذارید.

عزت الملوک شمعدانی پیش روی ابو علی سینا بر زمین نهاد. شمع به آرامی می سوخت و شعله اش را به آسمان می کشید تا برای سوختن و زنده ماندن، نفس از بلندی ها بگیرد. شعله شمع همچنانکه رو به آسمان داشت، با نوازش ملایم نسیم بهشتی نیز در رقص بود، رقصی چون رقص دخترکان دلباخته که اندام دلفریب خود را با کرشمه از میان بازوان عشاق رها می کنند و دوباره با عشو و ناز به آغوششان باز می گردند.

خیام، لحظاتی با اشتیاق، رقص شورانگیز و خستگی ناپذیر شعله شمع را نظاره کرد و در حالیکه دل از آن بر نمی کند، گفت :

- شیخ الرئیس ما، رقص شعله شمع را چگونه می بینند؟

ابو علی سینا، به حرکت راز آمیز شعله شمع نگاهی کرد و گفت :

- آنقدر نرم و ظریف و لطیف می رقصد که نگاه های مشتاق بیننده را نیز به رقص وامی دارد. شمع و شعله اش همیشه برای من وسیله ای بوده تا بتوانم در روشنایی اش بخوانم و بنویسم و یا به بحث و فحص پردازم، هر چند در عیش و نوشمان نیز همیشه شاهد خاموش بوده است.

خیام گفت: به میمنت حضورتان، اینک رقصی ساز کنیم، چونان شعله

شمع. . .

با اشاره خیام، نی شورانگیز شاه غلام به نوا در آمد و به دنبال آن، دف در دستهای هنرآفرینش طرب افزا شد و بلقیس آرام و رام بپا خاست و چون شعله ای در مسیر وزش نسیم سحرگاهی لرزیدن گرفت و اندام زیبای و دلربای خویش را در بلندای شب رها ساخت.

خیام که مشتاقانه رقص بلقیس را نظاره می کرد، چون قوئی سبکبال که در میان امواج دریا به دنبال جفت خود می گردد، خود را آرام به کنار بلقیس رسانید و دست افشان زمزمه آغاز کرد. زمزمه های خیام در لابلای نوای دف شاه غلام گم می شد، ولی آهنگ به رقص آمدن او، معنای این شعر را تداعی می کرد:

می بده! می بستان! دست بزن! پای بکوب!

به خرابات نه از بهر نماز آمده ای!

رقصی بود که مردمک دیده نظاره گران را نیز می رقصاند. بلقیس که برای دومین بار با خیام می رقصید، می دانست که خیام چگونه با او همراه و همساز می گردد. لذا، بی پروا آنچه در جان شورمندش بود بصحنه میکشید و خیام نیز پای این بانوی شور انگیز می رقصید، آنچنانکه سایه این بانوی رقصنده باشد. رقص اعجاب انگیز آندو چنان ابو علی سینا را مبهوت کرده بود که باور نمی کرد، روزی شاهد چنین لحظات فرح انگیزی باشد. با خود می گفت:

- جز خیام چه کسی قادر است که از هیچ، اینهمه شادی بر پا سازد.

سر انجام، بلقیس چون شعله میرای شمع فرو نشست و به دنبال او، خیام نیز از دست افشانی و پایکوبی باز ماند.

ابو علی سینا که نظاره گر رقص شور انگیز خیام و بلقیس بود، شورمندانه به کنارشان رفت و هر دو را با مهر فراوان در آغوش گرفت و نوازشها کرد و گفت:

- پیر نیشابور! تاکنون نه به ژرفای شادی آفرینی رقص رسیده بودم و نه حلاوت و شیرینی بهشت را در کام داشتم. بی جهت نیست که بارها شنیدم که نام خیام همیشه با شادی قرین است و فرزندان همه اعصار این همه گرامیش می دارند. . .

خیام که فرزانه پراوازه ایران را شاد و خرسند دید، با حسرت و تأسف بسیار گفت:

- اگر به نیشابور مهمانم بودید، جام شرابی ارزانی شیخ الرئیس می کردم! افسوس که نه از نیشابور نشانی است و نه از تاکها و انگورهای یاقوتی اش تا با

قدحی جان پرور، فراتر از وعده های بهشتی رویم و خاطره شادی آفرین بهشت نیشابور را دیگر بار زنده کنیم، بهشت که نیشابور نیست! بهشت ما نیشابور ما بود. ابو علی سینا، با دیدن اندوه خیام، غمگنانه گفت :

- اگر در نیشابور نیستیم، به برکت علمی که آموخته ایم، توانیم قدحی از شراب سرخ فام نیشابور به پیاله خیام بزرگ ریزیم و در لحظه از جا برخاست و به تهیه وسائل پرداخت. هنوز شب به نیمه نرسیده بود که قدحی از شراب سرخ فام به خیام و دوستانش هدیه کرد و گفت:

- همتای من! بنوش که نوشت باد! بنوش که اولین کسی هستی که در ابدیت «می» می نوشی! بنوش! شرابی را که پسر سینا به دست خویش در بهشت خدا کشیده! بنوش تا خدا هم بداند که حکیم ما را شراب باید، حتی اگر در بهشت باشد.

خیام باور نمی کرد که شراب واقعی، به دستش داده باشند. او با سپاسگزاری از ابو علی سینا جام را به لب برد و با لذتی عطشناک بنوشیدن پرداخت. چون نشئه می بردل و جانش نشست، روی به او کرد و گفت :

- مولای من! مرا قدحی دیگر باید!

نشئه می و آوای شاه غلام، بار دیگر مجلس را به شور انداخت. همزمان ابو علی سینا قدحی دیگر به خیام و جام هائی نیز به هر یک از حاضران داد و خود نیز جامی گرفت و کنار خیام بشنیدن نوای روح پرور شاه غلام دل سپرد. جام ها تهی و پر می شدند. رقص مستانه بلقیس و آهنگ دف شاه غلام و باده های پیایی، بهشتی دیگرگون ساخته بود.

در گرماگرم رقص و پایکوبی و میگساری های این گریختگان از مقررات خشک الهی، ناگهان فرشته «امر به معروف و نهی از منکر»، با «پاسداران شریعت الهی» به جمع میگساران سرخوش و دلشاد در آمدند و با چهره های عبوس و بی احساس خود خاطر شادخواران بهشت الهی را مکدر ساختند. سکوتی همراه با حیرت همه را فرا گرفت.

فرشته امر به معروف و نهی از منکر، با تحکم و تندی، ناروایی نوشیدن شراب واقعی را در بهشت یاد آور شد و میگساران را به جزای آتش دوزخ هشدار و فرمان داد تا وسایل شراب و شراب کشی آنان را توقیف نماید و پاسداران با شنیدن حکم، بشکستن پیاله و ساغر میخواران مشغول شدند.

و خیام که آرزوی نهصد ساله نوشیدن می ناب، در دل و جانش ریشه دوانیده بود، در نشئه شراب سرخ شیخ رئیس، به شدت به خشم آمد و به تندی خروشید:

- ای فرشته! برو و به خدایت بگو! یک بار که جام می از پیشم بر چیدی و عیشم را بر هم زدی! سخنی بر زبان راندم و ولوله ای راه انداختم که هنوزهم از طعنه آن سخن رها نشده ای! خواهی که باز سخنی گویم تا اهل بهشتت را هم به شورش و طغیان بر انگیزم و طشت رسوائی ج نتت را هم به صدا در آورم؟ (۱).

کلام خروشان خیام و تهدید پر معنایش طنین انداز بود که از عرش کبریائی ندا رسید:

- «رها کنید! رها کنید که ما طاقت زخم زبان خیام را نداریم! بگذارید هر طور که دوست دارد از مهمان خود پذیرائی کند. فقط به پسر سینا بگوئید؛ اگر جز برای خیام و یارانش شراب برکشد، آن شراب را با شیره درخت زقوم می آمیزیم و قطره قطره به حلقومش فرو می ریزیم».

فرشته و پاسداران، هراسان از معرکه خارج شدند و همزمان نیز دیواری بلند به گرداگرد اطراقگاه میگساران کشیده شد تا ساکنان بهشت شاهد شادخواری حکیم و دوستانش نباشند و بدعتی در میان اهل بهشت گذاشته نشود. ابو علی سینا، مبهوت و متحیر به معرکه می نگریست. با آنکه او نیز به خیام ارج می نهاد، ولی باور نمی کرد که این چنین منزلتی نزد پروردگار عالم داشته باشد و بتواند اینطور بی باکانه در مقابل آفریدگار جهان پرخاشگری کند.

(۱) ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
من می خورم و تو میکنی بد مستی
خاکم به دهان مگر تو مستی ربی؟

روزها و شب های بسیاری، در شراب و شادخواری گذشت تا اینکه شبی خیام به ابو علی سینا گفت :

- بزرگوار! نمی دانید که دیدارتان برای من چه سعادت بزرگی بود.

ابو علی سینا گفت: از سعادت سخن گفتید، کدام سعادت منظور است؟

خیام با فروتنی و احترام خاص گفت :

- سعادت بودن با انسان فرزانه ای چون شما که نهمصد سال از آن محروم بودم. بیش از نهمصد سال است که من در این محنتکده زندگی می کنم و تا روزیکه استاد بزرگ خود را ندیده بودم، بودن در بهشت اصلاً بر من گوارا نبود. ولی اکنون می بینم که بودن با انسانی خردمند، چطور دلشادم می کند. . .

- حکیم بزرگوار! مگر نعمت های بهشت شما را شاد نمی کنند؟

- کدام نعمت ها؟

- در بهشت نعمتهای زیادی هست که می توان با آنها دل خوش داشت.

- لابد غرض شیخ الرئیس حوریان بهشت است؟

- آنها هم از نعمت های بهشتی هستند، مگر نه؟

- نه حضرت شیخ الرئیس! من همه ایام به دنبال شادی دلم بودم. ولی در این محنتکده هیچ وقت دلم خوش نبود. در بهشت، مهر و محبت و احساس و عاطفه وجود ندارند. همه نعمت های بهشتی از حور و غلمان گرفته تا سبزه و چمن، خورد و خوراک، همه مصنوعی و بی روح اند. حوری و غلمان از کسی زاده نشده اند تا معنی عاطفه و مهر و صفا را بفهمند. برای تهیه خورد و خوراک هم کسی زحمت نکشیده تا قدر و قیمتشان معلوم گردد.

بدون احساس و مهر و عاطفه چطور می شود شاد بود و شاد زیست؟! من که می گویم، با دیدارتان از بهشت لذت می برم، برای آنست که من و هر انسانی که در این محنتکده هستیم، نیازمند مهر و محبت هستیم، نه محتاج حوری و غلمان و شیر و عسل و غیره. ما بیشتر به صفا و یکرنگی نیازمندیم. طالب آن نوع احساسی هستیم که شما را واداشت تا آن شراب مردافکن را برای شاگرد مخلصان تهیه کنید تا مست و سرخوش مهر شما بشود. . .

این گفتگو تا نیمه های شب ادامه یافت. آندو قدم زنان ازهر کجا و ازهر چیز صحبت می کردند و چون سپیده دم فرا رسید به جمع یاران باز گشتند. بلقیس و شاه غلام کفش و کلاه کرده و منتظر خیام بودند تا رخصت بطلبند واز جمع آنان جدا شوند. آندو با همه دلشادیشان از مصاحبت با خیام و مهمان گرانقدرش، هوای سیر و سیاحت داشتند. چون عادت کرده بودند هر روز در محفلی و هر شب در مجلسی باشند آخر، آنها شادی آفرینهای غمزدگان بهشت بودند.

خیام بلقیس و شاه غلام را درآغوش گرفت و به آنان بدرود گفت و آندو نیز چونان پرندگان آزاد از آن حصار تنگ بیرون جستند.

با غروب آفتاب، خیام به سراغ دوستان رفت و در کنار آنان که گرم بحث با ابو علی سینا بودند، به زمین نشست و به گفتگویشان دل سپرد. در آن هنگام، رشته سخن دست عزت الملوک بود که می گفت:

- حکیم ارسطو و حکمای همعصر او در گمراه کردن مردم بیشتر نقش داشتند تا نشان دادن راه راست. اگر آنان را مسبب واقعی تاریک اندیشی دورانهای دراز شماریم، باید بگوئیم که به دلیل نظام فکری «معلم اول»، افکار و اندیشه های انسان ها، قرنهای درازی ازهرگونه بلند پروازی باز ماندند و تااز فلسفه ارسطویی رها نشدند، راه به جایی نبردند.

ابو علی سینا در پاسخ عزت الملوک، گفت :

- تا اندازه ای حق با شماست. آنها آنطورکه باید راهی به سوی حقیقت نگشودند، ولی نباید فراموش کرد که درحوزه تفکر و اندیشه به جویندگان حکمت کمک های بسیاری کرده اند. آنها بودند که راه و چگونگی پرواز فکر و اندیشه را نشان دادند. این، خود قدمی بود بس مهم. اگر پیروانشان خود را در محدوده فکر و اندیشه این بزرگان متوقف کردند، گناه ارسطو و حکمای همعصر او نبود. نگاه کنید، بعد از قرنهای، وقتیکه آثار این بزرگان به ما رسید، ما نیز نتوانستیم آنطورکه باید و شاید در پیگیری کشفیات آنان عمل کنیم. آنروزها، ما بر یک شانه بار

اندیشه های خود را حمل می کردیم و بر شانه دیگر جان خود را و می بایستی هر دو را از حمله و تعرض این و آن بدر بریم و با وسواس و احتیاط و اشاره، حرفهایمان را عنوان کنیم تا از تعرضات «زاهدان ریائی» مصون باشیم. از این گذشته مگر خود آنان در فکر کردن و گفتن و نوشتن آزاد بودند و چون استاداستادشان سقراط، در معرض نوشیدن جام شوکران قرار نداشتند؟

ابو علی سینا، پس از مکشی کوتاه گفت :

- بعد از اینکه فضای مساعدی برای توسعه علم و حکمت در ایران پدید آمد و جویندگان حقیقت فرصت یافتند تا مشغول فلسفه و دانش شوند، تنها آثاری که به دستشان رسید، همانا نوشته های حکمای یونان بود. آنچه از حکیمان و دانشوران ایرانی و حکمت پارسی یاد می شود، در دو یورش خونین و جاهلانۀ «اسکندر» و «اعراب»، از میان رفته بود. ما هیچ اطلاعی از افکار و اندیشه های پدران خود نداشتیم و به ناچار به دانش یونانیان متوسل شده بودیم. البته، بعضی از فرزندان ما، مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی و شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) در گوشه و کنار، پاره هائی از نوشته های پیشینیان را یافته بودند و این شیخ اشراق بود که با درایت خود دریافت که در کنار ریشه های حکمتی که به «حکمت یونان» معروف است، در شرق و بویژه در هند و ایران نیز حکمتی بارور موجود بوده است. کتاب سوزیها، کتاب به آب ریختن ها و به آب شستن ها و به زیر خاک دفن کردن ها، در ایران سابقه ای دراز دارد که همگان از آن آگاهیم. اگر ما به اجبار دنبال حکمای یونان رفتیم، نه آنکه هر چه آنها گفته بودند، بدون چون و چرا پذیرفته باشیم. بسیاری از بزرگان ما ایراداتی بر «معلم اول» داشتند که در آثارشان درج است. چه می توانستیم بکنیم؟ مجبور بودیم از جائی شروع کنیم و آن همانجائی بود که آنان ختم کرده بودند.

ما آنچه را که آنها گفته بودند، حلاجی کردیم و به نشر و نقد گفته هایشان پرداختیم و در ضمن نیز با ترویج افکار و اندیشه های خود، خطاهای آنان را خاطرنشان کردیم. ما از ترس متشرعین و متعصبین قشری ناچار بودیم برداشتهای خود را در لابلای گفته های امثال ارسطو، مطرح کنیم و نادرستی های

فلسفه کلامی اسلام را با اتکاء به حرف این بزرگان برملا سازیم. این تنها راهی بود که برای ما فیلسوفان ایرانی باز بود. ابوعلی سینا بالبختی شیرین اینطور ادامه داد :

- بگذارید شما را به یک واقعیت تاریخی آشنا کنم. چون چراغ به یغما رفته حکمت و معرفت، دوباره به زادگاه اصلی خود(ایران) بازگشت، فرزندانگ سرافراز ایرانی روز به روز بر روشنائی اش افزودند. چنانکه دیگر بعد از آن زمان، نه از حکمت یونان نامی بود و نه از حکمای یونانی خبری. اگر چه، همان ایام و بعدها بخاطر تحقیر دانشمندان ایرانی از فرهنگ شکوهمندی که فرزندان خردمند ایران پیاداشته بودند، با عنوان «فرهنگ اسلامی» یاد شد که تلاشی عبث بود. متفکران ایرانی از نخستین کسانی بودند که بر فلسفه ارسطو تاختند. درحالیکه تا قرنها، ملتهای زیادی همچنان گفته های معلم اول را «وحی منزل» می شمردند و عقاید مخالفین را «گناه کبیره» می پنداشتند. قرنها طول کشید تا آنها به جایی برسند که ما از همان ابتداء آغاز کرده بودیم، یعنی خود را از قید و بند اندیشه های ارسطویی رها کنند.

ابو علی سینا رو به خیام چنین ادامه داد :

- حکیم بزرگوار! قصدداشتم به این بانوی خردمند بگویم که ما در حیات خود چه مشکلاتی داشتیم. با چه ترس و لرزی گوشه هائی از اندیشه هایمان را بر ملا می کردیم. چطور ناچار بودیم هر روز در محلی و هر شب در سرائی بسر بریم تا از دست زاهدان ریائی و عابدان دغلباز و فقهای قشری و غازیان اسلام پناه در امان باشیم.

اگر جماعتی از ما زنده ماندند در مقابل، گروه کثیری نیز شوکران مرگ را نوشیدند. خود من از گزند متشرعین متعصب و غازیان کور دل، هیچگاه نیاسودم. با آنکه تلاش می کردم که بهانه ای به دستشان ندهم و به افکار و اندیشه هایم رنگی دینی بدهم، با این حال، مدام متهم به کفر و الحاد و زندقه شدم.

من برای فرار از دست فقها و متعصبین قشری و غازیان اسلام پناه تا آنجا پیش رفتم که چندین کتاب و رساله نیز در اثبات توحید و نبوت و معاد و وحی و

الهام و معجزات و نظایر آن برشته تحریرکشیدم. حتی برای تبرئه خود از نا مسلمانی، بعضی از آیات قرآن مثل «قل هو الله احد»، «الله الصمد» و غیره را نیز تفسیر فلسفی کردم. بااینهمه هیچگاه از نیش زبان و تهمت و افتراء در امان نبودم.

مدام از این شهر به آن شهر می گریختم و از این امیر به آن امیر پناه می جستیم. اغلب ما پژوهشگران شرایط بسیار دشواری داشتیم که این رباعی وصف حالمان بود:

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست

گفتن نتوان که آن وبال سر ماست

چون نیست در این مردم دنیا اهلی

نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

من در لابلای بحث های فلسفی خود باایماءواشاره، حقایق راعنوان می کردم، همان چیزی که فقها و اهل سنت و حدیث از طرح آن وحشت داشتند. به عنوان نمونه، وقتی که من می نوشتم: «دلیل عقلانی برای معاد جسمانی نمی توان ارائه کرد» و «معاد را ابدی نمی شمردم»، زیر بنای فلسفه اسلام به زیر سؤال می رفت و فرو می ریخت. زمانی که از چگونگی وحی بحث می کردم، با اینکه ظاهراً متعرض نبوت نمی شدم، با اینحال فقها می فهمیدند که صغری و کبری چیدنهای من درامر نبوت پیغمبر اسلام، برای فرار از چماق تکفیر آنهاست. زیرا، وقتی در مسأله وحی من منکر حضور فرشته یا هر موجود مرئی و نا مرئی می شدم و وحی را یک حالت روحی و روانی و ادراک نفس انسانی می شمردم، خود به خود وجود فرشته ای به نام «جبرئیل» نفی می شد و من منکر تماس این فرشته با پیغمبر اسلام قلمداد می شدم. به این ترتیب اعتراف من به نبوت پیغمبر اسلام هم نقض غرض شمردن می شد. به همین جهت محدثین و فقها به خود حق می دادند، مرا کافر و ملحد و زندیق به شمار آورند. دراین راه برایشان هم

فرقی نمی کرد که محمد زکریای رازی بر «رد نبوت» رساله بنویسد یا ابو علی سینا در «اثبات نبوت». هر دو ایرانی بودند و هر دو حکیم و فیلسوف و به دور از باورهای تعبدی. پس باید با چماق تکفیر به جانشان افتاد و آثارشان را سوزاند و درس عبرتی به دیگران داد تا آسیبی به «ارکان شریعت» نرسد.

ما، به شیوه خود می خواستیم به مردم آگاهی دهیم و فقها نیز که بذر افشان جهالت بودند و خرمن کویان حماقت. آتش زبانی ما را بر نمی تافتند و راه خود را می رفتند که نتیجه آن جاهل نگهداشتن مردم مسلمان بود.

سکوت ابو علی سینا، نشان از خستگی و افسردگی می داد. به این جهت خیام با طرح مسئله تازه ای، کوشید تا رنگ تازه ای به مجلس بدهد:

- قبل از آمدن شیخ الرئیس، گفتگوئی داشتیم و برای این خواهر و برادر عزیز مسائلی را تفسیر می کردیم. اجازه می دهید سخنانمان را دنبال کنیم و از دانش سرشار استاد گرانقدرمان نیز در این گفت و شنودها بهره مند شویم؟
ابو علی سینا گفت: چه نیکو که ما نیز سخنان حکیمانه شما را بشنویم و از فیض دانش تان بهره مند شویم. خیام چنین ادامه داد:

- در مورد اینکه خدا هست یا نیست؟ مطالبی مطرح و چنین استدلال کردیم که رفتن به دنبال کشف وجود خدا و اثبات «بودن یا نبودنش» کار بیهوده ای است. از آن بحث بی ثمر در گذشتیم و به نتیجه آن پرداختیم. بعد در باره اینکه اگر خدائی هست، این خدا در پیشگاه عفل چگونه است؟ توضیحاتی دادیم. حال می خواهیم در این زمینه صحبت را ادامه دهیم و به بینیم که چنین خدائی رابطه اش با مخلوقاتش، بخصوص انسان چگونه است یا چگونه می تواند باشد.
به باور من، خدائی که عالم را خلق کرده و به ما مثل میلیونها موجود دیگر هستی بخشیده با چنان معضلاتی دست به گریبان است که حضور ما، یعنی بودن مخلوقی بنام انسان در عالم هستی، برایش علی السویه است. یعنی «باشیم یا نباشیم» برایش مطرح نیستیم. اگر به کثرت مخلوقات او نظر بیاندازیم (چون از وضع سایر کرات آگاه نیستیم، فقط در باره کره زمین صحبت می کنم)، می بینیم که بودن یا نبودن هر یک از این مخلوقات، تاثیری در روند عالم هستی ندارد.

نظری به سرگذشت مخلوقات، از آغاز تا به امروز، نشاندهنده اینست که خیلی از «انواع» آمده اند و زمانی بسیار دراز زیسته اند و بعد به دلایل مختلف از میان رفته اند. بودنشان در زمانی که بودند و نبودشان وقتیکه نبودند، هیچ تغییری در روند هستی بوجود نیاورده است. حال می گوئیم، اگر چنین مسأله ای برای انسان هم اتفاق بیافتد، افتاده است.

عالم هستی بدون حضور موجودی بنام انسان، همچنان به روند خود ادامه خواهد داد. انگار نه اینکه موجودی به این اسم در عالم بوده است:

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود

نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود

زین پیش نبودیم و بُد هیچ خلل

زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

با توجه به این واقعیت ها و آشنائی به بزرگی خدا و بی اهمیتی بشر در مجموعه عالم خلقت، می توانیم چنین استدلال کنیم که چنین خدائی نه تنها با انسان، بلکه با هیچ یک از مخلوقات دیگرش هرگز ارتباطی نداشته است. ضمن اینکه نیازی هم به این ارتباط نبوده است. زیرا برای خدا مطرح نیست که ببیند این موجود(هر موجودی) درعالم هستی او چه می کند یا چه نمی کند. . .

از آنچه گفتیم، چنین نتیجه می گیریم که هر موجود زنده ای «با سرنوشتی که از آغاز در هستی او رقم زده شده یا خود در اثر مرور زمان آنرا برای زیست نوع خود لازم و مناسب دیده و انتخاب کرده و یا به تصادف به آن مسیر کشیده شده است»، راه دور و دراز زندگی را طی می کند، بی آنکه خداوند عالم چه مستقیم و چه غیر مستقیم ارتباطی با این موجود داشته باشد. نمی دانم نظر شیخ الرئیس ما چیست؟

ابو علی سینا، با تأیید سخنان خیام گفت :

- ما هم در این مورد با حکمای عصر خود بحثهای زیادی داشتیم. اما، چون چنین برداشت هائی، الزاماً خیلی از پایه های اعتقادی مردم را به هم می ریخت، به چند دلیل از مطرح کردن آن جز در جمع خواص پرهیز می کردیم: نخست اینکه، این نوع افکار و اندیشه ها به ماهیت ادیان خدشه وارد می کرد و هدف ما رو در رویی مستقیم با ادیان نبود. قصد دین آوری هم نداشتیم که آنرا کاری بیهوده می پنداشتیم. دیگر اینکه، برای انتشار و ترویج اینگونه افکار، لازم بود که مردم قبلاً با دانش و معرفت آشنائی حاصل کنند تا بتوانند واقعیت ها را آنطوریکه هست بپذیرند. باید تأمل می کردیم تا به موقع بزرگان خرد و اندیشه پا به این میدان بگذارند که چنین کاری شهامت عظیم و جسورانه ای می طلبید. با سکوت ابو علی سینا، خیام گفت: اما، سؤال بعدی تو!

خواسته خدا از بندگانش چیست؟

در واقع پروردگار عالم خواسته ای از مخلوقات خود، منجمله انسان ندارد. به فرض محال اگر هم خواسته ای داشته باشد، این خواسته باید پایدار نگهداشتن «حیات» در مجموعه عالم هستی باشد که لازمه آن نیز «بودن» و «زندگی کردن» به نحو مطلوب و کمک رساندن به زندگی سایر موجودات است. انسان به سبب انسان بودنش، خارج از دایره هستی نیست. این موجود برخلاف ادعاهایش، چون دیگر حیات یافتگان هنوز به کمال خود نرسیده است. بنابراین مهمترین خواسته خدا از چنین مخلوقی «اگرخواسته ای داشته باشد» همانا رفتنش بسوی کمال است و نه چیز دیگر. حاج رجب گفت: پدر! باین تفصیل، به نظر می رسد که همه بزرگانی که برای هدایت بشر قد علم کرده و هر یک برای بهبود و اصلاح جامعه تلاش نموده اند، هیچیک به نتیجه مثبت نرسیده اند، حتی پیغمبران.

خیام گفت: مسلماً کسانی که به عنوان پیغمبر برای هدایت بشر بپا خاسته بودند، تأثیراتی در جوامع بشری داشته اند. چگونگی این تأثیرات پاسخ بسیاری از بحث هاست و لازم است که در این مورد نیز گفتگوئی داشته باشیم و ببینیم کسانی که خود را رابط خدا با مخلوقات او قلمداد می کردند، چه کسانی و چگونه بودند؟ ...

می گویند، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر، مستقیم و غیر مستقیم با خدا در ارتباط بودند. ولی نمی گویند که این پیغمبران چه اثراتی در سرنوشت بشر داشته اند! داستان ظهور هر یک از این پیغمبران را اگر خوب بررسی کنیم، به روشنی خواهیم دید که این مدعیان نبوت و کسانی که معرکه داران آئین آنان بودند، جز ایجاد مصیبت و بدبختی ارمغان دیگری برای بشریت نداشته اند.

آنچه مسلم است، امروزه دیگر انسان با داشتن عقل و خرد کافی نیازی به هدایت و ارشاد موجودی بنام خدا ندارد. سایر موجودات بی آنکه دارای عقل و خرد باشند، زندگی می کنند و برای زندگی کردن هم نیازمند یاری هیچکس نیستند. پس چرا باید فکر کنیم که بشر با داشتن همه ابزارهای لازم برای راه بردن زندگی خود، نیازمند هدایت و ارشاد خدا و فرستادگان او می باشد!؟

واقعیت این است که بشر هم مانند سایر موجودات خلق شده تا خود به دنبال راه و مقصدش گام بردارد و در این مسیر محتاج کسی غیر از خود نباشد. از این رو، بی آنکه تردیدی در نیت خیرخواهانه پیغمبران داشته باشیم و با تأکید این نکته که آنها اگر هم ادعای پیغمبری نمی کردند، انسان های با فضیلتی بودند، یقیناً هیچیک از حرفهایشان از طرف خدا نبوده است. خیام دوست نداشت در حضور شیخ الرئیس، متکلم وحده باشد. لذا از ابو علی سینه تقاضا کرد تا در مورد پیغمبران نظرش را مطرح کند، واو گفت:

- پیغمبران عموماً از خردمندان و انسانهای با فضیلت و مورد احترام قوم و قبیله خود بودند. در این مورد به مسائلی که آنها در قالب احکام به عامه مردم ابلاغ کرده اند، نباید تکیه کرد: «چون برای عامه مردم قبول دعوت به امور خیر و عدالت دشوار و خلاف طبع و غریزه آنهاست. لذا، دعوت اینگونه انسانها جز به قهر

و ترس انجام نمی گیرد. به همین خاطر است که انبیاء مجبور بودند که احوال نیکوکاران و بدکاران را در روز بازپسین در قالب بهشت و جهنم بیان کنند. همچنانکه «معانی عقلی محض» را «فرشته» می خواندند تا مردم عامی بتوانند در ذهن خود مجسم کنند.

اگر ثواب و عقاب حقیقی که درک آنها از فهم انسان های عادی دور است، به طور محسوس مجسم نشده بود، عامه مردم راغب به خیر و متنفر از اعمال بد نمی شدند. بنابراین، حکمت و سیاست شرع اقتضاء می کرد که وجود معاد و حساب و ثواب و عقاب، ضروری باشد. زیرا سعادت حقیقی و لذت روحانی نزد توده مردم بی معناست و در عقول آنها از عالم روحانی مفهومی وجود ندارد. یقیناً کسانی که مدد الهی و نیروی ازلی و الهام آسمانی بر ایشان نازل شده، به وساطت رسول و تبلیغ پیغمبر نیازمند نیستند».

۲- گروهی دیگر، باوری به وحی و برگزیدگی نداشتند، بلکه بنا به دانش و خرد خود و دیدن جهل و گمراهی مردم، خویشتن را برای هدایت و ارشاد آنها شایسته می دیدند. این عده هم به منظور پیشبرد اهدافشان به نبوت متوسل می شدند، چون این حربه در آن روزگاران کاربرد بهتری داشت.

۳- عده ای هم بودند که بیشتر به خاطر منفعت و مصلحت شخصی، ادعای نبوت می کردند که از بحث ما خارج است. حال به شرح کوتاه هر یک از آنها می پردازیم:

گروه نخست، کسانی بودند که هدفشان هدایت و ارشاد قومشان بود. پیغمبران این گروه، آنقدر با خدائی که به او عقیده داشتند، به راز و نیاز می پرداختند که بالاخره خدائی که در ذهن خود پرورانده بودند، در خواب یا بیداری، در کوه یا بیابان، به دادشان می رسید و آنان را به رهبری قومشان بر می انگیخت. این پیغمبران چون بپا می خاستند، هم از وحی (که از نیات و آرزوهای درونیشان سرچشمه می گرفت)، یاری می گرفتند و هم به خود اجازه می دادند تا به نیابت از طرف خدایشان هر امر و نهی را صادر کنند .

گروه دوم، کسانی بودند که با آگاهی از نقایص جامعه، برای هدایت قومشان بر می خاستند. این عده بیش از آنکه به وحی اعتقاد داشته باشند، به علم و معرفت زمان خود متکی بودند. پیغمبران این گروه هم وقتیکه در عمل خود را ناتوان و مردم را نسبت به حرفهای خود بی تفاوت می دیدند، اجباراً به برگزیدگی خود «از طرف خدا» متوسل می شدند.

ابو علی سینا، پس از سکوتی کوتاه چنین ادامه داد :

- من از کودکی به دنبال حکمت و دانش بودم و خیلی زود آنچه لازم بود، آموختم. در کنکاشهای علمی، من از دو منبع همیشه کمک می گرفتم: یکی از دانشی که آموخته بودم و دیگری از الهاماتی که به من دست می داد. یعنی برای فهم یک مسأله غامض، اگر با دانش و معرفتم موفق نمی شدم، پس از چندی آن مسأله در نتیجه تمرکز و بوسیله الهام برایم روشن می شد. الهامی که عامل آن، نه فرشته ای بود و نه واسطه دیگر.

من هم مانند خیلی از حکما، به الهام معتقد بودم. البته آن گونه الهامی که از ضمیر نا خود آگاه من و از «خود» خویشتنم سرچشمه می گرفت. زیرا به یقین، هیچگاه موجود دیگری الهامبخش من نبود. پیغمبران، هم اگر واقعاً در مسائل اخلاقی و اجتماعی معتقد به دریافت وحی بودند، وحی آنها باید به همان نحوی بوده باشد که به من و امثال من در امور علمی الهام می شد. چنانکه به تفصیل در «مبحث نفس» بیان کرده ام. . .

متأسفانه بشر با همه دانش و آگاهی هایش، هنوز خود را نشناخته و به آنچه در خمیر مایه وجودش نهفته، آگاهی نیافته است. این موجود عجیب و خارق العاده که زمین و زمان را زیر و رو می کند تا خالقش را بشناسد، به بسیاری از پیچیدگیها و تاریکیهای ناشناخته وجود خود، پی نبرده است و تا وقتی که موفق به شناخت این «خود» خویشتن نشود، حتی بال و پر اندیشه اش هم به گرد پای خالق عالم نخواهد رسید.

من در حیاتم تلاش می کردم که بیشتر بیاموزم تا بتوانم بهتر به مردم خدمت کنم. وقتی به طبابت کشیده شدم، هم از داده های پیشینیان و هم از

الهامات درونی خود سود جستیم و در معالجهٔ بیماران به کار بردیم. من با درمان صدها بیمار، در همه جا شهرت داشتم و مردم حرف مرا در طب حجت می شمردند و می پذیرفتند. ولی وقتی صحبت علم اخلاق و تزکیه نفس و روابط بین انسانها و خدایشان مطرح می شود، یک حکیم یا یک دانشمند این حرفه و فن (مثل پیغمبران)، جز حرف چیزی ندارد که عرضه کند. هر حرفی هم یا با ایراد و یا با حرف بهتر و مطبوعتری روبرو می شود. اینجاست که چاره ای نمی ماند، جز اینکه آن حرف را جامه وحی بپوشانند و در قالب «نبوت» بخورد مردم بدهند و برای اثبات حقانیت سخنانشان نیز همراه با وعدهٔ ثواب و عقاب آخرت، در صورت عدم موفقیت، خلق الله را به منطق شمشیر حواله دهند. حال، بحسب اوضاع و احوال مساعد یا نا مساعد، یکی مانند محمد، حرفش به کرسی می نشیند. دیگری مانند مانی سرش به زیر کرسی می افتد و سومی همچون عیسی بر بالای صلیب می رود.

با سکوت ابو علی سینا، خیام بار دیگر رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

- اگر چه گفته های شیخ الرئیس روشنتر از آن است که احتیاج به توضیح داشته باشد، با این وصف برای فهم بهتر مطلب لازم می دانم به این نکته نیز اشاره کنم که اگر بعضی از پیغمبران بر خلاف وظیفهٔ «پیام رسانی» دست به اعمال خلاف اخلاق زده اند، به این دلیل بود که مانند بسیاری از مردم می پنداشتند، برای رسیدن به هدف، استفاده از هر وسیله ای مشروع است. آنها می گفتند:

- چون مهم رسیدن به هدف است، مانع و ابائی نیست که با چه وسیله ای و چطور می توان به هدف رسید. بخصوص در مسائل اجتماعی و اخلاقی که شامل ادیان و مذاهب هم می شود. ولی نمی گفتند که تکلیف خدا و مقام و منزلت خدائی او و ضد و نقیض هائی که از این فلسفه و اعمال بردامنش می نشیند، چه می شود!

می دانیم که هر پیغمبری برای قوم بخصوصی به رسالت بر می خاست. دستورات و راهنمایی های هر پیغمبری اگر هم برای قومهای دیگر نا پسند جلوه می کرد، برای قوم و قبیلهٔ خود او درست و مفید می بود. از این رو، در قضاوت در

مورد پیغمبران، اوضاع و احوال مردم، شرایط زمان و مکان را نیز باید در نظر گرفت. احکام و دستورات بودا را در هند، زرتشت را در ایران، محمد را در قوم عرب، عیسی را در بین یهود و موسی را در مصر و شرایط خروج یهودیان از این سرزمین باید بررسی و قضاوت کرد.

بیشتر مشکلات پیغمبران وقتی آغاز می شد که آئینشان از سرزمینشان به بیرون می رفت. آنها معمولاً در قوم و قبیله شان با مشکلات کمتری رو به رو بودند. مردم هنداز زمانهای دور به تناسخ عقیده داشتند و بودا ناگزیر بود این فلسفه را در آئین خود بگنجانند.

اما مردم ایران هیچگاه به چنین امری پای بند نبودند، به این جهت زرتشت فردوس و دوزخ را عنوان کرد. بنا بر این، آئین زرتشت درهند و فلسفه بودا در ایران نمی توانست رشد کند. اگر دیدیم اسلام در ایران رشد کرد، علت آن علاوه بر قهر و شمشیر اعراب که گسترش اسلام را وسیله ای برای غارت و چپاول و تاراج ایران و ایرانیان و دیگر ملت های شکست خورده کرده بودند، فلسفه اسلام بود که از ادیان اجدادی ایرانیان، مانند آئین های زرتشتی - زروانی - مهری - مانوی - مزدکی بهره های زیادی گرفته بود و به همین دلیل برای ایرانیان چندان غریب و دوراز ذهن نبود.

در عین حال، در پیدایش اسلام، ایرانیان زیادی مانند، سلمان فارسی و پیروان رانده شده مانوی و مزدک دست اندرکار بودند. حضور آنها در پیروزی سپاه اعراب و پیوستن ایرانیان به آئین اسلام بسیار موثر بود. . .

اما، دوست عزیز! سخن شیخ الرئیس و من با همه این حکایتها فرق دارد. زیرا ما در باره خدائی صحبت می کنیم که خدای قومی یا قبیله ای این و آن نیست. او خداست، ولی نه آن خدائی که برای ما وصف کرده اند.

او خداست، ولی نه آن خدائی که من و تو و سایر انسانها را برای پرستیدن، ستایش کردن و سجده نمودن و سپاس گفتن به خودش آفریده باشد. . .

تکلیف خلق الله با خدا چیست؟

خلق الله در مقابل خدا هیچ نوع تکلیفی ندارند. زیرا آنها هیچوقت از خدا نخواستند که آنها را خلق کند تا در مقابل این «موهبت»، تکلیفی برعهده بگیرند. وانگهی، همانطور که خدا نسبت به خلق الله تکلیفی برای خود نمی بیند، آنها نیز ملزم نیستند که در مقابل خدا تکلیفی برای خود قائل شوند. از همه اینها گذشته، تکلیف در مقابل تعهد و وظیفه و مسئولیت حاصل می شود. خلق الله نه تعهدی به خدا سپرده، نه وظیفه ای تقبل کرده و نه مسئولیتی بر عهده گرفته است تا خود را در مقابل او مکلف بدانند.

تازه کدام تکلیف؟! وقتیکه تو به دنیا می آئی، بی آنکه خواهی. زندگی می کنی، بی آنکه لذتی از آن ببری. بعد هم می میری، بی آنکه راضی بمُردن باشی. کدام یک از این سه مرحله خواسته قلبی تو بوده و تو در انتخابش مختار بودی، بپذیری یا نپذیری تا از تو بخواهند در مقابل کسی که ترا به میل و اراده خود خلق کرده، تکلیفی داشته باشی؟! تکلیف در مقابل خدا برعهده کسی است که از او خواستار تولد یافتن، زندگی کردن و بعد مُردن باشد. تو که هیچیک از اینها را نخواستی بودی، پس چه تکلیفی؟ انسان در مقابل خدا هیچ تکلیف و مسئولیتی ندارد. در این بازی آمدن یا آوردن، رفتن یا بردن، اگر تکلیفی هست، همانا تکلیفی است که خداوند نسبت به مخلوقاتش دارد. چرا که او کسانی را بدون رضایشان خلق و آنان را دردنیائی که خود ساخته و پرداخته سرگردان رها کرده. این خدا است که باید تکلیفش را با مخلوقاتش روشن کند نه انسان. این رباعی را شنیده ای:

بر من قلم قضا چو بی من رانند

پس نیک و بدش ز من چرا می دانند؟

دی بی من و امروز چو دی بی من و تو

فردا به چه حجتم به داور خوانند؟!

انسان در زندگی خود تنها در مقابل هموعان و موجودات دیگری که زندگی به نحوی وابسته به آنهاست، تکلیف و مسئولیت دارد و بس. انسان موظف است که ببیند چه باید بکند تا باری از دوش هموع خود بردارد. دردی از دردهای انسانها را درمان کند. به انواع موجودات که به مدد آنها می زید، اعم از نبات و حیوان توجه کند و محیطی که او را زاده و انواع منابع را به او هدیه کرده حرمت نهد و آنها را سالم به نسل های آینده تحویل دهد تا مشارکت و همبستگی ها و همیاری ها پایدار بماند و سلسله حیات نگسلد. این است تکلیف انسان. . .

در این هنگام، حاج رجب که سخت تحت تاثیر سخنان خیام قرار گرفته بود، پرسید :

- پدر! شما و خردمندانی مانند شیخ الرئیس، با این همه دانش و آگاهی ها چرا به هدایت و ارشاد بندگان خدا نپرداختید؟ چرا آنروزها این حرفها را نگفته گذاشتید و رفتید؟ و ما را این چنین در ظلمت و گمراهی باقی گذاشتید؟

خیام با تأثر و تأسف گفت: راست می گوئی مرد! چرا ما آگاهی های خود را از شما دریغ کردیم! چرا حقایق را مطرح نساختم! چرا نگفته گذاشتیم و رفتیم و امروز اینطور داد سخن می دهیم! . . . او لحظاتی به فکر فرو رفت، گوئی توجه خود را به روزگاران گذشته می بُرد و بعد چنین ادامه داد:

- دوست عزیز! شیخ الرئیس و من، تنها کسانی نبودیم که می دانستیم که چطور دروغ را به عنوان راست به مردم عرضه می کنند. ما تنها نبودیم که پی به بعضی از حقایق برده بودیم. ولی در مقابل ما گروهی مردم آگاه، اما ابن الوقت و انبوهی مردم نا آگاه و عامی قرار داشتند که نه تنها حرف ما را قبول نمی کردند، بلکه حرف حق ما را نا حق و دروغ جلوه می دادند. ما اگر به کنایه شعری می سرودیم واز آنانی که مثل زالو شیرۀ جان مردم را می مکیدند، انتقاد می کردیم، صدها انسان متعصب و جاهل به غلیان می آمدند و چنان چنگ و دندان نشانمان می دادند که حال و هوایمان را از دست می دادیم.

آنروزها، مگر ما چند نفر مثل شیخ الرئیس داشتیم؟ مگر نمی دانید همین حکیم که سر آمد همه حکما بود به کفر و الحاد و زندقه متهم شد؟ از یک شهر به

شهر دیگر می گریخت تا جانش را از دست متولیان شریعت و از شمشیر غازیان اسلام پناهی مثل سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود غزنوی نجات دهد؟ . . . این شعر بدیع که تکفیر متشرعین را به باد طعنه می گیرد، وصف حال آن روزهای من و امثال شیخ الرئیس است :

کفر چو منی گزاف و آسان نبود

محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شیخ الرئیس، خوش اقبال بود که جز زندان و دربدری و غربت کیفری ندید. ولی سرهای صدها تن از بزرگان ما به چوبه دار رفتند. ما ساکت نبودیم. ولی مردم حرف ریا کاران را بیشتر می پسندیدند. ما با کنایه و رمز هر چه می شد، می گفتیم و با صراحت تا آنجا که توان داشتیم عمل می کردیم. روزی به طنز و روزی به جد و گاهی به ملامت. اگر چه گاهی هم مجبور بودیم سکوت کنیم و عقاید خود را از عامه مخفی نمائیم.

حکما دروغ نمی گویند، ولی پیغمبران ابائی ندارند که برای موفقیت خود، راستی ها را دروغ و نا راستی ها را راست جلوه دهند تا به مذاق پیروانشان شیرین و گوارا باشد و در جذب توده های ناآگاه موفق شوند. می دانی مردم به دنبال چه کسانی می روند؟

- نه پدر!

- به دنبال پیغمبران. زیرا پیغمبران به دنبال مرید می گردند، در حالیکه حکما معتقدند که به مردم باید حقیقت را گفت. نباید درب تاریکی و گمراهی را بر آنها گشود، حتی اگر به رویگردانی مردم از آنان منجر گردد. چنانکه یک حکیم ایرانی می گوید :

- « پیغمبران وعده به دور دست می دهند. خیال ها را می پروراندند و مردم را در قبال ایمان به شریعت خود، امان آن دنیائی و این دنیائی می دهند. در

حالی که خردمندان، وعده به واقعیتی که مقابل چشم است می دهند، از طریق استدلال، سنجش و آزمون. این دو حرفه جداست. هر چند صاحبان آنان از هوش بالایی برخوردارند. ولی یکی مبتنی بر جذب و فریب روانی است و دیگری مبتنی بر عقل و منطق است. مردم معمولاً حوصله تعقل ندارند و بر اساس حواس خود عمل می کنند. اینست که حرف عقلا در آنها اثر ندارد و لذا، کار پیغمبران، بازاری وسیع می یابد. کالای مردم فریبان را به عقلا و جنس عقلا را به مردم فریبان نمی توان فروخت. مشکل کار درین تضاد بوده و هست».

مسأله این نیست که خردمند نمی داند که با دروغ و نیرنگ بهتر می توان مردم را فریب داد و به دنبال خود کشید. موضوع اینست که یک دانشمند به خود اجازه نمی دهد که با مردم ریا کند و آنان را گمراه سازد. زیرا او به دنبال جذب عوام که معمولاً طعمه لذیذی برای صاحبان وحی اند، نیست. سخن او با خردمندان و قصد او اعتلای جامعه و بالا بردن سطح دانش و فهم و شعور انسانها برای زندگی بهتر و انسانی تر است. یک پیغمبر، خدعه و مکر و فریب را برای پیشبرد کار خود لازم دارد تا جائیکه برای تبرئه خود و حقانیت مکر و فریبش، خدایش را هم مکار و فریبکار و حيله گر می نمایاند، آنها بزرگترین و زیرکترین مکاران و فریبکاران.

امثال من و شیخ الرئیس، در شرایطی زندگی می کردیم که با ساده ترین حرفها جانمان را از دست می دادیم. مردم هم بی آنکه به ژرفای گفته های ما توجه کنند، برای رفتن به بهشت موعود، حاضر به انجام هر عملی بودند. ما چاره ای نداشتیم جز اینکه حرفهای خود را در لباس شعر یا در لفافه فلسفه به دانشوران عرضه کنیم. مردمان آنروزگار حرف های ما را به راحتی نمی پذیرفتند. مصلحت دین داران نیز ایجاب می کرد که حرف امثال ما در میان مردم پراکنده نشود. حکومت ها هم که به نوعی به خرافات دینی متکی بودند، اجازه نمی دادند گفته های ما در میان مردم پخش شود و احیاناً به گوش خلق الله برسد. . .

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرا می دانند؟
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجتم به داور خوانند!؟

فصل چهارم

دادگاه عدل الهی

-۴-

روزی خیام با افسرده حالی خطاب به ابو علی سینا گفت:

- حضرت شیخ الرئیس، دلم از این چهار دیواری «خدا» گرفته است. دوست دارم از این باغ و حصار بیرون بروم. میل سیر و سیاحت دارم. کاش شما هم ما را در این گشت و گذار همراهی کنید!

ابو علی سینا، با شادمانی از پیشنهاد خیام استقبال کرد.

حاج رجب و عزت الملوک نیز - به اتفاق - راه دروازه باغ را در پیش گرفتند و ساعتی بعد از دیواری که خدا به دورشان کشیده بود خارج شدند و در جاده ای سبز و خرم به راه افتادند.

ضمن این گشت و گذار، حاج رجب از خیام پرسید :

- پدر! راست است که فقها اجازه ندادند جنازه شما در گورستان مسلمانان دفن شود؟!!

- آری چنانکه تاریک فکری مانع شد پیکر بی جان فردوسی بزرگ و بسیاری دیگر از فرهیختگان ایران زمین در گورستان مسلمانان بخاک سپرده شوند.

عزت الملوک پرسید:

- مرشد چطور شد که شما را به بهشت راه دادند؟

- این، خود حکایتی دیگر است. . .

بالصرا و اشتیاق دوستان، خیام حکایت خود را چنین نقل کرد:

- در دادگاه عدل الهی، خیام واقعی محاکمه شد نه خیام شایعه پردازان.

خیام ریاضی دان، پزشک، منجم و فیلسوف و شاعر. خیام اهل تفکر که به جانب ادیان نیز کشیده شده بود.

خیامی که در آغاز او نیز می پنداشت لازم است به کردار انسان ها در جائی رسیدگی شود، از اینرو، به نوعی به بهشت و جهنم اعتقاد داشت. اما چگونگی چنین میعادگاهی رابه درستی نمی توانست تجسم کند.

تا این که اندک اندک پی برد که هر پیامبری بهشت و جهنم را بر مبنای شرایط و اوضاع و احوال مردمان سرزمین خود و نیازهای روحی و روانی آنها توصیف کرده است.

او ضمن این که به آزادی، بخصوص آزادی عقیده اهمیت می داد، در عین حال، پیرو احکام نیک همه ادیان الهی بود. به یکتائی قادر متعالی ایمان داشت که سوای خدای بازاری ادیان بود.

با این وجود، چون تابع مطلق هیچیک از ادیان رایج نبود، بر حسب احکام هر آئینی کافر محسوب می شد.

اگر به خاطر مقام علمی اش از حمایت ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام الملک طوسی برخوردار نبود، چه بسا در همان حیاتش از مجازات خشک مغزان روزگار خود، رهائی نمی یافت. . .

و اما دادگاه

با معلوم شدن روز دادگاه، جمعیت انبوهی با هیجان واشتیاق به عنوان تماشاچی به دادگاه آمده بودند تا از چگونگی محاکمه حکیمی به اتهام کفر و الحاد و میخوارگی با خبر شوند.

در صدر دادگاه گروهی از فرشتگان به عنوان قضات جای داشتند و فرشته ای سالخورده و خوش سیما رئیس دادگاه بود. در وسط سالن، فرشته ای خشن با سیمائی پُر چین و چروک و چشمانی نگران و کنجکاو جای داشت که در مقایسه با فرشتگان «قضات» از عاملین مالک دوزخ به نظر می آمد که برای بردن قربانی تازه «آتشکده خدا» به محکمه «عدل الهی» فرستاده شده است.

این فرشته خشمگین و تند خوی، دادستان بود. گرچه میز و صندلی و دم و دستگاهی برایش چیده بودند، ولی به دلیل شوق و عجله ای که برای محکومیت من داشت، پیوسته ایستاده و یا در حال قدم زدن بود. وقتیکه به من می نگریست، چنین به نظر می رسید که از آغاز خلقت عالم با من دشمن بوده و با نگاهش که از کینه و نفرت و دشمنی پُر بود، می گفت: «به چنان جایی بفرستمت که سنگ خارا به حالت گریه کند». چون مرا آرام و ساکت و بی تفاوت می دید، خشمش فزونی می گرفت و با حرکات عصبی نارضایتی اش را از تأخیر دادگاه ابراز می کرد و از این که من لحظاتی را دوراز آتش و مار و عقرب جهنم سپری می کردم، عدم رضایت خود را به رخ قضات می کشید.

در آن دادگاه، مرا وکیلی نبود. اما، چنین به نظر می رسید که پروردگار عالم با همه قدرت و حشمت و شوکتش، دهها فرشته ریز و درشت را علیه من بسیج کرده بود تا با من یک لا قبا زور آزمائی کنند.

وقتی که منشی دادگاه، شروع محاکمه را اعلام کرد، سکوتی سنگین تالار

را فرا گرفت.

نخست ادعا نامه ای مبنی بر کفر گوئی و شرابخواری من قرائت شد که با بی حوصلگی گوش دادم. سپس، رئیس دادگاه پرسید:

- آیا اعتراف می کنید که گناهکارید؟

گفتم: نه حضرت رئیس

رئیس دادگاه بعد از شنیدن پاسخ منفی من، صحنه را به دادستان سپرد.

فرشته دادستان، با صدائی نکره و پر طمطراق خود پرسید:

- اسمت چیست؟ پدرت کیست؟ اهل کجائی؟

همه را به آرامی پاسخ دادم.

پرسید: خدایت کیست؟

گفتم: خدای شما!

گفت: من از خدای شما می پرسم؟

گفتم: خدای من و خدای شما، همان آفریدگار یکتاست. مگر غیر از این است؟

بجای او، رئیس دادگاه پاسخ داد:

- خدا یکی است و به دادستان تذکر داد که نیازی به سؤال دوم نبود.

پرسید: پیغمبرت کیست؟

گفتم: همه پیغمبرانی که از طرف پروردگار عالم برگزیده شده اند.

دادستان، خشمگین پرسید:

- دینت کدام است؟

به آرامی گفتم: همه ادیان الهی.

فرشته دادستان برای لحظه ای درمانده شد. نمی دانست چه کند. رشته کار از دستش در رفت. عادت نداشت انسانی در محکمه عدل الهی، اینطور گستاخانه به او پاسخ دهد و رئیس دادگاه نیز با او همدلی نماید. بر خلاف آنچه که در ابتداء می پنداشت، محاکمه من دیگر برایش چندان سهل و آسان نمی نمود. لذا کوشید زیرکانه تر سخن بگوید و پرسید:

- هرانسانی پیرو پیغمبری و تابع دینی است. پیغمبر تو کیست؟ و دینت کدام است؟

- پیغمبر من همه پیغمبران خدایند و دین من همه ادیان الهی است.
در این حال دادستان با درماندگی به سمت رئیس دادگاه عدل الهی رفت و با حالتی معترضانه ولی تضرع آمیز پرسید :

- جناب رئیس، با این شخص چه کنم؟ تکلیفم با او چیست؟
رئیس دادگاه گفت : منظور خیام اینست که به همه پیغمبران باور دارد و همه ادیان الهی را به حق می داند و می پذیرد. بهتر است از این سؤال بگذرید.
دادستان گفت: اما حضرت رئیس، ما باید بدانیم که این انسان عجیب و غریب تابع کدام دین و پیرو کدام پیغمبر است تا بر مبنای مقررات و احکام آن او را داوری کنیم.

من به جای رئیس دادگاه، پاسخ دادم :

- خدا یکی است و پیغمبرانی که از جانب وی برگزیده شده اند، جملگی مبلغ دستورات یک خدا هستند. یک خدای واحد نیز دستورات ضد و نقیض و چندگانه صادر نمی کند. بنا براین در مورد من بایستی مطابق دستورات صریح خدا داوری شود. مگر این که بگوئید نه چون هر پیغمبری برای خود خدائی جداگانه داشته و یا غیر از ابلاغ احکام الهی، خود نیز به امر و نهی کردن پرداخته، دادگاه مجبور است مطابق شریعت پیغمبران به کار من رسیدگی کند، نه احکام الهی.

رئیس دادگاه با تجربه ای که داشت، می فهمید منظور من چیست و مشکل دادستان کدام است، چاره ای ندید جز این که به دادستان بگوید :

- منظور خیام اینست که برابر احکام همه ادیان به وضع او رسیدگی گردد.
بعد با نگاهی ستایشگر از من پرسید :

- این طور نیست، حکیم؟

از نگاه و کلماتش احساس کردم که می خواهد دادستان را از این مخصه نجات دهد واز من نیز کمک می طلبد.

به پاس سپاس از او، گفتم :

- همین طور است که می فرمائید. چون همهٔ ادیان، ملهم از ذات احدیت الهی اند و همهٔ پیغمبران، برگزیدگان او هستند.

رئیس دادگاه به دادستان گفت :

- در مورد خیام به استناد احکام تک تک ادیان داوری خواهد شد.

دادستان، روی به جایگاه داوران کرد و گفت :

- چون مجرم اهل خراسان و از شهر نیشابور است و این دیار زمانی دراز «دارالاسلام» بود، داوری را با احکام دین اسلام آغاز می کنیم. اما من بلافاصله خطاب به قضات گفتم :

- نه اطلاق لفظ مجرم به من جایز نیست و این جا هم دادگاه شرع نیست

که بی جهت هر کسی را مجرم قلمداد کنند. من در پیشگاه محکمهٔ عدل الهی هستم تا به اعمالم رسیدگی کنند و ببینند که در زمان حیاتم گناهکار بودم یا ثوابکار.

رئیس دادگاه گفت: صحیح است کلمهٔ مجرم دیگر به کار نرود.

فرشتهٔ دادستان، نا راضی از دستور رئیس دادگاه پرسید :

- شما در حیات خود شراب می نوشیدید؟

- آری.

- می دانید شرابخواری در آئین اسلام حرام است؟

- بلی، ولی حرام کردن شراب را علتی است که به من و امثال من مربوط

نمی شود. اولاً من بقول استادام ابو علی سینا با فتوای عقل شراب می نوشیدم که فرموده:

حلال گشته به فتوای عقل بر دانا

حرام گشته به فتوای شرع بر احمق

تا خواستم به ثانیاً پردازم، دادستان برای این که مطلب دیگری عنوان

نکنم، حرف مرا برید و بی آنکه به ابوعلی سینا و فتوای عقل اشاره کند پرسید:

- چطور احکام دین اسلام و پیغمبر آن، مشمول شما نمی شود؟ مگر شما مسلمان نیستید؟ مگر شما به پیغمبر اسلام ایمان ندارید؟

- چرا، ولی حکم تحریم شراب را پیغمبر اسلام برای قوم خود (مردم جزیره العرب) نازل کرده بود، ربطی به اقوام دیگر نداشت. ایشان می دانستند که شراب در هیچ یک از ادیان الهی تحریم نشده و اقوام مختلفی که پیرو پیغمبران الهی مانند موسی و عیسی هستند، با چنین تحریمی رو به رو نبودند. اگر تحریم پیغمبر اسلام را شامل حال همه ملل و اقوام بدانیم، آنوقت با مسأله الهی بودن یا نبودن این ادیان و پیغمبران دیگر مواجه می شویم. در ضمن فراموش نکنید که خود پیغمبر اسلام سیزده سالی که در مکه اعراب را به یکتا پرستی دعوت می کردند، حرفی از حرمت شراب نمی زدند، و بر عکس در همان مکه از شراب به نیکی نیز یاد کرده اند، مثلاً در «آیه ۶۹ سوره نحل».

در مدینه، ایشان در مقام فرمانروای مسلمانان، احکامی برای اداره امور اجتماعی اعراب مسلمان صادر کردند، از جمله در مورد نوشیدن شراب در سه آیه که سومین آن دوری کردن از شراب و قمار و بت ها و تیرهای قرعه بود، آنهم برای این که ایمان آوردگان از یاد خدا و نماز غافل نشوند و میانشان دشمنی و کینه نیفتد، که به نظر من چندان ربطی به دین و ایمان ندارد. از آن گذشته من همیشه به هنگام شراب خواری، مانند امیر المومنین یزید بن معاویه به آئین عیسی مسیح و بر اساس احکام دین او شراب می نوشیدم. در آن موقع، مرا با اسلام و دین «احمدی» کاری نبود، تابع عیسی بن مریم بودم و به احکام او عمل می کردم (۱)

راستی، ای فرشته عزیز مگر عیسی مسیح پیغمبر خدا نبود؟

- بلی بود!

- آیا در آئین عیسی، شراب منع شده است؟

- نه!

- بنابراین، من که به آئین عیسی شراب می نوشیدم، گناهکار نیستم؟

- نه!

- لطفاً براساس همین «نه» ای که فرمودید، اتهام شرابخواری را از پرونده من حذف کنید.

فرشته دادستان که ندانسته با گفتن «نه»، خود را در مخمصه دیگری انداخته بود، با درماندگی خطاب به رئیس محکمه گفت :

- حضرت رئیس خواهش می کنم شرابخواری را از پرونده ایشان حذف نفرمائید این شخص مرا سؤال پیچ کرد و لفظ «نه» را به حیلۀ از زبانم بیرون کشید. می دانید چنین رسمی در محاکم ما مرسوم نبوده و متهمین حق ندارند از دادستان سؤال کنند. من ندانسته در اثر پرسشهای پی در پی او، لفظ «نه» را بر زبان راندم.

رئیس دادگاه با تبسم معنی داری گفت :

- ای حکیم شما نباید از دادستان سؤال کنید، هر پرسشی دارید از اعضاء دادگاه بکنید. با قبول در خواست دادستان، این سؤال و جواب نیز از پرونده حذف می شود.

دادستان که تا این لحظه به اصطلاح «قافیه را باخته بود»، خوشحال از تصمیم رئیس دادگاه، خطاب به من گفت :

- شما حق ندارید هر لحظه به دینی معتقد باشید و هر عمل زشت که مرتکب می شدید با پیروی از آئینی توجیه کنید.
با حالتی بی تفاوت گفتم :

حرف شما کاملاً درست است. من به عیب خود اعتراف می کنم. تقاضا دارم، مرا به دلیل سرگردان بودن در میان ادیان الهی گناهکار اعلام کنید تا نیازی به سؤال و جواب های بیهوده نباشد. . .

(۱) فان حُرْمَتَ یوماً علی دین احمد فحُذْها علی دین المسیح بن مریم

اگر بر تو روزی آن (شراب) در دین احمد (محمد) حرام شد

آنرا (شراب) بگیر (بنوش) در دین مسیح بن مریم.

از دیوان یزید بن معاویه، گردآوری دکتر واضح الصمد، چاپ دار صادر بیروت.

اما، ای فرشته عزیز من که به میل خود عملی انجام نداده ام که شما آنرا زشت می نامید. عمل من متکی به دستورات پیغمبران خدا بوده که مسلماً پیغمبران عمل زشت به بندگان خدا توصیه نمی کنند. اگر اعمال مرا زشت می دانید، بروید گریبان آنهایی را بگیرید که چنان احکامی در آئین خود گنجانده اند، نه مرا که از آئینشان پیروی کرده ام.

رئیس دادگاه با تأیید استدلال من، دستور داد تا جمله «عمل زشت» را هم از پرونده من حذف کنند.

در این هنگام دادستان با وقاحت نا منتظره ای، گفت :

- پس اعتراف کردید که گناهکارید؟

من هم با قاطعیت جواب دادم :

- البته وقتی که انسانی همه ادیان الهی و نبوت همه پیغمبران الهی را تأیید کرده باشد، باید هم گناهکار باشد چه گناهی بالاتراز این که کسی موسی، عیسی، محمد را پیغمبران خدا و دین آنان را ملهم از اراده پروردگار عالم بداند. به نظر من این گونه باورها بزرگترین گناه است و من هم که چنین باوری داشته ام، مسلماً از جمله گناهکاران هستم.

دادستان، مات و مبهوت از سخن طنز آمیزم نمی دانست چه بگوید. لذا، با حالتی عصبی به سمت رئیس دادگاه رفت و گفت :

- حضرت رئیس به نظرم این مرد مرا دست انداخته. نگاه کنید یک کلمه حرف درست و حسابی نمی زند. مدام حاشیه می رود و از این شاخ به آن شاخ می پرد. پاک کلافه ام کرده، نمی دانم با او چه باید کرد؟

رئیس دادگاه با دلسوزی به دادستان گفت :

- ما پذیرفتیم که خیام را به عنوان پیروی از همه ادیان داوری کنیم. بنابراین، مصلحت اینست که شرابخواری او را به پیروی از آئین عیسی بپذیرید و از آن بگذرید.

- اما حضرت رئیس! همه فسق و فجور این مرد، از شرابخواریش سر چشمه می گیرد. نگاه کنید به کفرگوئی هایش، به عیب و ایراد گرفتن هایش، به طعنه

زدن هایش و به رباعی سرودن هایش در حالت عادی هرگز چنین اباطیلی از مغزش تراوش نمی کرد. همه این اراجیف در اثر نشئه شراب نابی است که می نوشید. اگر ما این گناه کبیره را از گردنش بر داریم، از گناهان دیگرش هم باید صرفنظر کنیم. من نمی توانم به همین سادگی از این گناه او بگذرم.

رئیس دادگاه گفت: هرطور میل شماست. بفرمائید ادامه بدهید.

دادستان که حقانیتی در کلام خود می دید، پرسید :

- شراب را از کجا تهیه می کردید؟

- اوایل مثل همه مردم میخریدم. ولی بعدها مجبور شدم خودم تهیه کنم.

- پس هم شراب می خوردید و هم شراب می انداختید؟ تا جائیکه حتی در

«فضیلت شراب»، در رساله «نوروز نامه» داد سخن داده اید، لابد یادتان هست ؟

- بلی کاملاً اما در مورد فضیلت شراب، باید بگویم که شراب را فضیلت

های دیگری هم بود، ولی من از نوشتن همه آنها خوداری کردم. زیرا نمی خواستم عوام از مزایای شراب کاملاً مطلع و بخاطر افراط در نوشیدن آن، دچار زیان شوند.

دادستان حیرت زده مرا می نگریست و از این که با بی پروائی اعتراف می

کردم که در مدح شراب قلمفرسائی کرده ام، متعجب بود با این همه به نظر می

رسید که نمی خواست گناه دیگری به گناهانم اضافه کند. از اینرو، دنبال سؤال و

جواب قبلی را گرفت و گفت :

- یعنی سه گناه را با هم مرتکب می شدید؟ انداختن شراب، نوشیدن

شراب و تبلیغ شراب

- اگر شراب می انداختم و به دیگران می فروختم، شاید حرف شما درست بود.

ولی من شراب را برای خود و میهمانانم می انداختم، چون شراب هائی که

مسلمانان می فروختند، مطبوع نبودند.

- البته غرض شما آن نیست که بگوئید؛ مسلمانان، هم شراب تهیه می

کردند، هم شراب می خوردند و هم شراب می فروختند؟

- خیر! غرض همین است که فرمودید. ولی چون من نوشیدن شراب را

گناه نمی دانم، لزومی نمی بینم که مسلمانان را مجرم قلمداد کنم. شما که بهتراز

من می دانید بسیاری از مسلمانان که می توانستند شرابی به دست آورند، با میل و رغبت می نوشیدند. این که من چرا شراب می انداختم، گذشته از دلیل یاد شده، از آن رو بود که من شیوه بسیار خوبی برای تهیه شراب یافته بودم که با آن شیوه بهترین و گواراترین شرابها را تهیه می کردم.

دادستان که از وصف «شراب اندازی» من دهانش آب افتاده بود پرسید:

- چطور؟

گفتم: من به روشی شراب می انداختم که متخصصین این فن برای خلفا و امیر مومنان اسلام شراب می انداختند. لذا، شراب من بسیار مرغوب و از شراب های مسلمانان شهر نیشابور مردافکن تر بود.

دادستان با بیان «استغفرالله» غلیظی، گفت:

- غرض شما از بردن نام خلیفه مسلمین و ربطشان به شراب انداختن

چیست؟

- غرض خاصی ندارم. جزاین که بگویم، من روش کسانی را که برای خلفا شراب می کشیدند، می پسندیدم و بکار می بردم، از اینرو شرابم به معنی واقعی، شراب بود و اگر یک پیاله از آن می نوشیدید، یقیناً دل از آن نمی گندید و تا به ابد هم مزه آنرا فراموش نمی کردید.

فرشته دادستان بعد از مکثی کوتاه و نگاهی عمیق، گفت:

- استنباط من اینست که منظور شما متهم کردن خلفای اسلام به

شرابخواری است، این طور نیست؟

- ابدأ! ابدأ! چنین قصد و نیتی نداشتم. ولی اگر استنباط شما چنین است،

برای این که فکر نکنید من در همه مسائل با نظر شما مخالفم، به این برداشت

سرکار گردن می نهم و می گویم:

بلی، مگر نه اینست که ما همه پیرو خلفای عصر خود بودیم که بهتر از ما

به دستورات اسلام آگاه بودند؟ مگر خلفای اسلام، پیشوایان دینی ما محسوب نمی

شدند؟ مگر آنها نبودند که ما را مسلمان کرده و به پیروی از آئینشان کشانده

بودند؟ مگر سر مشق قرار دادن و پیروی کردن از این بزرگان وظیفه هر مسلمانی

نیست؟ من که تابع خلیفه مسلمین وامیر مؤمنین بودم، خمس و زکاتم را به او می پرداختم و در دین به او اقتداء می کردم، چرا نبایستی در اعمال و رفتار، او را سرمشق خود قرار بدهم؟ مگر دین اسلام دو گونه است؟ یکی برای خلفا و امرا و بزرگان عرب و دیگری برای غریبه ها و دور افتادگان و غیر عرب ها؟

دادستان گفت: شما می بایستی به پیغمبر اسلام که شراب را حرام کرده اقتداء می کردید. خلفا ممکن بود خارج از دین و بی ایمان باشند و به احکام و دستورات شریعت خود پای بند نباشند.

- حقیقت همین است که فرمودید. ولی چه کنم که من بوسیله آن خلیفه ها و امیران و بزرگان عرب، مسلمان شده بودم، نه بوسیله پیغمبر اسلام. اگر در مسلمانی آنها شک و تردید بود، مربوط به من نیست. باید پرسید، آنها چرا مردم را به دینی دعوت می کردند که خود به احکام آن پای بند نبودند؟

دادستان گفت آنان هم مثل شما احکام اسلام را نقض می کردند.

- آنان هر چه می کردند، ربطی به من ندارد. آنچه مربوط به من است، این است که بنده بوسیله آنها مسلمان شده بودم.

دادستان، بی توجه به گفته های من، کوشید تا رندانه به «گناه» من حکم تأیید بزند و لذا، گفت :

- بنابراین اعتراف کردید که بر خلاف شریعت اسلام شراب می خوردید و

گناهکارید؟

با عصبانیت جواب دادم: نه بنده چنین اعتراف بی جایی نکرده ام، بلکه عرض کردم که در موقع شراب نوشی از دین «عیسی» پیروی می کردم. اسلام را هم تا زمانی که پیغمبر این دین در مکه بود، قبول داشتم و ایشان در آنجا اصلاً و ابداً حرفی از حرمت شراب نزنده بودند. اگر در مدینه کسی در گرمای روز و بی اطلاع از راه و رسم شرابخواری، در نوشیدن شراب افراط کرد و بد مستی نمود و مرتکب عمل خلافی شد و پیغمبر اسلام را وادار به تحریم شراب کرد، داستان دیگری است که به من مربوط نمی شود. اگر علاقه مندید، داستانش را برایتان

تعریف کنم تا بدانید شراب که در هیچ دینی حرام نیست، چرا در اسلام حرام شده است.

و اما، ای فرشته عزیز بدان که اصولاً هر کسی در گرمای سوزان عربستان، شراب بنوشد و بخصوص اگر در نوشیدن افراط کند، بد مست می شود. به نظر من هم پیغمبر اسلام از این که شراب را برای امت خود، یعنی مردم عربستان، حرام کرده کار بسیار خوب و پسندیده ای انجام داده اند. ولی برای مردم خراسان و آدم هائی مثل من که می دانیم چطور، چقدر، چه موقع و با چه کسی شراب بنوشیم، حرام است که شراب حرام باشد. هرگز این رباعی را شنیده ای؟

می گر چه حرام است؛ ولی تا که خورد

و آنگاه چه مقدار و کی و با که خورد

هرگاه که این چهار شرط آمد جمع

گر می نخورد مردم دانا که خورد؟

فرشته دادستان که دیگر از ارائه دلیل باز مانده بود، با همه علاقه اش به اتهام شرابخواری، ناگزیر شد آنرا رها کند، ولی با سماجت خاصی که داشت، پرسید:

- نماز چی؟ نماز می خواندید؟

- چندین سال می خواندم، ولی از شما چه پنهان بعد ها ترک کردم. فقط

گاهگاهی برای احترام به عقاید مسلمانان با آنان همراهی می کردم.

- معلوم است! معلوم است! وقتی کسی همیشه مست باشد، چگونه می

تواند نماز بخواند.

- ای فرشته محترم تقاضا میکنم اول توضیح بدهید که نماز چیست؟ و به

چه منظور برگزار می شود؟

فرشته دادستان که طرح این سؤال را ابلهانه می پنداشت، با نوعی تکبر و

تفرعن گفت:

- نماز یکی از فرایض دین اسلام و امری است واجب. غرض از آن ستایش و سپاسگزاری خداوند است و اعلام بندگی و عبودیت در پیشگاه خالق عالم و اقرار به رسالت محمد بن عبدالله. . .

- چه نیکو غرضی و چه پسندیده عملی! اما، ای فرشته عزیز! مگر شما بنده خدا نیستید؟

- چرا این چه پرسشی است؟

- بنابراین، شما هم به بزرگی و عظمت خدا اعتقاد دارید؟

- البته که دارم!

- آیا شما هم برای اظهار بندگی و شهادت به بزرگی و یکتائی خالق عالم نماز می خوانید؟

فرشته دادستان، لحظاتی کنجکاوانه به من خیره شد تا شاید قصد و غرضم را از این پرسش های پی در پی دریابد. چون چیزی دستگیرش نشد، جواب داد:

- نه چنین تکلیفی برای ما معین نشده است

- شما که نماز نمی خوانید، چگونه به بزرگی آفریدگار عالم اقرار می کنید؟

به چه طریقی او را ستایش می کنید و سپاس می گوئید؟ مگر غیر از نماز راه دیگری برای عبادت وجود دارد؟ و بعد، چرا چنین تکلیفی برای شما معین نشده است؟ مگر شما مخلوق خالق عالم نیستید؟ مگر می شود بدون نماز خواندن، خداوندگار را به بزرگی و یکتائی قبول داشت؟ . . .

- معلوم است که می شود. هر یک از مخلوقات خدا برای ستایش و سپاس

او به طریقی عمل می کنند. فرشتگان را طریقی است غیر از طریق انسانها.

- یعنی هر یک از مخلوقات خدا، به شکل خاص خود خالقشان را ستایش

می کنند و سپاس می گویند. مسیحی نماز نمیخواند، ولی خدا را ستایش می کند، همانطور که یهودی، بودائی و غیره و فرشتگان.

- کاملاً درست است.

- خیلی متشکرم ای فرشته محبوب خدا! همانطوریکه فرمودید، من هم به

طریقی خدا را ستایش می کردم، بی آنکه به نماز بیاایستم و تظاهر به عبادت کنم.

من هم به شیوه ای که فکر می کردم بیشتر مورد پسند خداست، به درگاهش به راز و نیاز می نشستم. بطوریکه خود را از بیشتر نماز گزاران به خدا نزدیکتر احساس می کردم.

فرشته دادستان، با نا باوری پرسید :

- منظور شما این است که نماز جداگانه ای برای عبادت داشتید؟

- نامش را نماز نمی گذارم. زیرا من عبادت نمی کردم، بلکه با خدا راز و نیاز می کردم، گله و شکایت می کردم، درد خود و سایر انسانها را برایش بازگو می کردم و... در عین حال او را بزرگ می شمردم و ستایش می کردم و سپاس می گفتم.

دادستان الهی، با تمسخری ابلهانه گفت :

- لابد با دهان آلوده به شراب؟

به آرامی پاسخ دادم : نماز با دهان آلوده به شراب مربوط به کسانی است که در مقام خلیفهٔ مسلمین و امیر مؤمنین بر مسلمانان پیشوائی می کردند. اما، اگر من با دهان آلوده به شراب به نماز می ایستادم (که نمی ایستادم)، دهانم آلوده به شرابی بود که خدا در بهشتش به مسلمانان وعده داده است. شرابخواری، علیرغم این که در اسلام حرام شده، عیب و ایرادی ندارد.

جائی که پسر خدا (عیسی)، برای تبرک به پیروانش نان و شراب هدیه می کند. بی انصافی است که از یک چنین نوشیدنی به زشتی سخن گفت. شراب یکی از مائدهای بسیار باارزش پروردگار عالم است.

راستی!... ای فرشته خوب خدا وقتی شما هم مثل ما انسانها برای شادی یا فرار از غم و غصه های روزگار شراب می نوشید، بد مستی هم می کنید؟ عریده هم می کشید؟ به این و آن هم ضرر و زیان می رسانید و بد و بیراه می گوئید؟

دادستان الهی، با غرور و تکبر خاصی گفت :

- نه! نه! فرشتگان هرگز بد مستی نمی کنند و عریده نمی کشند و به

کسی هم ضرر و زیان نمی زنند و بد و بیراه هم نمی گویند.

پرسیدم : ولی شراب می نوشند؟

گفت : البته!

با نیشخندی گفتم: اگر پیروان همه ادیان و فرشتگان و حتی فرشته دادستان دادگاه عدل الهی هم شرابخواری می کنند، چرا این قدر اصرار دارید تا شرابخواری مرا «گناه کبیره» جلوه دهید؟ اگر شراب بد است؛ چرا برای شما بد نیست؟ و چرا تنها برای مردمان مسلمان بد است؟ پیروان عیسی که شراب می نوشند؛ مگر خدا پرست نیستند؟ مگر نه این که پیغمبران یهود که تعدادشان سر به هزاران می زند، شراب را منع نکرده اند؟

چگونه است که در میان این همه ادیان و پیغمبران، فقط برای پیغمبر اسلام آیه نازل شده که شراب حرام شود؟...

فرشته دادستان که جوابی در مقابل منطق و استدلال من نداشت و مصلحت هم نمی دید که اتهام شرابخواری مرا دنبال کند، ساکت و صامت ماند. رئیس دادگاه که ضعف و زبونی او را احساس می کرد، گفت:

- ای فرشته بزرگ غیراز میگساری، گناهان دیگری نیز بر خیام نوشته شده، چرا آنها را مطرح نمی کنید؟ فرشته دادستان، هشدار رئیس دادگاه را دلیل حقانیت خود دانست و آمرانه گفت:

- غیر از فعل حرام شرابخواری که از آن در می گذریم، به عنوان یک مسلمان و یک بنده خدا چه کرده اید؟... نماز که نخوانده اید؟ روزه که نگرفته اید؟ خمس و زکات که نداده اید؟ حج واجب و عمره که نرفته اید؟ جهاد اکبر و اصغر که نکرده اید؟ بگو ای کسی که «مسلمان هم هستید» در زندگی چه کرده اید؟ و با خود چه توشه ای به همراه آورده اید؟

با سرفرازی گفتم: ای فرشته عزیز! راست می گوئید؛ من نه نماز خوانده ام، نه روزه گرفته ام، نه خمس و زکات داده ام، نه حج رفته ام و نه جهاد اکبر و اصغر کرده ام، در عوض تا روزیکه زنده بودم، بیشتر اوقات عمرم را صرف خدمت به خلق خدا و عالم بشریت کرده ام و مطمئن هستم که صدها سال بعد از مرگم هم انسانها از نتایج زحمات من استفاده خواهند برد.

بلی، اشخاص بسیار معدودی - مثل من - برای سعادت و خوشبختی بشر زحمت کشیده اند. . . سپس از جای خود برخاستم و با عصبانیت گفتم:

- ای فرشته! من نمی دانم، دانش و دانائی تو چقدر است ولی می بینم که فرشته آگاهی نیستی، این جا هم مجال صحبت کردن از زحمات و خدمات من نیست. برو و از خدا بپرس، من که هستم؟ مقام و منزلتم چیست؟ پایگاهم کجاست؟ ...

فرشته دادستان، تکیده و متحیر در حالیکه به میز خود تکیه داده بود به من نگاه می کرد و دستهای لرزانش در میان انبوهی از اوراق و مدارک می لغزید. در همین هنگام، از گوشه تالار دادگاه، نوری درخشید و از میان آن، میکائیل پیر، فرشته مقرب الهی، با طمطراق و طنطنه پا به تالار دادگاه گذاشت. با حضور او همه فرشتگان بپا خاستند و مقدمش را گرمی داشتند. میکائیل پیر، با نگاهی پر مهر به من، گفت:

- ای حکیم پروردگار عالم بر تو و دیگر مردان علم درود می فرستد. خدمات تو به مخلوقات آفریدگار بزرگ در پیشگاهشان منظور است. . . آنگاه، خطاب به اعضاء دادگاه، گفت:

- امثال حکیم عمر خیام، پیام آوران علم و معرفت و چراغ راهنمای بشریت اند. جایگاه خیام از قبل در بهشت مشخص است. در پیشگاه الهی، دانشمندان و حکمائی نظیر حکیم عمر خیام، جایگاهی خاص دارند و مقامشان اگر از انبیاء بالاتر نباشد، به یقین کمتر از آنان نیست. برای نشان دادن مقام و منزلت این حکیم عالیقدر، پروردگار عالم، مرا مأمور کرده اند تا ضمن خیر مقدم، ایشان را به بهشت همراهی کنم. . .

و سپس دست مرا گرفت و به همراه خود به این محنت سرا آورد و در این محنتکده رهایم کرد و رفت. بی آنکه حتی بتوانم داوری قضات و عکس العمل مردمی را که منتظر محکومیت من و اعزامم به قعر دوزخ(جهنم) بودند، تماشا کنم. من به این ترتیب به بهشت آمدم. نه با رأی دادگاه عدل الهی، نه با سبک و سنگین کردن اعمالم در ترازوی عدالت و نه با عبور از پل صراط، بلکه با فرمان خاص الهی و در معیت میکائیل، فرشته مقرب خدا.

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

فصل پنجم

شکوه ها و نا باوری ها

-۵-

صبح روز بعد، همه سر حال و خندان، مجدداً به راه افتادند و از هر مقوله ای گفتگو می کردند تا این که خیام پرسید :

- حضرت شیخ الرئیس، بالاخره نگفتید بهشت را چگونه می بینید؟

- راز عجیبی در این بهشت وجود دارد که سالها در پی یافتن آن هستم.

- کدامین راز؟

- من به همه جا سر کشیده ام و همه نعمت های بهشتی را یک به یک

امتحان کرده ام، عجیب است که همه چیز نشاندهنده آنست که این بهشت دقیقاً همان بهشتی است که اسلام وعده داده است و این برای من شگفت انگیز است.

- با دانش و معرفت شیخ الرئیس، درک این مطلب آنقدر ها هم نباید

مشکل باشد. شاید راهی که برای پی بردن به حقیقت انتخاب کرده اید، راه

درستی نبوده است. شاید تصورات غیر واقعی سبب اشتباهتان شده است. شاید

حقیقت آنقدر ساده و پیش پا افتاده بود که شیخ الرئیس ما به آن توجه نکرده اند.

چرا استاد بزرگ ما، به جای طی کردن راه های پر پیچ و خم، قدری هم به اطراف

خود نمی نگرند؟ شاید حقیقت همین جا و در نزد خود شیخ الرئیس باشد؟ نگاه کنید! ما چطور بی توجه به اطراف خود هستیم! در حالیکه در هر گوشه ای از مسیر ما انسان هائی هستند که نشستن و حرف زدن با آنها بسیاری از مسائل را می تواند برای ما روشن کند. راستی چرا چنین نکنیم؟
ابو علی سینا گفت :
- واقعاً! چرا تا به امروز به این امر توجه نکرده بودیم! ...

چهار صد سال در بی هدفی

هنوز مسافتی طی نکرده بودند که جوانی را دیدند، پریشان حال که در کنار جاده کز کرده و عابرین را نظاره می کرد. به کنارش رفتند و از حال و روزش پرسیدند.

جوان با نابوری گفت: شما کی هستید؟ از کجائید؟ از چه زمانی به بهشت آمده اید که این طور مهربان و با صفائید؟

مرد جوان، وقتی شنید آنها ایرانی اند و ابو علی سینا حدود هزارسال، خیام نهصد سال، عزت الملوک پانزده و حاج رجب یک سال است که به بهشت آمده اند با تعجب پرسید :

- چطور گرد هم آمده اید؟

چون داستان جمع شدنشان را تعریف کردند، جوان با تأثر گفت:

- من هم چهار صد سال است که ساکن این جا هستم. چهار صد سال تمام در این محنتکده به سر می برم، ولی دیگر خسته شده ام. نمی دانم چه کنم! کجا بروم! با چه کسی بنشینم و با که سخن بگویم!

چهار صد سال است که بیهوده در این جا مثل «کرمی» به حال خود رهایم کرده اند. چهار صد سال است که شب می شود، می خوابم، روز می شود،

بیدار می شوم. بی آنکه نه از خوابیدن لذتی ببرم و نه به بیدار شدن رغبتی داشته باشم.

درست مثل ماشینی شده ام که کارش خوابیدن و بیدار شدن و خوردن و باز خوردن و باز خوابیدن و باز بیدار شدن باشد.

وقتیکه جوان بودم، با هزاران آرزوی شیرین و امیدهای دلنواز، نا کام مرا به این جا آوردند. درحالیکه بازیگر هستی حتی مجال نداد تا تنها فرزندم را که چند ماهی بیشتر به تولدش باقی نمانده بود، ببینم.

آنروز مرا با همه امیدها و آرزوهاییم از زندگی کند و به این محنتکده انداخت، بی آنکه حتی روزنه‌ای امید به رویم گشوده باشد. چهار صد سال است بی آنکه بدانم فردا چه خواهیم کرد، سر بر زمین می گذارم و بر می دارم. نه دوستی دارم، نه یاری، نه همدمی، نه همسری، نه فرزندی و نه چیزی که دلم را با آن خوش کنم.

جوان با حسرتی دردناک، خروشید:

- واقعاً که دل آدم در این بهشت می گیرد، بدتر از همه این که راهی هم به جایی نداریم و دردناکتر این که زمان اقامتمان نیز در این جا معلوم نیست تا کی باید همین طور بلا تکلیف بمانیم، خدا هم نمی داند.

کسی هم نیست تا بوسیله او به بابا (خدا) پیغام بفرستیم و بگوئیم، امان از این بی حاصلی و بی ثمری! وای از این بی هدفی و بی مقصدی!
خیام با شنیدن داستان تأثر انگیز جوان، گفت:

- دوست داری با ما همراه شوی و از تنهائی رهائی یابی؟

با خوشحالی پذیرفت و از جا برخاست و در کنار آنها به راه افتاد.

نامش عادل بود، از اهالی همدان. در حیات خود، کشاورزی و باغداری می کرد و در نواختن نی استاد بود.

من که خدا نیستم!

در راه، مرد سالخورده ای را دیدند که به درختی سر به آسمان کشیده لگد می زد و دشنام می داد. ابو علی سینا به کنارش رفت و پرسید:

- پدر! چرا این درخت را تنبیه می کنی؟

مرد سالخورده گفت: درختی است بی ثمر، سیصد سالی است در کنار آنم و می بینم که بیهوده مانده است. نه قد می کشد، نه بار می دهد، نه خشک می شود و نه می میرد، کاش لااقل به دردی می خورد.

- پدر! تیشه بردار و ریشه اش را بزن، تا بخشکد و بمیرد.

پیر مرد، گل از گلش شکفت و گفت:

- چه رهنمون خوبی! کاش زودتر آمده بودی تا این همه ایام بی آنکه بدانم

باین درخت «چه کنم»، به سر نمی بردم.

- پدر! درخت ریشه در خاک دارد و از همجنس تو نیست. ترا همدل و

همدم و همدردی باید. درد تو این درخت نیست. چون خود این درخت هم نمی

داند برای چه به وجود آمده و چرا درخت است و چرا چیز دیگر نیست. تازه خشکیدنش نیز تو را آسوده نمی کند...

پیر مرد، بی توجه به سخنان ابو علی سینا، به بریدن ریشه های درخت

مشغول شد و جماعت او را ترک کردند. هنوز چندان دور نشده بودند که مرد

سالخورده نفس زنان خود را به آنان رساند و پرسید:

- شما کجا می روید؟

ابو علی سینا گفت: مشغول سیر و سیاحتیم.

- ممکن است من هم با شما بیایم؟

جملگی پذیرای او شدند و ابو علی سینا پرسید:

- پدر! با درخت چه کردی؟

پیر مرد گفت: حقیقت را بخواهی، خواستم ریشه اش را بزخم تا خشک شود، ولی فکر کردم چرا این کار را بکنم. چه استفاده ای از این کار ظالمانه نصیب من می شود. شاید این درخت به همین شکل بودن، خوش باشد. چرا من باعث دگرگونی اش شوم.

تازه، من که خدا نیستم. جان دادن و جان گرفتن، کار خداست. اوست که طاقت دارد. اوست که رحم ندارد. او است که بی دلیل موجودی را هستی می دهد و بی سبب او را از هستی ساقط می کند. این هنر فقط از دست خدا بر می آید و بس.

آره مرد! من که خدا نیستم. سراپای من پر از مهر و ترحم است. من چطور می توانم به هلاک روینده ای رضا بدهم که نه آزارش به کسی می رسد و نه بودنش ضرری به دیگران می زند. بی ثمر بودنش هم که دست خودش نیست. او را خالقش به همان صورتی که دوست داشت یا هوس کرده بود، خلق کرده، همانطور که من و شما را.

کار او را به خدا سپردم تا اگر لعن و نفرینی یا شکر و سپاسی دارد حواله خدا کند نه بر من. در واقع من از تنهایی و بی کسی به آن درخت پناه برده بودم. اگر در این محنتکده کسی بود و می شد با او حرف زد، نیازی نبود که من سالیان سال وقتم را با این کارابلهانه تلف کنم. پیر مرد نامش علیشاه بود و از اهالی خرم آباد و از دراویش گنابادی.

بهشت و کودکان!

روز بعد، جمع دوستان به کنار خیمه ای رسیدند که زنی میانسال، کودکی در آغوش داشت و به او شیر می داد و اشک می ریخت.
عزت الملوک با دلسوزی پیش زن رفت و پرسید:
- خواهر! چرا گریه می کنی!؟

زن با نگاهی معصومانه گفت :

- چرا گریه نکنم! بیش از دویست سال است که شب و روز زار می زنم، اشک می ریزم و التماس می کنم. شاید خدا دلش به حال من بسوزد و مرا از این سیه روزی نجات دهد. ولی مثل این که خدا در بهشتش هم گوشش به حرف بندگانش بدهکار نیست.

دویست سال پیش، من و بچه ام زیر آوار رفتیم. چون به این دنیا آمدیم، خدا به حساب خودش به ما رحم کرد و ما را به بهشت فرستاد. از آن زمان تا به امروز، من این بچه را شیر می دهم. بچه معصوم نه بزرگ می شود و نه از شیر خوردن می افتد. دلم هم راضی نمی شود که او را با این خردسالی و ناتوانی رها کنم. نمی دانم چه کنم؟

خیام و ابو علی سینا، نا باورانه نگاهی به هم کردند که معنی اش این بود که چگونه خداوند عالم، حتی به این گونه مشکلات ساده هم توجه نکرده است! و حاج رجب با تعجب از خواهرش پرسید :

- خواهر، مگر هر کس در هر سن و سالی که می میرد و به بهشت می آید، در همان سن و سال باقی می ماند؟! پس چه لذتی از آمدن به بهشت می برد؟! یک بچه، یک آدم سالخورده، یک کور، یک گر، یک بی دست و پا! . . .

عزت الملوک با تأثر گفت :

- ظاهراً تا امروز چنین بوده، مگر این که خداوندگار متعال تغییر رأی بدهند. بنا به توصیه عزت الملوک، آن زن و بچه را به عادل سپردند تا همسفر و همدم و همراه هم باشند.

عادل نیز با اشتیاق این وظیفه را پذیرفت. آن زن و کودکش نیز به جمع یاران پیوستند.

زن رباب نام داشت، اهل تبریز بود و نام فرزندش بابک بود.

شاهکار خدا!

همراهان خیام این بار به کوهپایه ای رسیدند که عده ای با هم در دامنه آن زندگی می کردند که وضع ظاهرشان غیر از انسانهای دیگر بود. سیاه چرده، کوتاه قامت، میمون شکل، با بدن های پر مو و پشت های خمیده. دیدن این عده با هم باعث تعجب بود. وقتی با پیر مرد کمر خمیده ای به صحبت نشستند، معلوم شد که آنها متعلق به آبادی «جابلقا» هستند که در توفان و زلزله و سیل به زیر آب رفته بودند.

اولین پرسش این بود که چطور اهالی یک آبادی همگی پاداش بهشت یافته اند؟ پیر مرد کمر خمیده، داستان شان را چنین حکایت کرد:

- در آبادی ما کسی پیدا شد که بسیار خوب و غمخوار همه بود و مردم هم او را دوست می داشتند و حرفش را با دل و جان می پذیرفتند. این مرد روزی بی خبر آبادی را ترک کرد و مردم چندین سال از او بی خبر بودند. اما یاد و نامش در دل مردم آبادی، همیشه زنده بود و مرتب برایش دعا می کردند که هر کجا هست، خداوند او را سلامت بدارد.

بعد از بیست سال روزی این مرد دوباره پیدا شد، پیر و شکسته و خسته. بازگشت او باعث شادی اهالی آبادی شد و همگی آمدنش را جشن گرفتند. او، علت گم شدن ناگهانی اش را چنین نقل کرد:

- آنشب، در راه خانه بودم که بانویی سیاه پوش در گذرم ظاهر شد. از اهالی آبادی ما و از مردم آبادی های اطراف نبود، زیرا قامتی بلند و هیکلی درشت داشت. وقتی به نزدیکش رسیدم، بعد از سلام و حال و احوال کردن از من خواست تا نزدیک رودخانه کنار آبادی او را همراهی کنم. چنان کردم. در حین گذر، از او نام و نشان و آبادیش را جويا شدم، گفت:

- جایی ساکن نیست، دائم در سفر است و در حال رفتن. می گفت نمی تواند از رفتن بایستد و توقف کند و گرنه همه چیز، حتی هستی تباه می شود. پرسیدم: رفتن، همیشه رفتن برای چیست؟ به کجا می روی؟ مقصدت کجاست؟ به دنبال چی هستی؟

- رفتن من حکایت درازی دارد. عمر تو کفاف شنیدنش را نمی کند، عمر هیچکس کفاف نمی کند. از شنیدنش بگذر! با کنجکاو و دقت این بار به چهره اش نظر کردم. از ورای پارچه ای که به صورتش انداخته بود، اسکلتی دیدم. اسکلتی که عمرش درازتر از عمر هستی می نمود. وقتی فهمیدم که با یک اسکلت همراه هستم، تمام تنم از ترس شروع به لرزیدن کرد. زن که حالت ترس را در من دید به آرامی گفت: - می بینی! اگر عمرت هم کفاف شنیدن قصه ام را بکند، از ترس و وحشت سرگذشت من تاب نخواهی آورد.

فکر کردم پیک مرگ است و برای بردن من آمده. با ترس پرسیدم:

- این جا چه می کنی؟ چگونه شد که گذرت به این آبادی افتاد؟

گفت: من بارها از این جا عبور کرده ام، یعنی همیشه از این جا عبور می کنم. در حقیقت من همیشه و در همه جا هستم. چون اگر من نباشم هیچ چیز وجود نخواهد داشت. منم که حضورم باعث هستی و نیستی است. یک روز بذر هستی می پاشم و روز دیگر حاصل کِشتم را درو می کنم. همه سنگینی بار هستی بر دوش من است.

گفتم: پس تو خدائی!

گفت: نه! خدا هم از من است. من بودم که خدا، خدا شد. اگر من نبودم،

خدا هم نبود.

وقتی مرا از درک سخنانش عاجز دید، با مهربانی یک مادر که فرزند کودنش را سرزنش می کند، گفت:

- چرا نمی فهمی بچه!؟ من «زمان» ام!

وقتی فهمیدم که با زمان همراهم، دیگر ترسی نداشتم و مانند کودکی در کنار مادر راه می رفتم. به کنار رودخانه که رسیدیم، گفت:

- حال برگرد و برو!

گفتم: تا این جا آمده ام، بگذار چندی با تو همسفر باشم.

گفت: به شرطی که حرف نزنی و فقط تماشاگر باشی. پذیرفتم و همراهش

شدم.

او مرا با خودش همه جا برد. همه چیز را نشانم داد. مردمان زیادی را دیدم. حرف های تازه ای شنیدم. آگاهی های نوئی پیدا کردم و از حال و هوای مردمان سرزمین های گوناگونی با خبر شدم. نمی دانستم که سفرم بیست سال طول کشید. وقتی برای بار دوم به من گفت: «بس است، برو!» من در همان جاده خروجی آبادی بودم، خسته تر، پیرتر، پخته تر، آگاهتر و... .

او به خواست مردم، بار دیگر اداره امور آبادی را عهده دار شد و بر طبق آموخته هایش، نظم و ترتیبی بر قرار ساخت که دیگر کسی به دنبال بدی و زشتی و نا درستی نمی رفت. قوانینی وضع کرد که همه با میل و رغبت و به اتفاق پذیرفتند و مطابق این قوانین بود که همه با هم به مهربانی و صلح و صفا زندگی می کردند.

ما نسل چهارم آنها بودیم که در زمین لرزه دهشتناکی از میان رفتیم.

همراهان خیام پرسیدند: در بهشت چطور این طور با هم خوب و خوش

هستید؟

- ما در آن دنیا هم مثل این جا با هم خوب و خوش بودیم. البته به دلیل اختلاط با خویشان، همین طور که می بینید، چندان خوبرو و خوش اندام نیستیم، به همین جهت برخلاف دنیای خاکی در این جا بیشتر با حور و غلمان به سر می بریم و آمیزش داریم... .

غروب بود که دوستان از آن کوهپایه دور شدند و در کنار نهرآبی نشستند.

ابوعلی سیناز خیام پرسید:

- حکیم بزرگوار! یادتان هست که گفتگوئی داشتیم در باره سعادت؟

- بلی! یادم هست.

- خاطرتان هست که در آن بحث من در مورد نعمت های بهشت سخن می گفتم و شما در مورد حور و غلمان مطالبی مطرح کردید؟
- بلی! کاملاً!

- لابد نظرتان هست که فرمودید؛ حور و غلمان از کسی زاده نشده اند تا مهر و وفا و عاطفه و محبت داشته باشند و آنها فقط «ماشین متحرک لذت» اند؟
خیام با تأمل، گفت :

- بلی! من چنین گفتم و هنوز هم چنان فکر می کنم.

ابو علی سینا گفت : فکر نمی کنید، ریختن این همه حور و غلمان ماشینی یا پلاستیکی در بهشت از شاهکارهای الهی است؟
خیام با تحیر پرسید: چرا؟
ابو علی سینا گفت :

- مردمان این قبیله را دیدید؟ این موجودات به ظاهر انسان را که روی دو پا راه می رفتند، حرف می زدند و فکر می کردند، دیدید؟ موجوداتی که بنظر می آمد که جزو نسل های اولیه انسانی هستند، نسل هائی که هنوز سیمای انسانی کاملی پیدا نکرده بودند و یا هنوز از نظر ظاهرشان در بین حالت حیوان و انسان بسر می بردند؟

خیام گفت: بلی! چنین به نظر می رسید.

ابو علی سینا گفت :

- این حوران و غلمان ها که در بهشت ولو هستند، اگر از کسی زاده شده بودند و اگر احساس داشتند و اگر مهر و عاطفه سرشان می شد، آیا می توانستند این «انسان نما» ها را تحمل کنند؟ آیا حاضر می شدند شب و روز مثل غلام و کنیز در خدمت این «آدم گونه»ها باشند؟ و مدام هم لبخند بزنند و خودشان را شاد و راضی نشان دهند!؟

پیر مردی که پاهایش بریده بود، دیدید؟ دیدید که آن دو حوری نو شکفته چطور مثل «گل بنفشه» مواظبش بودند؟ آن پیر زن را که فقط دو دندان بیشتر

نداشت و یک چشمش نیز کور بود، دیدید؟ دیدید که چطور غلمان جوان و زیبا روئی تر و خشکش می کرد و قربان صدقه اش می رفت و ناز و نوازشش می کرد؟ چه کسی این طور مهربانانه و دلسوزانه و شادمانه از چنین آدم های زشتی مواظبت می کند؟ چه کسی؟ مادر، همسر، خواهر، برادر، فرزند، چه کسی؟! ندیدید «باب» چطور اشک می ریخت و از این که مجبور است مدام به کودکش «بابک» شیر بدهد، شکوه و شکایت می کرد؟ ندیدید؟

آری! این کار خدا یکی از شاهکارهای عجیب و غریب اوست که کسی نمی تواند پی به رازش ببرد.

حاج رجب گفت: وقتی که خدا به بندگانش پاداش بهشت می دهد، اگر جوانی و سلامت و زیبایی را هم به آنها ارمغان کند، دیگر نیازی به حور و غلمان پیدا نمی شود.

ابو علی سینا گفت: راست می گوئی، ولی در آن صورت هم خود انسانها مصنوعی می شوند و حالت حوران و غلمان های ماشینی را پیدا می کنند! مگر نه!؟

خیام که متفکرانه به سخنان دوستانش گوش می کرد، خروشید:

- نه! حتماً درست نیست! نمی تواند درست باشد! اگر درست باشد، همین

است که شیخ الرئیس می گویند. ولی من مطمئنم که درست نیست!

ابو علی سینا، با تعجب از خروش خیام، پرسید:

- حکیم عزیز، چه چیز درست نیست!؟ ...

- اصل قضیه و فلسفه وجودی بهشت درست نیست! اگر درست باشد حرف

شما قطعاً صحیح است! اگر پروردگاری باشد که جهانی به زیبایی و منظمی جهان هستی خلق کرده باشد، نمی توان باور کرد که در یکی از ابداعات او، این طور ناسازگاری و ناهماهنگی وجود داشته باشد. این غیر ممکن است که او جایی بنام

بهشت آفریده باشد و این طور بی سر و سامان و پر از عیب و نقص باشد!؟

ابو علی سینا با حیرت پرسید: پس نظر خود شما چیست!؟

خیام در حالیکه سر خود را تکان می داد با ناراحتی گفت:

نمی دانم! نمی دانم! هنوز نمی دانم! ولی خواهیم دانست! حتماً خواهیم دانست! ... مهلت بدهید. . .

این جا بهشت نیست!

روزی حاج رجب به خیام گفت :

- پدر! منم فکر می کنم یک جای این قضیه بهشت می لنگد.

خیام پرسید: کجایش؟! چطور!؟!

- می دانی پدر! من نه ادیبم، نه حکیم. نه عُمَر خیامم و نه شیخ الرئیس ابو علی سینا. ولی با گذراندن چند صبحی در این بهشت و شنیدن حرفهای شما و جماعتی که با ما هستند، این طور فهمیده ام که این جا بهشت نیست و یا آن بهشتی که به ما وعده داده اند، نیست.

- عجب! پس فکر می کنی این جا کجاست؟ مگر همه وعده های پیغمبر اسلام در این جا پا بر جا نیست؟ مگر تمام مائده هائی که به ما وعده داده بودند در این جا در دسترس ما نیست؟ ...

- چرا هست! ولی باین حال، فکر می کنم، این جا بهشت نیست! یا بهشتی که به ما وعده داده اند، نیست. ببینید، ما با دهها و صدها نفر حرف زدیم و درد دل کردیم. نتیجه حرف همه آنها این بود که این جا بهشت موعود نیست و اگر هست، ارزش آن سختی هائی را که برایش کشیده اند ندارد. همگی هم بدون استثناء از این وعده گاه ناراضی و ناخشنود بودند، مگر نه پدر!؟
- همین طورا است که می گوئی، ولی اگر این جا بهشت نیست، به نظر تو، پس کجاست؟

- آنرا هم نمی دانم! و به قول حضرت شیخ الرئیس، اگر دوزخ را می دیدیم و از حال و روز مردمان آن جایگاه آگاه می شدیم! خیلی از مشکلات ما حل می شد. بدون اطلاع از سرنوشت «دوزخیان»، نمی توان سر از قضایا این بهشت در آورد.

راستی می دانید پدر! ممکن است دوزخ هم به آن بدی ها که توصیفش کرده اند نباشد، مگر نه این که بهشت هم به آن خوبی که می گفتند نیست! خیام خنده ای کرد و گفت :

- دوست عزیز! داری حرفهای جالبی می زنی! حرفهایی که به دل آدم می نشیند و شنیدنش از زبان یک مومن بسیار جالب تر است.
- پدر! مگر می شود با شما بود و مومن باقی ماند؟ ما که درخت نیستیم تا به قول «علیشاه» نه گذر زمان را درک کنیم و نه آمد و رفت روزگار را...
خیام با لبخندی رضایت بخش گفت :

- جالب است! ادامه بده! ادامه بده! باز هم برایمان حرف بزن!
- مطلبی بود به ذهنم رسید، خواستم ببینم، نظر شما چیست؟
ابو علی سینا گفت: به عقیده من در این جا قضایای زیادی هست که ما از آنها آگاه نیستیم. زیرا این بهشت با وجود شباهت به بهشت اسلام به قول دوستان، واقعاً به دل آدم نمی نشیند. یعنی آن بهشتی که در انتظارش بودیم نیست. این که چیست، آنرا هم نمی فهمم و غوغای درون و نهیب های عقل را هم نمیتوانم ندیده بگیرم که می گویند، ما در یک تاریکی مطلق افتاده ایم و واقعیت آن نیست که می بینیم. گاهی به سرم می زند که نکند ما در خواب و خیالیم و آنچه می گذرد، تصورات ذهنی ماست! و بعد با خود می گویم، خواب و خیال و تصور ذهنی به این صورت نمی تواند باشد و دوباره در دریای حیرت فرو می روم.
خیام گفت: همین طور است که می گوئید. قضایایی که ما شاهد و ناظر آن هستیم، چندان با واقعیت تطبیق نمی کند. فکر و اندیشه نیز آرام نمی نشیند. باید همچنان بگردیم تا از این سرگردانی بدر آئیم. سفرمان را ادامه دهیم. شاید راهی به روشنائی و واقعیت پیدا کنیم.

عزت الملوک، در بین این گفتگوها، گفت :

- می دانید، وقتی که من به گفتگوهای برادرم گوش می کردم، یاد داستان زندگی ام افتادم. فکر می کنم برای پی بردن به حقیقت، تعمقی در سرگذشت من کمکی باشد.

ابو علی سینا گفت: هر مطلبی ممکن است به مشکل ما کمک کند.

عزت الملوک بعد از تأملی کوتاه، خطاب به ابو علی سینا گفت:

- حضرت شیخ الرئیس، از سرگذشت زندگی من آگاه نیستند. ولی مرشد خوب می دانند که من یکی از زنان معترض و نا فرمان بهشت بودم. هر چه دلم خواسته و آنچه که نا فرمانی و بی بند و باری بوده کرده ام و به هیچ کس هم حساب پس نداده ام، حتی به متولیان بهشت. با این سوابق و تجربه، وقتی شنیدم که می گوئید: « شاید این بهشت تصورات ذهنی ما باشد»، منم به یاد ایام زندگی افتادم.

بیاد زمانی که در سنین کودکی به خانه شوهر رفتم و چشم و گوشم در آنجا باز شد. در خانه شوهر بود که فهمیدم مجبورم او را با همه خوی زشت و سیرت ناهنجارش، تحمل کنم تا این که با داشتن من و چند همسر دیگر، باز هم عروس به خانه آورد و سپس او را با طلبه جوانی جمع دیدم. درست زمانیکه به بهانه پیری و بیماری، از وظیفه شوهری نسبت به همسرانش خودداری می کرد. آنروزها، من در مقابل عمل همسرم قادر به انجام هیچ عکس العملی نبودم. از اینرو، برای انتقام از او، در عالم خیال باهر مردی که می خواستم همبستر می شدم تا کار زشت او را تلافی کنم.

وقتی به بهشت آمدم با رفتن به آغوش این و آن، همان رویاها را به مرحله عمل در آوردم و قصد هم این بود که به این وسیله از شوهرم انتقام بگیرم. روزیکه برادرم خبر داد که او مُرده است، دیگر هوس هم‌آغوشی با هیچ مردی را نکردم. نمی دانم، این داستان گره ای از کار شیخ الرئیس می گشاید یا نه!؟ زیرا من میان رویاهای دوران حیاتم و اعمالی که در بهشت انجام داده ام، ارتباط خاصی می بینم.

آنروز، تا ساعت ها، ابو علی سینا با عزت الملوک گفتگو می کرد و چون

نیمه شب شد، گفت :

- حرفهایمان را فردا دنبال خواهیم کرد. . . همه رفتند که بخوابند، ولی در حقیقت، رفتند تا در تنهایی به حرفهای عزت الملوک فکر کنند. زیرا سرگذشت

عزت الملوک، اگر چه ساده و بی پیرایه بود، ولی آنها را بسیار به خود مشغول می داشت.

صبح روز بعد، ابو علی سینا از خیام تقاضا کرد که اجازه دهد تا عزت الملوک ماجرای زندگیش را به تفصیل نقل کند. او می خواست با آگاهی کامل از حوادثی که بر این زن رفته روزه ای به دنیای تاریخ و اسرار آمیز بهشت بگشاید. عزت الملوک، بار دیگر قصه زندگی اش را باز گو کرد و به سئوالات کنجکاوانه ابو علی سینا و گاهی خیام پاسخ داد:

- بعد از ماجرای آن طلبه، نخست، به فکر انتقام گرفتن از شیخ افتادم. ولی بزودی، تغییر رأی دادم و به زهد و عبادت و امور خیریه و مطالعه رو کردم. چند سال بعد مریض شدم و دار فانی را وداع گفتم و به آخرت آمدم. در آن چند سالی که همه اوقاتم را به زهد و عبادت و مطالعه می گذراندم، سعی می کردم تا با کمک به درماندگان و خدمت به خلق الله و پرهیزکاری، راه وصول به بهشت را برای خود هموار کنم. بدین منظور، خانه ام را مرکز محتاجان و بینوایان و درماندگان کردم و در پرستاری آنان چنان کوشیدم که شهرتم بیش از شوهرم شد.

من از کودکی در خانه پدر به مکتب رفتم. در خانه شوهر هم با امکاناتی که فراهم بود و با بهره بردن از وجود یکی از همسران با سواد شیخ، اوقات بیکاریم را صرف آموختن بخصوص فلسفه و عرفان کردم.

تنها دلخوشی من در این دوران، استفاده از کتابخانه بزرگ شیخ و شرکت مخفیانه در جلسات درس و بحث علما و بزرگان شهر بود که در منزل ما جمع می شدند. به این ترتیب که پشت دریچه ای که به اطاق بیرونی، یعنی محل درس و پذیرائی شیخ مشرف بود، می نشستیم و به مذاکرات و مباحثات او و سایرین گوش می کردم و در گفت و گو و جدلشان غایبانه شرکت می کردم تا جائیکه کم کم به فلسفه و عرفان، تسلط کامل یافتم. . .

غروب روز بعد، ابو علی سینا خطاب به خیام گفت :

- حکیم بزرگوار! نمی خواهید بعد از شنیدن حکایت این بانو، سرگذشت برادرش را نیز بشنویم و ببینیم داستان او چگونه بوده و او چگونه به بهشت آمده است؟

خیام گفت: من به این دوست عزیز، بی آنکه بدانم در زندگی چه می کرده، علاقه مند. اگر دوست دارید و او نیز می پذیرد، چه بهتر که داستان زندگی او را هم بشنویم.

به یقین سرگذشت او به نحوی به زندگی خواهرش مربوط می شود و از آن راه ممکن است به اسراری که خود وی نیز به دانستن آن علاقه مند است، آگاه شویم.

... تا شوریده حالی

حاج رجب، داستان زندگی خود را چنین حکایت کرد:

- من در یک خانواده متدین متولد شدم. دومین فرزند خانواده بودم. کودکی را در مکتب ملائی گذراندم. دبستان و چند سالی هم به دبیرستان رفتم. به عنوان پسرارشد خانواده از کودکی، همراه پدر به بازار و املاک زراعی او می رفتم و به این ترتیب خیلی زود به امور تجارت و ملکداری آشنا شدم.

در پانزده سالگی عاشق دختر عموی سیزده ساله ام «جمیله» شدم. در آن دوران، همه فکر و خیالم این بود که روزی با او ازدواج کنم و یک زندگی سعادت‌مندانه ای را با جمیله پایه ریزی کنم.

زمانی چند از ماجرای شیرین خاطر خواهی ما نگذشته بود که روزی پدرم با خوشحالی گفت:

- پسر! خدا به تو لطف کرده و حضرت آقا سید علی، مجتهد اصفهانی به تو علاقه مند شده و تصمیم گرفته دخترش را به عقد تو در آورد. انشالله خیر است. شاید تو هم زیر سایه و حمایت جد بزرگوار ایشان مُلا شوی تا از برکت

ملائی تو، آخرت ما نیز مشمول رحمت و شفاعت اجداد طیبه او شود و بهشت خدا نصیبمان گردد.

حرف آنروز پدر، چنان منقلبم کرد که قابل توصیف نیست. ما در مقابل امر پدر همیشه مطیع بودیم، چون خدای زندگی ما پدر بود.

داستان این ازدواج را قبل از این که من به جمیله بگویم، خود او از پدر و مادرش شنیده بود. ما جز گریه و توسل به خدا چاره ای نداشتیم. خدا هم که به ناله های بندگان در مانده اش گوش نمی دهد.

چندی بعد، با سکینه سلطان دختر آقا سید علی، مجتهد اصفهانی ازدواج کردم. شبی که به حجله رفتیم، تازه فهمیدم چه بر سرم آمده است. آنشب، برای اولین بار فاتحه زندگی را خواندم. بعد از چندی، خوی زشت و رفتار متکبرانه و افاده های بیخردانه سکینه سلطان که ریشه در خصلت خود بزرگ بینی و خود خواهی خانواده آخوندی او داشت، باعث شد که هر چه بیشتر از او دور شوم و در عوض برای راه یابی به بهشت آزمندتر گردم.

به خود گفتم، چند صباح زندگی بزودی تمام می شود و یک زندگی ابدی در دنیای دیگر در انتظار ما خواهد بود. اگر بتوانم به بهشت بروم، آنجا می توانم آرزوهایم را جامه عمل بپوشانم و با جمیله که دوستش دارم یک زندگی توام با سعادت آغاز کنم. با این خیال، تصمیم گرفتم تا می توانم توشه ای از زندگی برای دستیابی به بهشت فراهم کنم. از همان روز، هدفم در زندگی، بی توجه به آنچه در کنارم می گذشت، رضا و خوشنودی خدا شد و تنها نگرانیم این بود که جمیله، چگونه سختی های هستی را تحمل خواهد کرد...

بعد از ازدواج، بنا به توصیه پدر، لباس آخوندی پوشیدم و در مدرسه پدر همسرم سال ها به طلبگی پرداختم. در ماههای محرم و صفر و رمضان نیز در دهات و و آبادی های اطراف شهرمان به کار مداحی و روضه خوانی و موعظه می پرداختم. با پشتکار و مطالعه و تحقیق در علوم دینی و فلسفه و حکمت، سرآمد همدوره های خود شدم تا جائیکه در سالهای آخر، تدریس بیشتر درسهای مجتهد اصفهانی برعهده من گذاشته می شد.

زهد و پارسائی، خلق و خوی نیک من، همراه با دانشم بخصوص در مسائل فقهی، باعث شهرت و معروفیت من شد. همه می پنداشتند شایسته ترین کسی هستم که می توانم منصب «ملائی» و «مجتهدی» و «متولیگری» مسجد و مدرسه پدر زلم را بر عهده بگیرم. در حالیکه من هر چه بیشتر در دریای دین و مذهب و در دنیای پر خدعه آخوندی غوطه می خوردم، به همانقدر از این حرفه و مسلک دورتر می شدم و خود را از معرکه آنها بیگانه تر احساس می کردم. بطوریکه برای رهایی از سرگردانی روحی ناچار به عرفان پر راز و رمز ایرانی روی آوردم.

در تعمقی در ژرفای آن بحر بیکران و آگاهی از سرگذشت بزرگان این طایفه، مانند امام ابو حامد محمد غزالی که کُرسی مدرسی نظامیه بغداد را رها کرد و به عرفان گروید، روزنه ای بر من گشوده شد. در چشم انداز این روزنه بود که دکانداری متشرعان بیش از پیش برایم پدیدار شد. آنجا بود که اندک اندک از حرفه آخوندی و متعلقات آن کناره گرفتم.

با مرگ پدر، دیگر دلیلی نمی دیدم در لباس آخوندی باقی بمانم. از این گذشته، امور خانواده و اداره املاک پدر و کارهای تجاریش خود مشغله ای دائمی بود و من عهددار آنها بودم. این امر بهانه ای شد تا بتوانم علیرغم انتظارات مردم، لباس و منصب آخوندی را ترک کنم.

بعد از بیست سال، سکینه سلطان، در اثر مرضی که در شهر شیوع یافته بود، مُرد. من ازدواجی دیگر کردم، در حالیکه رفتن به بهشت رویای همیشگی، همچنان در من باقی بود.

ابو علی سینا، کنجکاوانه پرسید: بر جمیله چه رفت؟

حاج رجب، آهی کشید و گفت: یک سال بعد از ازدواج من، او هم با صاحب منصبی ازدواج کرد و به شیراز رفت.

- و بعد!؟

- بعدها، شنیدم که شوهرش در حادثه ای کشته شد و او با دو فرزندش

تنها ماند. ولی هیچوقت شیراز را ترک نکرد و به ولایت باز نگشت. . .

زمزمه های یک مرد!

درین لحظه، اندوه سنگینی بر چهره حاج رجب سایه افکند. به نقطه ای خیره شد و دقایقی بعد، مجدداً به سخن در آمد، ولی دیگر مخاطبش دوستانش نبود. گوئی خاطرات غم انگیز زندگیش را تنها برای خودش، زمزمه می کرد:

- یکسال قبل از مرگ سکینه سلطان، برای کار تجاری به شیراز رفتم. بعد از تردید بسیار و سبک وسنگین کردن دو وزنه شرع و عشق، طاقت نیاوردم و راهی خانه او شدم. شوخی نبود، این تمنا نوزده سال در درونم شعله می کشید. لرزان و ناامید به در زدم، دخترکی خندان در را برویم گشود. گوئی جمیله بود که در خانه عمویم با همان زیبائی کودکانه، حرکات ملوسانه، نگاههای مشتاقانه و عشوه های عاشقانه، در را به رویم می گشود.

این او بود. جمیله بود. با همان موهای سیاه و پریشان که همیشه بر شانه هایش می ریخت. او با تمام حالات معصومانه اش در جلوی دیدگان من بود. لحظه ای با حسرت و افسردگی گفتم:

- «خدایا! پس من چی؟ من چرا این چنین پیر شده ام! او که هنوز دختر بچه سیزده ساله دیروزه!».

دخترک، وقتیکه حیرت زدگی مرا دید. با حیای کودکانه پرسید:

- آقا با کی کار دارید؟!

من که همچنان درعالم نو جوانی و خانه عمو و تنها عشق زندگیم جمیله بودم، به خود آمدم و گفتم:

- من پسر عموی جمیله خانم هستم. از ولایت آمده ام، می خواهم ایشان را ببینم و از حال و احوالشان جويا شوم.

دخترک، با شنیدن کلمه «پسر عمو»، شادمانه، به حیاط دوید و فریاد زد:

- «مامان، مامان، پسر عموت اومده!»

... بعد، او را دیدم. بعد از نوزده سال جمیله را دیدم که به طرف من می آمد. در حالیکه به سختی پاهایش را به جلو می کشید. گوئی نیروئی در درونش یا دستی نا مرئی او را از آمدن منع می کرد. او می آمد، بی آنکه بتوانم بفهمم آیا دوست می داشت که به دیدارش بیایم، یا نه؟ او می آمد بی آنکه کمترین اثری از شادی درسیمای غمزده اش به چشم بخورد. چون نزدیک در رسید، چهره اندوهبار و فرو ریخته جمیله، رنج و اندوه سالیان سال را نمایان ساخت و وقتی رو در روی من قرار گرفت، بانگاهی ناباورانه گفت:

- آه! پسر عمو رجب! ... و هر دو بی اختیار گریستیم. بعد از لحظاتی، جمیله از خود بی خود شد و بر زمین نشست.
دخترش شتابزده به سمتش دوید و دلسوزانه مادر را در آغوش کشید و گفت:

- مامان! مامان! پسر عموت مهمون اومده! چرا گریه می کنی؟! چرا اشک می ریزی؟! چرا این چنین شدی مامان؟! چرا او را دم در نگهداشتی؟! چرا نمی گوئی که به خانه بیاد؟! چرا مامان؟! آخر او برای دیدن تو اومده! ...
با نوازش ها و خواهش های ملتسمانه دختر، جمیله به سختی از زمین برخاست و با نگاهی ملامت بار و پر سرزنش گفت:

- خوب! خوش آمدی، پسر عمو رجب! خوش آمدی! ولی چرا...؟! و بی آنکه جمله اش را تمام کند، اضافه کرد:
- بیا تو پسر عمو! بیا تو!

به اتاقی وارد شدیم. من در گوشه ای نشستم و جمیله نیز در گوشه دیگر. دخترش را فرستاد تا سماور را روشن کند. ما هر دو به زمین خیره مانده بودیم. نه او حرفی می زد، نه من. آنقدر به سکوت گذشت که دخترش با سینی چای وارد شد و با کنجکاوی پرسید:

- مامان، چرا این طور ساکت نشسته اید؟! چرا حرف نمی زنید؟! جمیله با سئوالات مکرر دخترش، بالاخره به زبان آمد و گفت:

- نوزده سال است که پسر عمو رجب را ندیده بودم. آخرین بار که همدیگر را دیدیم، من دختری به سن و سال تو بودم. بعد از آن هیچوقت پسر عمو سراغ مرا نگرفت، هیچوقت. حتی در عزای مُردن شوهرم!
 راست می گفت! من چنان مشغول فراهم کردن توشه آخرت بودم که نه تنها او، بلکه خودم را هم فراموش کرده بودم. حتی فراموش کرده بودم که به خاطر جمیله و بودن با او به دنبال بهشت افتاده بودم. وقتی گلایه های جمیله را شنیدم شرمنده شدم، آنقدر که در تمام عمرم هیچ وقت آنچنان شرمنده نشده بودم.
 دختر جمیله، باهوش دخترانه اش احساس میکرد که در درون مادرش چه میگردد، لذا با مهربانی گفت:

- «مامان جون! شاید تقصیر پسر عموت نبوده. شاید خدا این طور می خواسته. مگر همیشه نمی گفتی: سرنوشت همه ما دست خداست، دست سرنوشت است و قضا و قدر. . . سپس گفت تا شما صحبت هایتان را بکنید، من می روم داداش امید را خبر کنم که زودتر به خانه بیاد تا پسر عمو را ببینم»
 و بی آنکه منتظر جواب مادر باشد، از اطاق خارج شد.
 بارفتن او که اسمش «فرشته» بود. من از حال و روز و گذران زندگی جمیله جويا شدم.

گفت: زندگی مثل همه زندگی هاست. روزها می آیند و می روند و روزها و شب های مرا با خودشان می برند. نوزده سال است که کار من انتظار است. انتظار چی، نمی دانم. هر وقت روز می آید، کفش و کلاه می کنم و هر وقت روز می رود به دنبالش می دَوَم. ولی فردایش می بینم که روز رفته و من جا مانده ام. باز منتظر می نشینم و باز امید می بندم که مگر یکی از این روزها مرا هم با خودش ببرَد. کجا! نمی دانم. فقط دلم می خواهد زودتر با روز بروم و دیگر بر نگردم و دیگر منتظر روز بعد نباشم.

گفتم: چرا برای رفتن این همه بی تابی می کنی؟ چرا عجله داری؟ بچه هایت چه؟ این دختر قشنگ و مهربان که دیدنش آدم را یاد گذشته ها و روزهای خوش کودکی می اندازد، چه؟

- مگر من هم مثل او بچه نبودم؟! برپجگی من چه رفت؟! بر آرزوهای من چه گذشت؟! فکر می کنی من قادرم آرزوهای این دختر خردسال را بر آورده کنم؟!...

راست می گفت، جوابی نداشتم. لحظاتی بعد، جمیله پرسید :

- راستی! تو چی پسر عمو؟ تو چه می کنی؟ تو که مردی چطور با زندگی می سازی؟

گفتم : تقدیر دختر و پسر، مرد و زن نمی شناسد! منم منتظرم که این چند روز زندگی تمام شود و راهی آخرت شوم. مگر آنجا زندگی را آنطور که میل داشتیم و دارم، روبراه کنم.

- منظورت اینست که بودن و نبودن در اینجاعلی السویه است؟ برای زنده بودن اهمیتی قائل نیستی؟

- بلی! وقتی زندگی به کام نباشد، همه چیز تعبدی و تقلیدی می شود. همه کارهایت از سر اجبار و تظاهر و تقیه می شود و یک روز می بینی که دیگر خودت نیستی و داری ادای زندگی را در می آوری. در دین تعبد، در ازدواج تعبد و در عشق شکست. آنوقت گوشه نشین می شوی و از سر اجبار به امید آن دنیا به کار خیر رو می کنی که آنهم تعبد و تظاهر می شود. در این حال تنها چاره اینست که در دل عطای زندگی را به لقایش ببخشی. خدا کند که امور آن دنیا طور دیگر باشد و قبل از همه، حسابی و کتابی در کار باشد.

- پسر عمو! تو به آخرت، به بهشت و به جهنم عقیده داری؟ به خدا و عدل و داد او و این که فردا حساب و کتابی باشد، معتقدی؟...

- بلی! اگر این امید هم نباشد، وای به حال ما.

- خدا کند که این آرزو هم مثل آرزوهای بچگی ما خواب و خیال نباشد! و وای اگر این امید و آرزو هم دروغ باشد! آنوقت معلوم نیست، چه باید بکنیم! تکلیفمان چیست!

- نه دختر عمو! بهشت و جهنم دیگر نمی تواند دروغ باشد، نه! نه! این یکی حتماً راست است. حتماً باید راست باشد. آخر، مگر ممکن است که همه چیز دروغ باشد! ...

جمیله گفت: من که باور نمی کنم. البته دلم می خواهد باور کنم. اما! ... می دانی چرا باور نمی کنم؟ برای این که اگر خدا می خواست ما بندگان را راحت و آسوده باشیم، با شادی و شادمانی زندگی کنیم، مگر همین جا نمی توانست ما را به آرزوهایمان برساند؟ چرا این جا این همه غم و غصه به دل محنت زده ما می ریزد؟ این طور ما را از یار و دیارمان جدا می کند تا در تنهایی، سختی ها و دردهایش را تحمل کنیم؟ چرا پسر عمو رجب؟ چرا؟

اگر خدا نسبت به ما رحم و شفقت داشت، اگر به سرنوشت ما علاقه مند بود، می توانست در همین دنیا حداقل خوشی و خوشبختی را نصیب ما کند. یا اجازه می داد که ما برای زندگیمان خودمان تصمیم بگیریم. خودمان مسئول نظم و ترتیب زندگی خود باشیم. این طور ما را با امر و نهی کردن هایش، بکن و مکن هایش سرگردان نمی کرد. . . . بعد در حالیکه نشانه های بی اعتنائی و بی اعتقادی در چهره اش موج می زد، گفت:

- می دانی پسر عمو! بعضی وقتها فکر می کنم اصلاً خدائی در کار نیست. حقیقت اینست که ما فقط خودمانیم و خودمان واگر هم خدائی هست، کاری به کار ما ندارد. ما را رها کرده تا مثل گاو و گوسفند بچریم و مثل سگ و گربه به جان هم بیافتیم. چون اگر خدائی بود، این همه بدبختی و سیه روزی منطقی به نظر نمی رسد. چطور ممکن است خدائی با زیبایی و مهر و علاقه این همه آدم خلق کند و بعد آنها را این طور به بدبختی و ذلت و بیچارگی بیاندازد؟
حاج رجب، بعد از لحظه ای سکوت، چنین ادامه داد:

- من باور نمی کردم که جمیله در مورد زندگی به چنین نتایجی رسیده باشد. آخرین باری که او را دیده بودم، دختری بود سیزده ساله. آنروزها یقیناً نمی توانست چنین افکاری داشته باشد. ولی در طول این نوزده سال چه بر او رفته بود

که تا این حد معترض و عاصی شده بود، خدا می داند. با این حال، در جواب شکوه هایش گفتم :

- وقتیکه چاره ای نداریم، چرا این یگانه دلخوشی را هم از دلمان بیرون کنیم. شاید این وعده ها برعکس چیزهای دیگر درست باشند.

- راست می گوئی پسر عموا! خود این دلخوشی هم برای خودش کلی نعمت است.

در تمام مدتی که با هم صحبت می کردیم، او نه از زن من پرسید و نه اشاره ای صریح به گذشته نمود. هرچه گفت با کنایه بود. یک بار که خواستم از گذشته سخن بگویم، فوراً حرفم را قطع کرد و گفت :

- بهتر است بازگوئی نشود. مصلحت نیست خاکستر زمان را از روی آتش دلنوازی که در دل داریم کنار بزنیم و گرمی مطبوع آنرا بدل به شعله ای کنیم که همه چیز را بسوزاند. بگذار ارزشهای عمر باقی بمانند و بارقه امید همچنان بتابد. درین حال، فرشته و امید پسر شانزده ساله جمیله وارد شدند. امید، یگانه به سراغ من آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. غوغای عجیبی در درونم بوجود آمده بود. در این گیر و دار نگاهم به فرشته افتاد که به در تکیه داده و معصومانه به من و مادرش چشم دوخته بود. گوئی شوریدگی ما را احساس می کرد. لحظه ای فکر کردم؛ آیا جمیله نمی خواست به جای پسرش در آغوش من می بود؟ اگر چه این بزرگترین آرزویم بود، ولی من به خاطر ترس از دست دادن بهشت، از این کار خود داری کردم، اما جمیله چه؟! او که به دنبال بهشت نبود. درست است که من نمی خواستم بهشتم را به بوس و کناری بفروشم، اما او که بهشت نمی خواست. او که می گفت، خدایش به او مهری ندارد. همچنانکه در این دنیا در عین پاکی و سادگی و بی گناهی از سنین کودکی عذابش داده بود، یقین داشت که آخرتش هم بهتر از دنیایش نخواهد بود. ضمن این که اصلاً به دنیای دیگری عقیده نداشت، بنا بر این او چرا این کار را نکرد! ...

از آنروز به بعد، مرتب به دیدار آنها می رفتم. اگر چه روز به روز اُنس و الفت من به فرزندان جمیله بیشتر می شد، ولی خود جمیله مدام از من دوری می گرفت. کار تجارت من به پایان رسیده بود، اما کار دلدادگیم تازه از نو شروع شده بود. امید به من مهر می ورزید. فرشته بی آنکه تظاهر کند، صمیمانه به من علاقه مند شده بود. تنها نگرانی من حال و هوای جمیله بودم. او چنان از زندگی بریده بود که باور نکردنی بود. با خودم می گفتم:

- چطور می شود این زن با داشتن چنین فرزندان خوبی این طور به غم و اندوه دچار گردد تا جائیکه برای گریز از زندگی این طور مشتاقانه در انتظار مرگ روز شماری کند؟

اقامت من در شیراز طولانی شده بود. می بایست به ولایت باز می گشتم. از اینرو، آنان را ترک کردم، در حالیکه تمام مدت در این اندیشه بودم که با آنان و دل شوریده ام چه کنم. مشکل من این بود که به تعدد زوجات معتقد نبودم و طلاق دادن سکینه سلطان، مادر بچه هایم را نیز مصلحت نمی دیدم.

یک سالی نگذشت که همسرم سر به خاک گذاشت و من آزاد شدم. چند ماه پس از مرگ او، با اشتیاق به شیراز رفتم تا جمیله و فرزندان را به خانه ام ببرم و باقی عمر را در کنار آنان سپری کنم.

با این آرزو، در خانه جمیله را به صدا در آوردم، اما کسی در به رویم نگشود. دلهره ای به جانم افتاد و همانگاه همسایه ای با شنیدن ضربه های مکرر من به در، سراز پنجره خانه اش بیرون آورد و گفت:

- آقا! کسی توی این خونه نیست.

- کجا هستند؟!

- کی؟!

- صاحب خانه و بچه ها.

زن همسایه با تأثر گفت: آقا! جمیله خانم بیچاره دو ماهی است که فوت کرده. بچه ها هم پیش عمویشان به همدان رفته اند.

با شنیدن این خبر، چون کوه در خود فرو ریختم و مانند دریا خروشیدم و به خدائی که از ظلم و ستم بر جمیله هیچ فرو ننهاده بود، نفرین ها کردم تا این که در اثر شیون و زاری من همسایه ای دیگر از خانه اش بیرون آمد و خود را به کنار من رساند. وقتیکه دانست پسر عموی جمیله ام و برای بردنش به ولایت و ازدواج با او به شیراز آمده ام، با دلسوزی شروع به دلداری من کرد و به صبوری و تن دادن به قضای الهی نصحیتم کرد.

همان روز به گورستان و به مزار جمیله رفتم. در آن حالت فکر می کردم مرگ و نیستی دروغ است و آدم نمی میرد و نباید بمیرد. وقتی از آن حالت بیرون آمدم، با غمزدگی به گوری که پیکر نازنین جمیله را در آغوش گرفته بود، خیره شدم. نمی خواستم بگیریم و از آن حال جذبه خارج شوم، ولی اشک مهلتم نداد تا این که به فریاد آمدم و پرخاش ها کردم و خشم درونم را با قهر و غضب به سوی آسمان، آنجائیکه می گویند جایگاه خدایان است، پرتاب کردم. بعد از زمانی که آرام شدم، با غمی جانگه به جمیله ام که تک و تنها در گور سرد و تاریک و خاموش به خواب ابدی فرو رفته بود، سلام کردم.

در آن لحظات، خاطراتم هم که عذابار بودند، به یاری دلم آمدند و خاطرات شیرین گذشته را به گوش دلم زمزمه کردند تا با یاد آوری گذشته ها به شوریدگی دلم بیافزاید.

در آن هنگام، صدای جمیله و سخنان پر شک و تردیدش درباره بی مهری خدا به بندگانش را می شنیدم. می شنیدم که این دنیا را نفرین می کرد و آن دنیا را هم باور نداشت. اگر چه به اندک امیدی که به او داده بودم، پای بند شده بود. با این حال، همانطور که برایم شرح داده بود، چشم به راه بود و منتظر رفتن. به کجا؟ نمی دانست. فقط می خواست برود. عجله داشت تا آنجا را هم ببیند و سرنوشت خود را در آنجا هم بیازماید.

آنروز، من بیست سال زهد و عبادت و ایمانم را در راه عشق جمیله هدر دادم. آنقدر کفر گفتم و به خدا و خدائی کردن او طعنه زدم که برای خودم هم باور کردنی نبود. همان موقع بود که فهمیدم ارزش عشق جمیله برای من بیش از

ایمانم به خدا بوده و آنچه من در راه خدا انجام می داده ام، صرفاً به دلیل عشق و علاقه ام به جمیله بوده است.

حاج رجب با اشکی در چشم و بغضی در گلو، چنین ادامه داد :

- می دانید حضرت شیخ الرئیس! مردم اصولاً به دلیل دین و ایمان و اطاعت از پیغمبر و امام به خدا راه پیدا می کنند. ولی واقعیت این ست که من به خاطر جمیله و عشق او به سوی خدا رفته بودم. عشقی که فقط از نگاه های دوران کودکی که بین ما رد و بدل شده بود و کلمات کوتاهی که با حجب و حیا به هم زده و از هم گریخته بودیم، سرچشمه می گرفت. حال چه دستی رقمزن این سرنوشت غمبار ما بود؟ دست خدا؟ چرا؟! ...!

آن شب را در کنار مزار جمیله به صبح رساندم و غروب روز بعد به خانه همسایه رفتم. مرد مهربانی بود. می گفت :

- بعد از مرگ جمیله، بچه هایش به همدان نزد خانواده پدرشان رفتند. چون جوان سال بودند و نیاز به سرپرستی داشتند. ..

مدتی در شیراز ماندم. روزها به قبرستان می رفتم و با معبود به خاک خفته ام راز و نیاز می کردم و شب ها به مسافر خانه باز می گشتم و در تنهایی با خدای خود به گفتگو می نشستم تا این که شبی جمیله به خوابم آمد و گفت :

- «پسر عمو! غصه مرا نخور. ناراحت من هم نباش. من راحت شدم. دیگر غم و غصه ای ندارم. سرنوشت من این بود. اگر هنوز هم مرا دوست داری، برو بچه هایم را ببین . به آنها برس. من نگران آنها هستم که نه پدر دارند، نه مادر. بچه های من کوچک اند و محتاج مهر و محبت و سرپرستی. گناه آنها چه بود که به این سن و سال باید یتیم و بی سرپرست شوند! ... ؟

فردای آنشب، به مزار جمیله رفتم و با او وداع کردم و راهی همدان شدم. در همدان با پرس و جو، خانه برادر شوهر جمیله را پیدا کردم. وقتیکه در خانه را به صدا در آوردم، این بار نیز «او» در برویم گشود. باز هم جمیله بود. جمیله همانطوریکه من می شناختم و دوستش می داشتم. ..

فرشته، دختر جمیله مثل اولین روز در شیراز در به رویم گشود و با دیدن من شادمانانه فریاد زد:

- آه، پسر عمو رجب!... با شنیدن این جمله که جمیله مرا به آن صدا می زد، آشفته شدم و در آغوشش گرفتم و هر دو گریستیم. با آمدن امید و دیدن پریشانه‌الی او، خود را آرام کردم تا باعث ناراحتی بیشتر بچه‌ها نشوم. برادر شوهر جمیله و سایر بستگانش نیز با شنیدن خبر آمدن من، در خانه جمع شدند. بعد از صحبت‌های زیاد، گفتم:

- اداره امور بچه‌ها از نظر مالی بر عهده من است، ولی از نظر نگهداری و سرپرستی بر عهده کسی که خود بچه‌ها انتخاب کنند. بعد از گفتگوی بسیار، بالاخره همه خانواده پذیرفتند که بچه‌ها را به من بسپارند تا زندگیشان را به سامان برسانم.

خوشحال از این که عزیزترین یادگار جمیله را با خود خواهم داشت، همدان را ترک کردم و با فرشته و امید به ولایت برگشتم. حضور فرزندان جمیله در خانه ام، بخصوص فرشته که همیشه مرا به یاد او می انداخت، چنان صفائی به زندگیم داده بود که هیچوقت در تمام عمرم آنطور خوشحال نبودم.

چند سال بعد، فرشته با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرد. امید را برای ادامه تحصیل به فرنگ فرستادم که بعدها یکی از پزشکان معروف شد. حاج رجب با آهی از آسودگی، چنین ادامه داد:

- من از زبان فرشته شنیدم که مادرش بعد از دیدار با من، دیگر آرامشی نداشت و در بستر بیماری اعتراف کرده بود که همیشه مرادوست می داشته است. فرشته بیشتر اوقات خاطره‌هایی از مادرش برایم تعریف می کرد که من از شنیدن آنها، خوشحال می شدم. در عین حال، خود فرشته هم بدین وسیله خاطره مادرش را زنده نگه میداشت... .

حاج رجب قصه زندگیش را این طور به اتمام رساند:

- وقتیکه جان به جان آفرین تسلیم کردم و در مقابل فرشتگان دادگاه عدل الهی حاضر شدم، هیچ بهانه‌ای برای جلوگیری از آمدنم به بهشت نبود. مگر

کفر گوئی هایم در موقع شنیدن خبر مرگ جمیله که از آنها هم به دلیل وضع بد روحیم چشم پوشیدند و مرا به این جا فرستادند.

حرفهای ساده و صمیمانه حاج رجب و شوریدگی و عشق پاکش به جمیله، چنان دوستانش را تحت تأثیر قرار داده بود که قابل توصیف نبود. خیام همیشه شوریده، از شوریدگی دوست خود به تعجب بود. ابو علی سینا هم که عشق و شیدائی های آنرا به کتابت کشیده بود، مورد تازه ای برای تعمق و تفکر پیدا کرده بود و عزت الملوک بی خبر از قصه شوریده حالی برادر «مقدس مآب» خود، برای نخستین بار به مکنونات ضمیر وی پی برده بود و دلش به حال برادر می سوخت. در این میان ابو علی سینا بی نتیجه از آنچه که در نظر داشت، قصه این انسان شوریده رامرور می کرد و با خود می گفت :

- چرا خداوند عالم، این چنین رحمتش را از بندگان مخلص و صادق خود مضایقه می کند؟! آیا او واقعاً شاهد اعمال و پندار ماست؟! و اگر او ناظر سر نوشت غم انگیز جمیله بود، چه احساسی داشت؟! آیا او نیز مثل ما بر باعث و بانی سرنوشت این دو عاشق شوریده می شورید؟ مسبب بدبختی آنها چه کسی بود؟ خدا بود؟ سرنوشت بود؟ قضا و قدر بود؟ خودشان بودند؟ پدر و مادرشان بودند؟ محیط، دین، پیغمبر... کدام؟!

خیام که به دخالت خدا در سرنوشت انسان ها عقیده نداشت، از خود می پرسید :

- چه کسی باعث محنت و اندوه این دو دلداده شده است؟ چه کسی؟ یقیناً این کس خدا نبوده است! چرا که او بزرگتر از آنست که بخواهد مخلوقاتش را به چنین سرنوشتی مبتلا کند. از این گذشته، پروردگار عالم، با شاهکارهای بدیع خلقتش که سراسر توأم با زیبایی و مهر و محبت است، نمی تواند حزن و اندوه را بیشتر از شادی و مهر و محبت بیورد.

خیام، در این قضایا بیشتر قضا و قدر را مقصر می شمرد و آنرا نیز به خوی و خصلت و جهل و جهالت انسانها و رهنمونهای نادرست راهنمایان عالم بشریت مربوط می دانست و می گفت :

- اگر اولین حقوق طبیعی انسان ها که آزادی و آزادی است از آنها سلب نمی شد و انسان ها را عبد و عبید نمی شمردند، حق کُشی ها و تحمیل هائی از قبیل ازدواج حاج رجب با دختر مجتهد روی نمی داد و اینهمه سیه روزی نصیب امثال حاج رجب و جمیله نمی شد. . .

هر اتفاق ناگواری که در زندگی انسان ها رخ می دهد، نتیجه عدم آگاهی آنها به حق و حقوق طبیعی آدمی است و تا روزی که بشر خود به جای خدا و پیامبر و دین و مذهب برای بهبود هستیش نکوشد، همیشه حوادثی از این قبیل در انتظار اوست.

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

فصل ششم

دیدار با بدعت گذاران

-۶-

سنگتراش پیر... .

سیاحتگران بهشت مشغول سیر و سیاحت بودند که به کارگاهی رسیدند که در آن مردی مسن ولی نیرومند مشغول سنگتراشی بود. لوحه های بزرگ و کوچکی که به طور مرتب در بیرون کارگاه چیده شده بودند، نظر آنان را جلب کرد.

پس از لحظه ای سنگتراش، با خوشحالی به پیشواز آمد و به آنان خوش آمد گفت. یاران به دعوت او وارد کارگاه شدند و سنگتراش با کاسه های شیر به پذیرائی از آنان پرداخت. مرد سنگتراش، از اسم و رسم و آئین و ملیت میهمانان سؤال کرد و چون دانست که آنها ایرانی هستند، به تعریف و تمجید ایرانیان بخصوص «کوروش بزرگ» پادشاه ایران پرداخت. او آنچنان از این پادشاه ایرانی به نیکی و احترام یاد می کرد که برای خیام و دوستانش باورکردنی نبود.

ابو علی سینا، با شنیدن آنهمه ستایش از کوروش بزرگ، کنجکاوانه نگاهی دیگر به در و دیوار کارگاه انداخت و با دیدن لوایح یک شکل، حدس زد که

این سنگتراش باید «موسی کلیم الله» و این لوايح نیز «فرامین دهگانه» او باشد. از اینرو، با خوشحالی گفت:

- ما در پیش گاه موسی کلیم الله هستیم، اینطور نیست، پدر؟ سنگتراش، شادمانانه پاسخ داد:

- بلی! من «موسی» هستم. نزدیک سه هزارسال است که این کارگاه را بر پا کرده ام و شب و روز مشغول تهیه لوايح «ده فرمان» هستم تا به زائرانی که برای دیدار من و آگاه شدن از اندیشه هایم می آیند، هدیه کنم. اکنون خوشحالم که شما مهمانان عزیز ایرانی اینجا هستید...

موسی با خوشحالی تعدادی لوح سنگی از روی پیش خوان کارگاهش برداشت و به هر یک از حاضران لوحه ای هدیه کرد و گفت:

- به این لوحه ها نگاه کنید! اگر انسان ها به همین فرامین دهگانه من توجه می کردند، دیگر مشکلی در عالم دیده نمی شد. پیروان من حاشیه رفتند و حرف هائی به من نسبت دادند که روح من نیز از آنها بی خبر بود. در حالیکه همه حرفهای من در این خلاصه می شد که انسان نسبت به هم نوع خود چه وظایفی دارد و در مقابل خدا تکلیفش چیست! ده فرمان من کجا و کار کرد پیروان من کجا!

موسی نیز گوئی حوصله اش از تنهائی و اقامت طولانی در بهشت سر رفته بود. او بعد از گفتگوهای زیاد از دیدار کنندگانش خواست تا چند روزی میهمان وی باشند. یاران پس از مشورت تصمیم گرفتند دعوت او را بپذیرند تا بیش تر به افکار و اندیشه های این پیغمبر نامدار قوم یهود آشنا شوند.

موسی، مردی مهربان با سخاوت و بلند نظر و مهمان نواز بود که با خلوص نیت و صمیمانه به پذیرائی از مهمانان خود دل سپرده بود.

خیام پرسید:

- یا کلیم الله! می دانید که یکی از بزرگترین مشکلات بشر، رسالت و پیام

آوری شما انبیاء بوده؟

- بلی! می دانم.

- مسلمانان و مسیحیان، بنا به مندرجات کتاب مقدسشان، شما را پیغمبر می دانند، ولی در عین حال هم مسیحیت و هم اسلام با دین و پیروان شما خصومت دارند. این تضاد از کجاست؟ در حالیکه می دانیم که عیسی بن مریم، به کلام خود صریحاً گفته بود :

- « فکر نکنید من آمده ام تا تورات و نوشته های نبی ها را منسوخ نمایم. نیامده ام تا منسوخ کنم، بلکه تا به تحقق برسانم. یقین بدانید که تا آسمان و زمین برجا هستند، هیچ حرف و نقطه ای از تورات از بین نخواهد رفت تا همه آنها تحقق یابد. . . » انجیل (متی ۲۰- ۵/۱۷).

پیغمبر اسلام نیز انبیاء یهود و پیغمبری شما را برای صحت رسالتش شاهد آورده و طی آیه ای گفته است « . . بگو ما به خدا و به آنچه برخودمان و بر ابراهیم و بر اسماعیل و اسحاق و فرزندان یعقوب نازل شده و به هر چه خدا به موسی و عیسی و پیغمبران داده است ایمان آورده ایم و ما میان هیچیک از آنان فرق نمی گذاریم و خدای ما و شما یکی است. . . (آیه ۸۴ سوره آل عمران). با این وصف، آن جنگ و جدالها، کشت و کشتارها، تجاوزها و غارت ها و زنان و فرزندان یهود را به اسارت گرفتن ها و به حریم خانواده ها تجاوز کردن ها و . . . چه معنی می داد؟

موسی در حالیکه انگشتانش را در انبوه موهای سپید خود فرو برده بود، با تأثر گفت :

- من به عنوان یک پیغمبر، دستوراتی برای هدایت قومم داده ام که در آنها هیچ ابهامی نیست و همه آنها در جهت سلامت و آسایش و راحتی قوم یهود است. اما، چون عمر من به پایان رسید، مدعیان رهبری قوم، چیزهایی به رهنمونهای من افزودند و اعمالی مرتکب شدند که عیسی بن مریم را وادار به قیام کرد و پیروانش از رهنمونهای او طریقتی بنا کردند که عالمگیر شد. در مورد محمد هم کمابیش داستان چنین بود. او با قوم یهود در ستیز شد، ولی منکر پیغمبری من نشد. واقعیت اینست که ما پیغمبران هر یک در زمان و در شرایط خود، آنچه را که به مصلحت قوم و قبیله خود دیدیم، عنوان کردیم. دلیلی هم

نداشت که حرف بی فایده و حساب نشده بزنیم و یا در جهت خلاف مصالح مردم قدم برداریم. در حقیقت این متولیان بودند و هستند که آئین ها را مغشوش می کنند و به راه های نا درست می کشانند. آنها به خاطر سود جوئی خود پیرایه هائی بر ادیان می بندند و مردم را به گمراهی می کشانند که نمونه مشخص آن، دین یهود است و نتیجه آن هم ظهور عیسی است.

در سرکشی و طغیان عیسی بن مریم و جدا شدن پیروان او از آئین یهود به نظر شما گناه از من بود یا از آن کسانی که با اعمال و رفتار خود او را به قیام وادار کردند؟

حرف و راه و رسالت ما راهنمایان تفاوتی با هم نداشت. حرف من، عیسی، محمد و دیگران همه در یک موضوع خلاصه می شد و آن اینکه انسانها چطور زندگی کنند و چطور با هم تعاون داشته باشند. چطور حق و حقوق یکدیگر را رعایت کنند و مقام و منزلت خدایشان را در نظر بگیرند. من چند قرن قبل از عیسی بپا خاستم و او چند قرن قبل از محمد، ولی محتوای خواسته هر سه ما یکی بود. اگر بخاطر تفاوت شرایط و زمان، آنها مطالبی به دستورات من اضافه کردند، فرع قضیه است. اصل همان هدایت انسان ها بوده. جنگ ها و خونریزی هائی که بعدها میان پیروان ادیان به وقوع پیوسته همگی ناشی از آن بود که گروهی گسترش یک دین و پیدا کردن پیروان بیش تر را در جهت منافع مادی خود و قوم و قبیله شان سودمند می دانستند، بی آنکه به هدف پیغمبران و علل معنوی ظهور ادیان واقف باشند.

برای من به عنوان پیغمبر قوم یهود فرقی نمی کرد که عیسویت در رُم و سایر بلاد تبلیغ خدا پرستی کند و محمد هم از قوم عرب برخیزد و اعراب بت پرست را به خدا شناسی دعوت نماید. ضمن اینکه هر دو نیز مرا و سایر انبیاء قوم یهود را محترم می شمردند. البته من هم به مصلحت پیغمبری محمد نمیدیدم که در قضیه یهودیان ساکن عربستان بخصوص یثرب و خیبر با چنان بی رحمی و خشونت رفتار کند.

ابو علی سینا پرسید: یا کلیم الله! ظاهراً، شما از عیسی و محمد گله و شکایتی ندارید و به آنها معترض نیستید؟

- ابداً! چرا که دین من یک دین قومی است و قوم یهود هم خوشبختانه با همه کژرفتاری هایشان تا حدودی آئین من و پدرانم را حفظ کرده اند. چون من کاری به اقوام دیگر نداشتم و ندارم، بنابراین فرقی به حال من نمی کند که مردم عرب یا سایر بلاد، مسلمان باشند یا مسیحی. به عنوان مثال، من به ایرانیانی که هنوز هم زرتشتی هستند، به دیده احترام می نگرم. چرا که در فلسفه زرتشت، اخلاق و مردانگی و حرمت نهادن به عقاید دیگران بیش از همه ادیان ریشه دارد. از اینکه پیروان زرتشت به دین و قوم من خدمت کرده اند، من و همه بزرگان قوم یهود از آنان سپاسگزاریم. این که می بینم آئین زرتشت هنوز هم پایدار است، خرسندم. چرا چنین آئین گرانقدر و پر آوازه ای از میان برود؟ بر قوم یهود و پیروان من این یک وظیفه دینی و قومی است که در بزرگداشت این آئین و ارجمند شمردن پیروان زرتشت و محترم شمردن مردم ایران همیشه بکوشند و هیچ وقت قدمی بر خلاف مصلحت آنان بر ندارند. بعلاوه دین و قوم یهود بخش عمده حیات قومی و دینی خود را مدیون آئین پاک ایرانیان و پیغمبر آریائی آنها و پادشاهان پاک نهاد و آزاده منش ایران مانند کوروش کبیر، داریوش بزرگ، خشایار شاه و اردشیر اول هخامنشی می باشند.

عزت الملوک گفت: یا کلیم الله! شما بهشت را چگونه می بینید؟

موسی پرسید: منظورتان چیست، ای بانو؟!

- منظورم اینست که آیا از بهشت راضی هستید؟

موسی با تأثر گفت: بهشتی داریم که می خواستیم و تصور و آرزویش را می کردیم. اگر عیب و ایرادی دارد و اگر آنطور که باید ما را راضی نمی کند، مربوط به خود ماست.

خیام، با تعجب پرسید:

- یا کلیم الله! منظور حضرت اینست که بهشت آن چیزی است که شما

می خواستید و برای پیروان خود در نظر گرفته بودید؟!

- همینطور است که می گوئید. ما بهشتی را تجسم کرده بودیم و می پنداشتیم که چنین وعده گاهی می تواند پاداش نیکی برای پرهیزگاران باشد. و آن بهشت، همین است که امروز ما در آن هستیم. اگر عیب و نقصی دارد، مربوط به برداشت های ماست. آنروزها، بنا به معلومات و احتیاجات و آرزوهایمان، چنین بهشتی میعاد مناسب و پرارزشی بنظر می رسید. البته، در حال حاضر من چنین عقیده ای ندارم. اما در آنروزها، بهتر از این را نمی توانستیم تصور کنیم.

ابو علی سینا پرسید:

- یا کلیم الله! بنابراین، بهشت چیزی نیست که پروردگار عالم به بندگانش وعده داده باشد؟

- حقیقت مطلب اینست که ما از آفریدگار جهان بهشتی را آرزو و تمنا می کردیم که... در این لحظه، ندائی از عرش اعلای رب العالمین رسید :

- « یا کلیم الله! تو را چه که اسرار بارگاه ما را بر ملا سازی! خواهی که بفرمائیم تا باز هم به لکنت زبان دچار شوی؟! ».

موسی که از شنیدن ندای رب العالمین، بیمناک شده بود، با لکنت زبان و لرزش کلام گفت :

- بارالها! معذورم بدار! در بهشت تو هستم! زبانم به دروغ نمی آلود! و به استغفار و توبه کردن افتاد و رو به مهمانان خود کرد و گفت :

- بیمناک خشم اویم، بهتر است شما سفر خود را ادامه دهید و مرا تنها بگذارید. شاید کسی دیگر به پرسشهای شما پاسخ دهد. ما پیغمبران نمی توانیم همه چیز را به همگان بگوئیم.

ابو علی سینا و خیام با همراهانشان درحال خروج از کارگاه بودند که موسی با دلتنگی گفت :

- لوحه هایتان را نمی برید!؟

حاج رجب گفت: یا کلیم الله! ما درحال سیر و سیاحت هستیم و حمل این «لواح سنگی»، مشکل است.

- می فهمم! بگذارید تا لوايح سبکتری هدیه کنم، فریاد زد:

- هارون! هارون! . . .

در این لحظه، هارون، برادر موسی، در حالیکه دستهایش را با پیش بندی که به گردن آویخته بود، پاک می کرد، از پستوی کارگاه خارج شد و به موسی گفت:

- بلی برادر!

- چند لوح «پلاستیکی» برای مهمانان عزیز ایرانی ما بیاور. . .

لحظاتی بعد هارون با چند لوحه کوچک «پلاستیکی» ده فرمان بازگشت و آنها را به مهمانان تقدیم کرد.

خیام و دوستانش با تشکر از موسی کلیم الله و دستیارش هارون، سنگتراشی او را ترک کردند.

بیرون کارگاه، خیام به ابو علی سینا گفت:

- حضرت شیخ الرئیس! حال چگونه اید؟!

- حکیم گرامی! از دیدار این پیغمبر سامی، بیش از پیش گیج و سرگردان

شده ام.

- ولی کلیم الله حرفهای قشنگ و جالبی زد! اگر چه رشته سخنش به

فرمان حق گسسته شد. ولی پیغمبر قوم یهود لب مطلب را ادا کرد. خدا، دیر متوجه شد که پیغمبرش «بند را به آب داده است».

به عقیده من توضیحات بعدی موسی نمی توانست روشن تر و صریح تر از

آنچه که بیان کرد، باشد. او هرچه می دانست در همان آغاز با سادگی یک شبان عهد عتیق به زبان آورد.

ابو علی سینا گفت: کاش ادامه می داد. شنیدن این گونه مطالب از زبان

کسانی مثل پیغمبر نامدار قوم یهود، حجت است.

خیام ضمن تأیید سخن ابو علی سینا گفت:

- ولی این پیغمبر با عوام صحبت نمی کرد. خدا هم که عجولانه به امر و

نهی کردن افتاد، می دانست چرا به پیغمبرش عتاب می کند و خبر هم داشت که

مهمانان و طرف صحبت این پیغمبر چه کسانی هستند. به هر حال، عتاب الهی یا بیهوده بود یا دیر!

حاج رجب گفت: پدر! حرفهای حضرت موسی آن چنان ساده و روشن بود که ما هم که عوام هستیم، منظور او را درک کردیم.

خیام گفت: بلی! ایشان که با رمز و اشاره صحبت نمی کرد. موسی مشکلی نداشت. اما خدا در مشکل خود گرفتار بود و بدان جهت به فکر چاره جوئی افتاد، اگر چه دیر!

سامری و گوساله اش!

جماعت هنوز مسافتی از سنگتراشی موسی دور نشده بودند که دو کارگاه نزدیک به هم که وسائل تزئینی می فروختند روبرو شدند. کارگاه اولی را شخصی بنام «سامری» اداره می کرد. او مجسمه و تصاویر «گوساله طلائی» را به صورت گردن بند و دستبند و گوشواره، می فروخت. دُور تا دُور کارگاه او را دختران و پسران و حوران و غلمان های جوان احاطه کرده بودند. این مرد شاد و خندان، کالای خود را به مشتریان عرضه می کرد، گاهی هم از پشت پیش خوان، مجسمه های خاک خورده و زنگ زده را به عنوان عتیقه به علاقه مندان آثار باستانی ارائه می داد.

رو به روی بساط او، شخص دیگری بود که لوحه های «ده فرمان» را به شکل گردن بند و گوشواره به مشتریان می فروخت.

عزت الملوک یک گردنبند «ده فرمان» و دو گوشواره «گوساله» خرید و خیام نیز چیزهایی برای هدیه کردن به بلقیس خریداری کرد.

ابو علی سینا، با دیدن این دو کارگاه در کنار هم، شگفت زده پیش سامری رفت و پرسید:

- مرد! چگونه است که بساط تزئینی «گوساله ات» را در کنار دکه «ده فرمان» موسی پهن کرده ای؟!
سامری نگاهی به اطراف انداخت و چون کسی را ناظر گفتگوی خود ندید، آهسته گفت :

- برادر، بساط فروش «ده فرمان» هم مال خود ماست. ما این معرکه ها را راه انداخته ایم تا به هر کس که گوساله دوست دارد، گوساله و به هر کس که به ده فرمان علاقه مند است، ده فرمان بفروشیم. غرض کاسبی است و سود بردن. . . موسای پیر، خوشباور است و شب و روز با جان کندن، سنگ می تراشد و آنها را مفت و مجانی به این و آن هدیه می کند و همیشه هم بر عکس معرکه ما، بساط او سوت و کور است.

راستی! مگر نمی دانی، وقتی هم که پیر مرد(موسی) برای تهیه «ده فرمان» به کوه رفته بود، ما گوساله ای از طلاهای پیش کشی مردم ساختیم و کلی هم سود بردیم.

مردم نیز با شادی و مسرت به گوساله ما ایمان آوردند. حتی برادر موسی! همین هارون که فعلاً کارش سنگ خرد کردن برای موسی است. . .

سامری در حالیکه به صندوق پولش نگاه می کرد، با خوشحالی ادامه داد :
- باید از فکر و اندیشه استفاده کرد و پولی جمع نمود. کی می داند! شاید فردا دکان بهشت تخته شد! یا مقررات بارگاه الهی تغییر کرد! لابد می دانی که به دستورات و احکام «یهوه» نمی شود اطمینان کرد!

مگر نه اینکه هر چندی، رسولی می فرستاد و دستور تازه ای می داد. بیشتر وقتها هم دستوراتش را زیر پا می گذاشت. می دانمی که همه دستورات و فرامینش ناسخ و منسوخ هم اند؟!!

با چنین خدائی، به عقیده من بهترین کار همین است که طلائی دست و پا کرد و سر بزنگاه زد به چاک. همیشه و همه جا که نمی شود فقط با «حرف» زندگی کرد. . .

ابو علی سینا در حالیکه از رندی سامری دچار سر گیجه شده بود از او به خاطر «نصایح خردمندان» اش سپاسگزاری کرد و به جمع یاران پیوست. و همگی از آن بازار مکاره دور شدند.

نیایش گاهی در بهشت!

جماعت همچنان به سیاحت مشغول بودند که به دشتی رسیدند بسیار سر سبز و خرم و دلگشا. خیام که پیشاپیش دیگران حرکت می کرد بر تابلوئی چنین خواند:

«ورود کسانی که حیوانات را قربانی کرده اند، به این مکان ممنوع است»

خیام شگفت زده، انگار چیزی غیر عادی می دید. تا آنروز در بهشت منطقه ای که ورود به آن مشروط بوده باشد، ندیده بود.

براین بخش از بهشت سکوتی سنگین حاکم بود و در میان آن، معبدی از مرمر سفید قرار داشت. پهنه دشت نیز پر بود از هزاران هزار گوسفند و بز و گوسفند و گاو و شتر و مرغ و خروس و . . .

همراهان با هم به مشورت نشستند، معلوم شد که تنها حاج رجب در آن دنیا گاو و گوسفند و حتی شتر قربانی کرده است.

خیام گفت: دوست عزیز، تو از ورود به این سرزمین محرومی. من میل دارم که براین نیایشگاه قدم بگذارم و ببینم در آنجا چه حکمتی است و این نیایشگاه بهشتی چه معنائی دارد.

حاج رجب، افسرده از جدا شدن از یاران، گفت :

- پدر! مرا از ورود به این مکان محروم نکنید! من برای قربانی کردن دلیلی داشتم. اگر این عمل به هر باوری نا پسند باشد، مرا منطقی هست که از خود دفاع کنم!

خیام با دیدن نا راحتی حاج رجب گفت :

- هر طور میل دارید. ولی یادتان باشد من به شما هشدار دادم، باقی با خودتان است. . .

بعد، از سایر همراهان خواست تا در همان حول و حوش اطراق کنند و خود همراه ابو علی سینا، عزت الملوک و حاج رجب به سمت معبد به راه افتاد. هنوز دقایقی از ورودشان نگذشته بود که ناگهان گوسفندی شتابان به سمت آنان شروع به دوید کرد. وقتی به نزدیکیان رسید، نگاهی جستجوگر و کنجکاو به جمع انداخت و سپس رو به حاج رجب، بنای بَع بَع نهاد. با صدای بَع بَع او، دیگر حیوانات یکباره دست از چریدن و لمیدن و جست و خیز کردن برداشتند و به سمت گروه هجوم آوردند. لحظاتی بعد، جمع بود و گرداگردشان پراز حیوانات مختلف. در همین هنگام، گوسفندی که با بَع بَع خود همه حیوانات را گرد آورده بود، به زبان آمد و فریاد زد:

- قاتل! قاتل! . . . و به دنبال او همه حیوانات یک صدا به فریاد درآمدند:

قاتل! قاتل!

فریادهائی که مثل تیرهای زهرآگین به سمت حاج رجب پرتاب می شدند. ترس و وحشتی شدید بر جمع غالب شد. حیواناتی که همیشه با بردباری و صبوری در کنار انسانها بودند، این بار با حالتی تهدید آمیز به سمت جمع بانگ خروش می کشیدند.

در این هنگام صدای مهیبی مثل کوبیدن طبل، از نیایشگاه بلند شد که همه حیوانات به سمت آن بر گشتند. در نیایشگاه گشوده شد و تابش نوری زیبا و آرامبخش همه دشت را فرا گرفت و مردی کهن سال در هاله ای نورانی در آستانه معبد ظاهر گشت.

حیوانات آرام گرفتند، گوئی حضور آن مرد کهن سال را حرمت می نهادند. خیام با دیدن این حالت به یارانش گفت:

- بیائید! عجله کنید! . . . و همگی به سرعت به سمت نیایشگاه به راه

افتادند. در آستانه نیایشگاه، مرد کهن سالی در سکوت مجسم به انتظار مهمانان نا خوانده بود.

عزت الملوک با نزدیک شدن به نیایشگاه و دیدن سیمای نورانی مرد کهن سال با هیجان و شوق زدگی گفت :

- مرشد! مرشد! نگاه کن! نگاه کن! این مرد زرتشت است. این پیر کهنسال پیغمبر ماست. زرتشت ماست. . . و در حالیکه آستین خیام مات و مبهوت را تکان می‌داد، مرتب جملات خود را تکرار می‌کرد تا اینکه خیام به صدا در آمد و گفت :
- عزت بانو! می بینم. می بینم. می دانم کیست. . . و بعد در حالیکه اشک شادی از دیدگانش جاری بود، به اتفاق دوستانش به مقابل مرد نورانی رسیدند. وقتیکه دیدگان خیام به سیمای پر مهر زرتشت افتاد، نا خودآگاه و فروتنانه در مقابلش زانو زد. ابو علی سینا و حاج رجب و عزت الملوک نیز از او تبعیت کردند. زرتشت با تبسم دلنشینی به کنارشان آمد. نخست خیام و بعد ابو علی سینا و به دنبال آندو عزت الملوک را از زمین بر پا داشت و گفت :

- اهورا مزدای پاک، خداوند جان و خرد، انسان را به رکوع و سجود نطلبیده است. چرا در مقابل مخلوق او سجده می کنید و به خاک می افتید؟ می پندارید این حیوانات با نشستن خود به ما سجده آورده اند؟ آدمهائی بودند که سجده کردن را دلیل کوچکی خود می دانستند و چه بسا حیوانات به سبب «حیوان» بودن و به خاطر عدم شعور و درک از آنها تقلید می کنند. آنگاه به حاج رجب گفت:

- حساب شما جداست. شما حیوانات بسیاری را کشته اید. بنابراین، اگر هم به سجده باشید، سجده شما از ندامت و خجالت است. به این حیوانات نگاه کنید که چطور از ستم امثال شما به اینجا پناه آورده اند. اینک که این جا هستید از خود پرسید، چه رضایت خاطری در کشتن حیوانات داشتید؟ آیا کردارتان نیک بود؟ چگونه باور کردید که کار خدا جان بخشیدن و وظیفه شما جان گرفتن است؟ با این حیوانات غضبناک چه می کنید؟ این بع بع ها که می توانند خروش انتقام شوند.

حاج رجب نمی دانست چه کند. آیا از حیوانات مظلوم، ولی خصمناک، عذر خطاهای گذشته را بخواهد؟ به خدا و رسولی متوسل شود که قربانی کردن را

از او طلب کرده بودند؟ و یا به خرد پیام آوری که او را نهیب می زند؟ بهر حال، ندامت او قطعی بود. راهی می جست و خود را محاکمه می کرد. در آن پریشانه‌حالی، ندائی از درونش بر آمد:

- راست می گوید! چطور با آنهمه پند و اندرزهای پیامبری مثل او که ترا از قربانی کردن منع کرده بود، حاضر شدی جاندارانی را برای منفعت احتمالی خود، یعنی «راه یافتن به بهشت»، قربانی کنی؟! خدا به تو عقل داده بود تا نیک و بد را تمییز دهی و مانند حیوانات، مقلد بی چون و چرا نباشی! چطور نفهمیده بودی که «کشتن حیوانات» آنهم به منظور «تقرب» به ایزد پاک نمی توانست درست باشد! ایزد یکتا که نمی تواند اینقدر بی رحم و قسی القلب باشد که به عنوان سپاسگزاری از بندگانش خون بطلبد! کشتن موجودات جاندار به منظور قربانی، از عادات و رسوم مردمان نیمه وحشی است. اگر این عمل نا پسند به نظر تو لازم بود و اگر پندارت این بود که با قربانی کردن، به خدا نزدیک می شوی، چرا خودت را قربانی نکردی؟ ...

در همین هنگام، خیام که دیگر تاب تحمل درد و رنج دوستش را نداشت، به سخن درآمد و گفت:

- حضرت زرتشت! دوست ما را گناهی نیست! آنچه او کرده بنا به احکام آئینی است که حکایتی بس تلخ و دردناک دارد. او هم مانند بیشتر مردمان سرزمین پاک تو، نا خواسته به این کار نا پسند کشیده شده است، رنج او را بیش از این افزون نکنید! او انسانی پاک و وارسته ای است و اگر خطائی کرده به سبب اعتقادی بوده که زمانه در دل و جان او افکنده بود. مقصر و گناهکار واقعی او نیست، بلکه کسان دیگرند.

زرتشت، با تأثر تلخی گفت: بگذارید او بیرون این نیایشگاه بماند! بگذارید پشیمانی و ندامت در تمام وجودش اثر کند تا بفهمد چه عذابی به مخلوقات خدا داده است. آنگاه جملگی را به درون نیایشگاه دعوت و سپس پیامبر آریائی، ضمن خوش آمد گوئی، گفت:

- من نیز چون شما از بابت فرزند خطا کارمان متأثر و متأسفم. او نباید به این جایگاه قدم می گذاشت. هزاران سال پیش ما به روشنی مردم سرزمینمان را از این کردار زشت و اهریمنانه بر حذر داشتیم. آنروزها که انسانها هنوز در آغاز تفکر و اندیشه بودند، ما با زبان ساده به آنها تفهیم کردیم که قربانی کردن، آنهم برای ایزد یکتا، نه تنها شایسته مقام و منزلت او نیست، بلکه در شأن و مقام انسان نیز نمی باشد. برای نزدیکی به ایزد پاک، مرتکب چنین کردار ناپسند و زشت و بی خردانه ای نشوید. نتیجه زحمات و رنج های ما آن شد که حیوانات از قربانی شدن در معابد نجات یابند و مردمان سرزمین ما نخستین کسانی باشند که از این گناه نابخشودنی کناره جویند.

شگفتا! که بعد از گذشت هزاران سال و شکوفائی فکر و پیش رفت علم و معرفت، بازهم به دلائل نا معقول مخلوقات آفریدگار جهان را قربانی می کنند و با این کردار نا بخردانه نیز می پندارند که باعث خشنودی ایزد یکتا و سبب نزدیکی به درگاه او می شوند.

عزت الملوک که لحظه ای از درد و رنج برادرش غافل نبود، طاقت از دست داد و گفت :

- ای زرتشت پاک! برادر من تنها ایرانی نیست که به عمل قربانی کردن دست یازیده است. پیامبر بزرگ ما می دانند که بر ایران و مردم آن چه رفته است. او هم یکی از میلیونها انسانی است که ساده دلانه برای رضای خدایش قربانی کرده است. لابد زرتشت بزرگ می داند که قربانی کردن، یکی از دهها فرایض دینی است که هر مسلمانی باید انجام دهد. آیا گناه برادر من است که به دستور پیامبرش و به احکام آئینش عمل کرده؟ یا گناه به گردن پیامبر و آئینی است که چنین اعمالی را از پیروان خود طلب کرده اند؟

در این هنگام ابو علی سینا با تأثر، خطاب به زرتشت گفت :

- آئین پاک مزدا، قرنها است که از سرزمین ایران رخت بر بسته و دین اسلام جایگزین آن شده است. آن مردم مزدا پرست و آن آئین پاک و دستورات اهورائی، دچار سرنوشتی دیگر شده اند. درین صورت بر دوست ما ایرادی نیست و

سزاوار نمی باشد که او را این چنین خوار شماریم. این مرد در آئین شما نیست. شاید در آن دنیا ذکرى هم از شما و آئینتان نشنیده باشد. اگر اوضاع ایران را بعد از هجوم اعراب باز بینی کنیم، شاید راهی بر بی گناهی امثال دوست ما پیدا شود. آنگاه، شمه ای از اوضاع نابسامان آئین زرتشت در دوران ساسانیان و آنچه از دست آئینمداران این کیش برمردمان رفته بود، شرح داد و افزود:

- گناه بر چیده شدن آئین مزدیسنا و پراکنده شدن پیروان آن به گردن آنهایی است که با اعمال و رفتار ناپسند خود باعث به بیراهه کشیدن این آئین شدند. مؤبدان زرتشتی برای حفظ منافع مادی و دنیوی خود، پا از حریم خود بیرون گذاشتند و در کار حکومت مداخله کردند تا جائیکه مردم را هم از حکومت و حکومتمداران و هم از آئین و آئینمداران روگردان نمودند. خسروان ساسانی به کژراهه رفتند، پاسداران آئین زرتشت نیز همیزم به آتش کجرویهای آنها نهادند تا دود آن به چشم مردم و آتش آن به جسم و جان دودمان ساسان و نکبت آن به حریم آئین مزدا افتاد.

پژوهشگران و تاریخ نگاران جهان، با تأثر و تأسف، سقوط امپراطوری ساسانی به دست اعراب و از میان رفتن آئین زردشت و رواج دین اسلام را یکی از بزرگترین مصائب جامعه بشری قلمداد کرده و گناه این مصیبت بزرگ را نیز بگردن مؤبدان آئین زرتشت می گذارند و مسبب واقعی این حادثه اسفبار تاریخ را از بد عملکرد متولیان این آئین می دانند.

مگر از دخالتهای مؤبدان و مؤبد مؤبدان در حکومت و سلطنت آگاه نیستید؟ شاه آوردن و شاه بردن و شاه کشتن هایشان را نشنیده اید؟ بیراهه رفتن های آئینمداران و بستوه آمدن پیروان اهورا مزدا را به یاد آوریم که چگونه قبل از یورش اعراب، مانی و مزدک هر یک به شکلی پیکره آئین آن حضرت را به تازیانه بسته بودند. می دانیم که بسیاری از مردم مزدیسنا که به مانی و مزدک گرویده بودند، جان باختند، ولی به آئین پدران خود برگشتند. جلای وطن کردند، ولی از آئین نوینی که برگزیده بودند دست برداشتند. همه این اثرات سوء در نتیجه اعمال و کردار بی رویه آئینمداران آن حضرت بوده است.

زرتشت با اندوه فراوان به سخنان ابو علی سینا گوش می داد و هر لحظه تازیانه های تلخ کلام این حکیم روشن ضمیر بر آئینمداران زرتشتی، جان و روانش را می آشفته تا عاقبت عتاب آمیز گفت :

- ای مرد فرزانه! تو که به هوشمندی و دانائی شهره جهانی، بگو ببینم؛ چه کسی گفته است که من برای آئینم، آئینمدار تعیین کرده بودم؟ کجا من از مؤبدان و هیربدان، سخن گفته بودم؟ فریاد من از دست آنهایی که خود را واسطه بین ایزد یکتا و مردم می نامیدند، به آسمان رفته بود. همه کوشش من این بود تا آنها را از دخالت در زندگی روحانی انسانها باز دارم. من رنجها بردم تا توانستم این واسطه ها را کنار بگذارم. حال تو از مؤبدان و مؤبد مؤبدان سخن می رانی؟ و دم از دخالت آنها در حکومت و سلطنت می زنی؟ و آئین مرا با آئین هائی که من بر ضد آنها بپا خاسته بودم در یک ردیف قرار می دهی؟ آنچه من گفته ام و راهی که من نشان داده ام، همه روشن است و با وجودیکه صدها انسان مصلح و خیر اندیش بعد از من برای هدایت بشر قیام کرده اند هنوز هم دستورات من ساده ترین و مفید ترین رهنمونها برای سعادت انسانهاست. من نیز جز نیکی و نیکبختی بشر هدف و منظوری نداشتم. با سکوت زرتشت، خیام لب به سخن گشود :

- سرفراز!! حقیقت همان است که فرمودید! ولی آئین شما نیز با گذشت ایام، آلوده به خرافاتی شده بود که با آئین های دیگر چندان تفاوتی نداشت. حتی وقتی که ایرانیان وعده های اسلام را دروغین یافتند و به دنبال تکیه گاهی می گشتند، حاضر به بازگشت به زرتشتیگری نشدند. آنها به هر آئینی رفتند، ولی نخواستند دوباره گرفتار پیچ و تاب شعائر آئین زرتشت و حرص و طمع آئینمداران آن بشوند.

ابو علی سینا در ادامه صحبت های خیام گفت :

- وقتیکه مردان خدا پا از محدوده وظایف خود بیرون می گذارند و خود را آلوده حکومت و حکومتداری مینمایند، آن زمان نه کار دین به پاکی و نه کار حکومت به درستی می انجامد و نهایتاً هم هر دو به مسیر انحراف و اضمحلال می

روند. چنانکه در عهد دودمان ساسان رخ داد و دیدیم که چه بر سر شاهان و سلطنتشان آمد، چه بر آئین و آئینمداران اهورا مزدا رفت و چه به روزگار مردم ایران رسید. مگر نشنیده اید که می گویند: «دین دولتی دین نیست و دولت دینی دولت نیست».

ابو علی سینا در حالیکه تأثر از سیمایش هویدا بود، افزود :

- من هم مانند زرتشت بزرگ عقیده دارم که انسان در رابطه اش با خدا نیازی به واسطه و احتیاجی به دلال ندارد. اما، به چند دلیل این واسطه ها و دلالان همیشه وجود داشته اند و چنین به نظر می رسد که تا زمانیکه روشنائی علم و معرفت بر کل جامعه حکمفرما نشود، این واسطه ها همچنان وجود خواهند داشت و کنار نهادنشان چندان آسان نخواهد بود. زیرا اکثریت مردم به خاطر جهل و بی سوادی و فقر و خرافی بودن ، عادت دارند تا کسانی آنان را در دین و ایمانشان راه ببرند. پندار اینگونه انسانها اینست که خود به تنهایی قادر به پیمودن این راه نیستند.

دیگر اینکه شغل و منصب دلالی بین خدا و انسان همیشه دارای مزایا و سود فراوانی است، به نحوی که هر انسان زرنگ و فریبکار و تن پرور را به این شغل تشویق می کند. از این رو، تا زمانیکه این دو بهانه از میان برداشته نشود، همیشه درجوامع بشری قشری به عنوان شریعتمدار خواهند بود .

اما کسانی که قادرند با این پدیده مبارزه کنند و جامعه انسانی را از آسیب آنها نجات دهند، همانا خردمندان هستند. آنها هستند که می توانند با علم و معرفت خود با کسانی که به نام دین و مذهب سد راه پیش رفت جامعه می شوند، بستیزند و با خرافات و موهوماتی که شریعتمداران، مبلغ و مروج آن هستند، بجنگند و برای استقرار آزادی و آزادگی بکوشند و با افشاگریها و بر ملا نمودن حقایق و گفتن درستیها و نشان دادن ناراستیها، انسانها را از شر این افراد فریبکار رها سازند.

ابو علی سینا پس از سکوتی کوتاه پرسید :

- ای زردشت پاک! آیا فکر نمی کنید، مشکل اساسی انسان ها به مشیت الهی مربوط است؟ و انسان ها آلت فعلی بیش نیستند؟
 زرتشت پاسخ داد: جمع کثیری از مردم، گرفتاری های خود را خواست و اراده اهورا مزدا یا به ترفندهای اهریمنی مربوط می دانند، در حالیکه چنین نیست. انسان مختار است، بنابراین باید سعی کند به مرحله ای از معرفت برسد که بداند، چه بکند و چه نکند. بر خلاف باور انسان، ایزد دانا هیچ گونه دخالتی در زندگی او ندارد و اهریمن نیز نقشی در زندگی انسان بازی نمی کند. بقول حکیمی :

مائیم که اصل شادی و کان غمیم

سرمایه دادیم و نهاد ستمیم

پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

آئینه زنگ خورده و جام جمیم

عزت الملوک که درین بحثها جای برادرش را خالی می دید، طاقت از دست داد و بر خاست و گفت :

- دیدار و گفتگو با پیامبر آریائی، اگر چه شرف و افتخار محسوب می شود، ولی من بیش از این قادر به لذت بردن از محضر ایشان نیستم. وقتیکه برادرم به دلیل مؤمن بودن به آئینش از حضور در این مجلس محروم می شود، من نیز باید به دنبال او بروم. این بگفت و به راه افتاد و هر سه این مردان نام آور را به شگفتی انداخت. هنوز این زن مغرور قدمی چند بر نداشته بود که زرتشت ندا داد :

- ای بانو! قدری تأمل کن، بگذار تا سخنانم را به پایان برسانم تا شما که دوستدار حقیقت هستید، بدانید که چرا ما را به کسانیکه آزارشان به مخلوقات خدا رسیده، مهتری نیست و نمی توانیم با آنان مدارا کنیم و از گناهشان در گذریم. . .

عزت الملوک با شنیدن سخنان زرتشت، از رفتن باز ماند و زردشت چنین

ادامه داد :

- آنانیکه به هر دلیل و بهانه ای از آئین درستی و راستی و پاکی دست برداشته و به مذاهب دیگر سر نهاده اند، پاداشی بنا به باور خود از خدای آئینشان خواهند داشت. چنین انسانهایی چرا باید برخلاف دستوراتی که به آنان داده شده به جستجو بیفتند و به حیطة آئین هائی که بدان باور نمی دارند، پا بگذارند؟ شما که به این مقام آمده اید، اینجا بهشتی نیست که در آئین شما آن گفتگو شده است! اینجا بهشتی نیست که به عنوان پاداش کردار و پندارتان به شما وعده داده اند! اینجا، فردوس است. جائی که سرای پاکان و درستکاران و نیک اندیشان است. بداندیشان و بدگویان و بدکاران را مکان و مقامی در این سرا نیست. در آئین پاکان، گناه و گناهکاران را مرتبت های بسیاری است. یکی از بدترین و پست ترین این مراتب، همانا بی حرمتی بجان موجودات جاندار ایزد یکتاست. گناهی که به هیچ دلیل و بهانه ای از آن درگذشتن جایز نیست.

«کشتن» بخصوص کشتن بنام ایزد پاک، خلاف اراده پروردگار عالم است. تعمقی در این فلسفه، حقانیت مرا در بیرون نگاهداشتن برادر شما روشن می کند. زیرا من نمی توانم به کسی که خلاف اراده پروردگارم، آفریده های او را بسلاخی کشیده است، رأفت و ترحم کنم.

روزگاری انسانها فرزندانشان را قربانی می کردند. آنها نیز پیرو آئینی بودند. چرا برادر شما خود و فرزندانش را قربانی نمی کرد!؟ لابد، برای اینکه آن عمل را صحیح نمی شمرد و آئینی را که چنین حکمی تجویز می کرد، برحق نمی پنداشت. بنا به همان منطق قربانی کردن حیوانات هم درست نبود. حتی اگر هم کسانی به هر نام و عنوانی چنین عملی را جایز شمرده و جزو مراسم و آداب و شعائر دینی خود قرار داده باشند.

برادر شما باید از این آئین نیز کناره می گرفت و یا از احکام و دستورات نادرست آن سر پیچی می کرد، چنانکه بسیاری از مردم چنین کرده اند که نمونه و شاهد زنده آن، همین حکیم عمر خیام و خود شما هستید که در اینجا حضور دارید.

ابو علی سینا پرسید: سرافرازا! فرمودید؛ این جایی که ما در آن هستیم، بهشت نیست؟! پس اینجا کجاست؟!!

زرتشت، با نگاهی خیره به چشمان ابو علی سینا، گفت:

- بهشتی که شما باور دارید، جایی است که غلمان و حوران از سر و کول شما بالا می روند. شراب و عسل و شیرهای روان در جویبارهایش، کامتان را شیرین می سازد و جواهرات و قصرهای پر شکوهش عطش هوس های بی پایانتان را سیراب می کند.

بهشتی که به شما وعده داده شده جایی نیست که شما در آنجا به فکر کردن بیافتید و به دنبال مجهولات بروید و در جستجوی یافتن حقیقت باشید. بهشت شما در آخر خط قرار دارد. آنجا باید بمانید و از نعمت های بی حد و حصر آن لذت ببرید و عقده های نداری و محرومیت های زندگی را با فراوانی های آن تلافی کنید.

در بهشت شما، اندیشیدن و به دنبال حقیقت رفتن، منظور نشده است. همانطور که در زندگی نیز شما را از تفکر و تحقیق منع کرده اند و کسانی را که به دنبال «چون و چرا» بودند، منافق و بی ایمان و کافر نام نهاده و به آتش جهنم حواله کرده اند.

مگر نشنیده اید که آدم «ابوالبشر»، خواست بداند! گوشش را گرفتند و از بهشت بیرونش کردند؟! وقتیکه به پدرتان با همه عزت و احترامی که برایش قائل بودند و او را شاهکار خلقت می نامیدند، این اجازه را ندادند، چطور شما جرأت کرده اید به جستجوی حقایق بیفتید؟! نمی ترسید که شما را هم از بهشت بیرون بیاندازند و به التماس و توبه کردنهایتان مثل پدرتان «آدم» التفاتی نکنند؟! . خیام با هیجان پرسید: بزرگوار! بنا براین، شما در این بهشت چه می کنید؟! مگر نه اینکه اینجا بهشت اسلام است؟!!

- من که در بهشت شما و جنت اسلام نیستم! من در بهشت افکار و اندیشه های شما تجسم پیدا کرده ام. شما مرا به بهشت اسلام آورده اید و به گفتگو و به سؤال و جواب کشیده اید. مرا با بهشت شما چه کار است. . . در این

هنگام، آتشی که در آتشدان به آرامی می سوخت، به سرکشی افتاد و همه نیایشگاه را در خود فرو برد و همانگاه ندائی از عرش اعلی بر آمد:

«ای زرتشت پاک! اسرار را باید در دل نگهداشت و فاش نکرد!»

لحظاتی بعد نه از نیایشگاه اثری بود، نه از زرتشت پاک خبری. سیاحت گران نیز خسته و نا توان، هر یک در گوشه ای بر زمین افتاده بودند.

پسر انسان!

در سکوتی تأثر بار، جمع یاران بار دیگر به راه افتادند. تا اینکه در مسیر خود کاروانی را دیدند که کشیشی پیرو خوش سیما و خنده رو، کاروانسالار آن بود. یاران هر یک به سمت یکی از کاروانیان رفتند تا از حال و روز و مقصدشان آگاهی یابند.

پدر روحانی، در حالیکه زیر لب اورادی زمزمه می کرد، با صلیبی که در دست داشت، به کسانیکه به تماشای کاروان ایستاده بودند دعا می کرد. . .

خیام و ابو علی سینا و عزت الملوک، به کنار او رفتند و با درودی ادای احترام کردند و در باره کاروان و مسیر و مقصد آن جويا شدند.

کشیش پیر گفت: اینها کسانی هستند که در اثر اقامت طولانی در بهشت و بیکاری و بلا تکلیفی، خود را بیمار حس می کنند و من که «آخرین کشیش» هستم، اینگونه بیماران را جمع آوری و به درمانگاه «پسر» می برم.

خیام، از اینکه در بهشت خدا نیز مسأله بیماری، بر عهده «پسر» واگذار شده و بیماران را به درمانگاه او می برند، بر حیرتش افزوده شد. او، با دلسوزی به حال بیماران بهشتی، از کشیش پرسید:

- پدر روحانی! از کی «پسر» به فکر مداوای بیماران افتاده است؟

- از زمانی که کارشان در آن دنیا به اتمام رسیده است. در ابتداء ایشان مثل دنیای خاکی در بهشت پرسه می زدند و برای بیماران موعظه می کردند و

آنان را شفا می دادند. ولی از چندی پیش به دلیل کثرت بیماران، درمانگاهی برای ایشان درست کرده ایم و بیماران را به حضورشان می بریم تا هم زحمت ایشان کمتر شود و هم بیماران زیادتری را درمان کنند.

خیام پرسید: چگونه است که ایشان پیش «پدر» نیستند؟!

- حدس می زنم، بودن با «پدر» چندان برایشان دلچسب نباشد. چون در کنار «پدر» برایشان کاری نیست. از اینرو، ترجیح می دهند به اوضاع نا سامان املاک «پدر» بپردازند و به آنها سر و سامان بدهند. لابد می دانید در حال حاضر بهشت که یکی از سرزمینهای بنام «پدر» می باشد، با مشکل بیماری ساکنانش، باعث بگو مگو های زیادی شده و ایشان می خواهند با مداوای این بیماران تا حدودی از گرفتاری های «پدر» را بکاهند. فراموش نکنید که «پسر» تنها وارث «پدر» اند! و بالاخره روزی به جای «پدر» به سلطنت خواهند رسید. بنابراین، باید به اوضاع و احوال مردم سرزمینش آشنا شوند.

خیام به آهستگی گفت: بیچاره پیر دارد هذیان می گوید.

عزت الملوک با کنجکاوی پرسید :

- پدر روحانی! چگونه است که ساکنان بهشت اینطور به بیماری دچار می شوند تا جایی که «پسر» بیچاره خدا مجبور گردد کار و زندگیش را رها کند و مانند دنیای خاکی به مداوای بیماران مشغول شود! ؟

- ببین دخترم! راستش را بخواهی، من چرای آنرا نمی دانم، در حقیقت چیز زیادی هم از اوضاع و احوال آشفته بهشت سرم نمی شود. می دانی که ما در آن دنیا هم همینطور بودیم. هر چه به ما می گفتند، بدون چون و چرا می پذیرفتیم و انجام می دادیم. ولی در اینجا فکر می کنم بیمار شدن ساکنان بهشت حکمتی دارد. به نظر من غرض از این بیماری، ایجاد مشغولیت برای «پسر» است. شاید هم منظور «پدر» از ایجاد بیماری این باشد که «پسر» همانطور که در دنیای خاکی فداکاری کردند تا مردمان رستگار شوند، در اینجا هم پسرشان را وادار به فداکاری بکنند. در ضمن به بهشتیان هم بگویند که اینجا و آنجا خدا

همان است که بوده، عوض نشده و کارهایش هم مثل سابق است تا مبادا به دلیل در بهشت بودن هوس های بیهوده بکنند.

کشیش پیر افزود: حقیقت را بخواهید، کم کم من هم دارم فکر می کنم که این بابا (پدر) یک «چیزی» ش می شود! وگرنه، لزومی نداشت بندگان بیچاره اش را در بهشت هم گرفتار «بلا تکلیفی» و «بیماری» کند تا جائی که بهشتیان حاضر باشند عطای جنت او را به لقایش ببخشند و خود را از زیر بار منت الهی رها کنند. البته خیلی ها هم معتقدند که دلیل عمده بیماری ساکنان بهشت، بی معنی بودن این وعده گاه و بیکاری و نداشتن امید و آرزوست. گروه دیگری هم عقیده دارند که تکرار و یکنواختی زندگی بهشت، کم کم آنها را به مالیخولیا دچار می کند. همان بیماری که در حال حاضر «پسر» با سختی به مداوای آن مشغول است.

کشیش پیر که با ریختن پته «پدر» روی آب به خنده افتاده بود، با لودگی

افزود:

- شما نمی خواهید به کاروان من بپیوندید؟ فکر نمی کنید دیر یا زود، شما هم مثل سایرین محتاج دکتر و دوا و درمان خواهید شد؟

ابو علی سینا نگاهی به خیام کرد و گفت:

خیام گرامی! برویم و درمانگاه «پسر» را هم ببینیم! شاید جواب بعضی از پرسشهایمان را در آنجا پیدا کنیم! بد نیست «پسر» را هم زیارت کنیم، تعریف های زیادی از او کرده اند!

خیام گفت: فکر خوبی است. برویم تا محضر «پسر» را هم درک کنیم.

کشیش پیر که جماعتی دیگر را به کاروان خود افزوده بود، با خوشحالی صلیبی روی سینه خود و مشتریان جدیدش کشید و زمزمه کنان به راه افتاد.

حاج رجب، همچنانکه با کاروان می رفت، از پیر مردی که آواز می خواند

و سوت می زد و بشکن می انداخت، پرسید:

- پدر! تو و این جماعت به کجا می روید؟

پیر مرد با تمسخر گفت: به هیچ کجا!

حاج رجب با تعجب پرسید: چطور به هیچ کجا!؟ اینهمه آدم، اینطور با نظم و ترتیب در سفراند و نمی دانند به کجا می روند!؟
پیر مرد گفت: حقیقت همان بود که گفتم، مابه «هیچ کجا» می رویم! اما اگر تفصیلش را می خواهی، پس گوش کن:

- با وجودیکه من مشتری و عضو ثابت این کاروانم و مرتب با آن رفت و آمد می کنم، ولی هنوز هم نفهمیده ام که غرض از این رفت و آمدها و بردن و آوردن ها، چیست؟! واقعیت این است که من از اقامت طولانی در بهشت و از زندگی تکراری در این سرزمین به تنگ آمده بودم، مدام به این پاداش اعتراض می کردم و ایراد می گرفتم تا اینکه روزی سر و کله این پدر مسیحی پیدا شد. او وقتیکه سخنان مرا شنید، با اطمینان گفت:

- من بیمارم و باید مداوا شوم و مدعی بود که هیچ طبیبی بهتر از «عیسی» برای درمان بیماری من وجود ندارد. آنروز مثل امروز، مرا با این کاروان، ذکرگویان به سرزمینی که جایگاه «پسر» است برد تا مرا شفا دهد. در آن دیدار من با دیدن «پسر» و شنیدن نصایح و موعظه هایش، اندکی آرام شدم و از اعتراض و ایراد - موقتاً - دست برداشتم. اما، پس از چندی دلتنگی دوباره گریبانم را گرفت، از نو شروع به اعتراض کردم که باز این کشیش پیر به سراغم آمد. از همان وقت کار من این شده که مرتب برای معالجه به دیدار «پسر» بروم و درمان شوم و باز گردم و از نو بیمار شوم.

حاج رجب پرسید: پدر! وقتی بیمار می شوی، چگونه ای؟

- بیماری من ساده است. از بهشت بدم می آید. از اینکه هیچ دلخوشی و سرگرمی راضی کننده ای ندارم، دست به اعتراض می زنم و خدا و حکمت و بهشتش را بباد انتقاد و سخره می گیرم.

- فقط همین؟

- بلی! فقط همین!

- وقتی مداوا می شوی چه؟ آنوقت چگونه ای؟

- چون سیمای جوان و پر مهر «پسر» خدا را می بینم و دعوتش را به صبوری و بردباری می شنوم، چند صباحی دلخوش و آرام می شوم، ولی با طولانی شدن انتظارم و برآورده نشدن وعده هایش، کاسه صبرم لبریز می شود و بیماری شورش و طغیانم بار دیگر عود می کند. همان موقع سر و کله این پدر مقدس مجدداً پیدا می شود و با قسم و آیه مرا از نو به دیدار «پسر» می برد. . . پیر مرد، در این هنگام نگاهی به اطراف خود کرد و چون مطمئن شد کشیش پیر مواظب او نیست، آهسته گفت :

- بین خودمان باشد! این رفت و آمد، برای من نوعی تفریح و سرگرمی و دید و باز دید است. کلی هم وقتم را پر می کند. مهمتر از همه اینکه عیسی هم نسبت به ما لطف و محبت خاصی پیدا کرده و از دیدن ما خوشحال می شود. این پیغمبر جوان و زیبا روی و ناکام، هر وقت مرا می بیند، گل از گلش می شکوفد و خنده ای بسیار شیرین و دلنواز بر لبانش می نشیند. او با من شادمانانه بگو مگو می کند. ما هم برایش کلی جوک تعریف می کنیم و بابا را می خندانیم. به همین علت است که اصرار دارد، زود به زود به دیدارش برویم. ولی حقیقتش را بخواهی من هم مثل گذشته ها دیگر حوصله اش را ندارم و از وعده های تو خالیش پاک کلافه شده ام.

حاج رجب پس از شنیدن آخرین سخنان پیرمرد، وی را رها کرد و به دوستانش پیوست. پیرمرد هم به آواز خوانی و بشکن زدن خود مشغول شد.

غروب آنروز، کاروان به کنار رودخانه ای رسید که تمام ساحلش را بیماران «پسر»، پر کرده بودند. مردی خسته و بی حالی، تازه واردین را با آب رودخانه غسل تعمید می داد تا غیر مسیحیان قبل از دیدار «پسر» به آئین او مشرف بشوند. نام این مرد «یحیی تعمید دهنده» بود.

یاران، شب را در محفلی گذراندند که برعکس پذیرائی های دوران حیات عیسی (عشای ربانی)، همه چیز در آنجا یافت می شد و بیشتر به میهمانی های آن چنانی شباهت داشت.

بیماران، آنشب تا توانستند خوردند، نوشیدند، گفتند، خندیدند و رقصیدند. گوئی آنشب، تنها فرصتی بود تا در جوار فرزند فداکار ولی محروم خدا، بیماران دردمند، دلی از عزا در آورند. فردا، افراد کاروان به همراه کشیش پیر به کوه صیهون رفتند، جایی که «پسر» همچون پدر:

« بر تختی که در آسمان قائم بود نشسته بود و صورتش مانند سنگ یشم و عقیق و قوس و قزحی در گرداگرد تختش که بمنظر شباهت بز داشت و گرداگر تخت را بیست و چهار تخت و بر هر تخت پیری که جامه سفید دربرداشتند دیده می شدند و بر سر هر پیری تاجی زرین بود. از تخت، برقهها و صداها و رعدها بر میخاست و هفت چراغ آتشین در پیش تخت افروخته بود که نشان از هفت روح خدا بود و چهار حیوان که از پیش و پس بچشمان پر بودند.

حیوان اول مانند شیر بود، حیوان دوم مانند گوساله، حیوان سیم صورتی مانند انسان داشت و حیوان چهارم مانند عقاب پرنده و آن چهار حیوان که هر یکی از آنها شش بال داشتند گرداگرد و درون بچشمان پر بودند و شبانه روز باز نمایستادند و از گفتن قدوس - قدوس - قدوس خداوند، خدای قادر مطلق که بود و هست و میآید و چون آن حیوانات جلال و تکریم و سپاس به آن تخت نشینی که تا ابد آلاباد زنده است میخوانند و آنگاه آن بیست و چهار پیر میافتادند در حضور آن تخت نشین و او را که تا ابد آلاباد زنده است عبادت میکنند و تاجهای خود را پیش تخت انداخته میگویند: ای خداوند مستحقی که جلال و اکرام و قوت را بیابی زیرا که تو همه موجودات را آفریده و محض ارادت تو بودند و آفریده شدند»

تخت نشین که : «در میان هفت چراغدان طلا قرار داشت، ردای بلند در

بر داشت و بر سینه وی کمر بند طلا بسته بود. و سر و موی او سفید چون پشم، مثل برف سفید و چشمان او مثل شعله آتش، و پاهایش مانند برنج صیقلی که در کوره تابیده شود و آواز او مثل صدای آبهای بسیار. در دست راست خود هفت ستاره داشت و از دهانش شمشیری دو دمه تیز بیرون میآمد و چهره اش چون آفتاب بود که در قوتش میتابد... میگفت: نترسید! من هستم، اول و آخر و زنده و مرده شدم و اینک تا ابد آلاباد زنده هستم و کلید های موت و عالم اموات نزد من است. «
(مکاشفات یوحنا ی رسول)

بیماران دردمند، با دیدن ابهت و جلال تخت نشین و سخنان پر طمطراق او، درد و رنج بی شمارشان را فراموش می کردند و با نگرستن به رسول مهر و محبت، غم و غصه هایشان تخفیف می یافت و می پنداشتند که مداوا شده اند... آنروز، وقتی که نوبت به خیام و دوستانش رسید، منش و رفتارشان چنان با دیگر بیماران تفاوت داشت که الزاماً تخت نشین نیز تحت تاثیر شخصیت دیدارکنندگان قرار گرفت. تخت نشین وقتی از مهمانان در مورد رنج و محنت و اندوهشان پرسید و دانست که اینها بر خلاف دیگران، بیمار نیستند. با خشم به کشیش پیرخروشید:

- این چه کاری است که کردی؟ اینها که بیمار نیستند. برای چه وقت مرا تلف می کنی و مردمان را بی جهت به این جا می کشانی؟...
کشیش بیچاره از اشتباهی که کرده بود، مرتب اظهار پشیمانی و تقاضای عفو و بخشش می کرد. تخت نشین پس از فراغت از کار او، به خیام و دوستانش گفت:

- اکنون که به اینجا آمده اید، میل دارید چند روزی در این کوهستان اطراق و با حواریون ما حشر و نشر کنید؟ فکر می کنم از گفتگو با آنها که آدم

های بسیار جالبی هستند، دلشاد خواهید شد و منهم با فرصت بیشتری می توانم شما را ببینم.

خیام، نگاهی به ابو علی سینا کرد و چون او را غرق در اندیشه یافت، از عیسی به خاطر دعوتش سپاسگزاری کرد و سپس پرسید :

- یا روح الله! چگونه است که اینجا جامهٔ خشم بر تن کرده اید، در حالیکه در دنیای خاکی پوشش تسلیم بر تن داشتید و به آن آسانی به سلاخ خانهٔ خاخام های یهود و سربازان رم رفتید و آنهمه درد و رنج و مصیبت متحمل شدید!؟ ...

عیسی با شنیدن این سخن طعنه آمیز، در تخت خود جا به جا شد و با بی حوصلگی به چپ و راست نگاه کرد و اخمی بر پیشانی‌اش ظاهر شد. به نظر می رسید که می خواست به کشیش پیری که این آدم های فضول و گستاخ را به دیدارش آورده بود، بد و بیراه بگوید. با اینحال، بعد از مدتی با بی میلی گفت:

- آنجا ما به گفتار و کردار خاخام های یهود ایراد و اعتراض داشتیم. آنها نه تنها به هشدارهای ما توجهی نکردند، بلکه به تحریکشان ما را به وضع فجیعی به صلیب کشیدند. ولی در عوض آئینی به طرفداری ما پا گرفت که هم بازار خاخام ها را کساد کرد و هم اکثریت آنان و پیروانشان را به روز سیاه نشانید و در چهار گوشهٔ دنیا پراکنده و سرگردان نمود.

ابو علی سینا پرسید: یاروح الله! چطور پروردگار عالم، رضا دادند که «پسر» دُرَدانه شان را با چنان وضع ناهنجاری به صلیب بکشند؟!

- «پدر»، دخالتی در زندگی بندگانش نمی کند.

خیام پرسید: حتی در زندگی فرزندشان؟

- آری، حتی سرنوشت فرزندانشان!

ابو علی سینا پرسید: مگر پروردگار عالم چند فرزند دارند؟

- همهٔ انسانها فرزندان «پدر» هستند.

- پس «پسر» خدا بودن شما هم از این اعتقاد نشأت می گیرد؟!

- حقیقت همین است، ولی چه می شود کرد! مردم دوست دارند برای هر

قضیهٔ ساده ای داستان بسازند. وقتیکه ما را با خشونت و بی رحمی می بردند تا

به صلیب بکشند. ما از درد و رنج فریاد می زدیم و به درگاه «پدر»، ناله می کردیم و از او کمک و استعانت می طلبیدیم. ولی همانطور که می دانید «پدر» هیچ کمکی به ما نکرد و ما را در آن تنگنای مصیبت بار تنها گذاشت تا با خواری و ذلت جان بسپاریم. اما به کوری چشم دشمنان، دوستان ما با زرنگی خاص صیادان آنروزگاران با استفاده از همان لفظ «پدر»، حکایتی ساختند و ما را فرزند خدا قلمداد کردند. دیدید که چه کردند!؟ و چطور از منِ درمانده و مستاصل آنروز «یلی» ساختند و بقیه قضایا که لابد خبر دارید.

ابو علی سینا که از شنیدن بیانات پر راز و رمز عیسی مسیح خنده اش گرفته بود، گفت :

- پس، همه آن داستانهای عجیب و غریبی که در مورد شما گفته شده، ناشی از همان کلمات لحظات دردمندی بوده؟

عیسی گفت:البته آنچه گفتم، خصوصی بود و نمی خواهم جائی باز گو گردد. واقعیت قضیه این است که دوستان برای به راه انداختن معرکه ای به نام ما، احتیاج به افسانه ای داشتند که خوشبختانه کلمات «پدر! پدر!» که به دلیل درد و رنج از زبان ما جاری می شد به دل آنها نشست و فکر کردند میان ما و پدر ارتباطی برقرار است.

ابو علی سینا گفت: یا روح الله! می دانید، در مورد شما حرفهای خیلی خیلی گنده زده اند؟ مثل زنده کردن مُرده و غیره.

عیسی با لبخند ملیحی گفت:اگر حرفهای گنده نمی زدند که کارشان نمی گرفت. حرف دروغ هر چقدر بزرگ و خارق العاده باشد بهتر به باور مردم می نشیند. حرف درست و حسابی که به سادگی عنوان شود، خریداری پیدا نمی کند. خیام پرسید: یا روح الله! این بساط چیست که در اینجا راه انداخته اید؟!

عیسی گفت:قرنهای درازی است که مردم با این داستان ها زندگی کرده و به آن ها عادت نموده اند. مصلحت نیست که پیروان ما بفهمند؛ همه آن داستان ها ساختگی و کار حواریون ما بوده است. ما برای اینکه در این دنیای وانفسا، در حد امکان خود، دردی از دردهای بی پایان پیروانمان را درمان کنیم، این بازی را

راه انداخته ایم. تازه خود کشیشان هم احتیاج دارند که سرشان به نحوی گرم باشد. بالاخره برای سرخوردگی آنها هم باید فکری می کردیم. این بیچاره ها بیشتر عمرشان را با این باورها گذرانده و اکثراً هم لذتی از زندگی نبرده اند.

ابو علی سینا پرسید : خدا! او چه؟! او چطور اجازه می دهد چنین بساطی را در بهشتش راه بیندازید؟ و خلق الله را در اینجا هم مثل دنیای خاکیش گمراه و سرگردان کنید!؟

عیسی گفت: در اینجا، برعکس دنیای خاکی، ما کلی هم منت بر سر «پدر» گذاشته ایم. تمام این بساط با اجازه و رضایت او بر پا شده است. ما عده زیادی از ساکنان بهشت را بدینوسیله مشغول کرده ایم. تعداد زیادی از کسانی که ناراضی بودند، راضی شده اند و دیگر نق نمی زنند و گله و شکایت نمی کنند. خود این مسأله کلی باعث خوشحالی «پدر» شده است.

خیام رندانه پرسید :

- به این ترتیب، اینجا هم خدا مخلوقاتش را می فریبد؟!!

- چه اشکالی دارد! «بابا» آفریدگار است و هر کاری را که صلاح بداند،

انجام می دهد .

عزت الملوک با نوعی حیرت زدگی، پرسید :

- آیا برای خدا امکان پذیر نبود به طریق دیگری سر مخلوقاتش را گرم

کند تا نیازی به اینگونه فریبکاری ها نباشد؟

- پدر بیچاره آنقدر گرفتار رتق و فتق امور عالم خلقت است که وقتی برای

این گونه مسائل ندارد. برای کسی که عالم خاکی و انسان فقط دو نمونه از

میلیونها مخلوق او هستند، دیگر فرصتی باقی نمی ماند که بخواهد به هر کاری

شخصاً رسیدگی کند. به خصوص وقتی که کاری را با نظر خود انسانها نظم و ترتیب

داده باشد.

خیام با تاکید پرسید: منظور روح الله اینست که بهشت بنا به میل و نظر

انسانها ترتیب و تنظیم شده است؟!!

- البته!

ابو علی سینا گفت: بنا بر این، بهشت و آخرت، خواسته و اراده خدا نیست؟! و همه آن داستان عریض و طویل «آفرینش» ساختگی بوده؟! اینطور نیست یا روح الله؟!!

- داستان آفرینش و آنچه در مورد خلقت انسان گفته شده، صرفاً برای آگاهی و هشدار دادن به انسانها بود تا بدانند، جهان هستی را خالق است که می تواند حتی در شش روز جهانی به بزرگی این عالم بیافریند. والا همه می دانند که این حرف، حرف خدا نبوده و نمی توانست باشد. زیرا هیچ یک از پیغمبران شخصاً در موقع آفرینش حضور نداشته و به چشم خود معرکه خلقت را ندیده بود. پدر بیچاره هم با هیچیک از آنان دیدار و گفتگوئی نداشته تا چنین داستانی را برایشان نقل کند:

ابراهیم، پدر انبیاء به اصطلاح توحیدی گاهگاهی فقط ندای «پدر» را می شنید. این پیغمبر در هر زمینه ای صحبت کرده، مگر در مورد آفرینش. موسی هم جز ندا و ده فرمان از پروردگار خود چیزی نشینده و نگفته است، حتی وقتی که به درخواست قوم یهود تمنای رویت او را کرد، با جواب تند «لن ترانی» خاموش شد.

یوسف پیغمبر هم فقط خواب می دید و تعبیر خواب می کرد و بس. لوط هم جز با دو فرشته «زیبا روی» با کس دیگری تماس نداشته است نه با خدا و نه با فرشتگان مقرب خدا. داود و سلیمان و دیگر انبیاء هم تا آنجائی که گفته اند و در سرگذشت آنها خوانده ایم، دستشان نه به دامان خدا رسیده است و نه به دامان فرشتگان خدا. آنها بیشتر به حکومت و جنگ و جدال و عیش و نوش مشغول بودند تا چیز دیگر.

یعقوب، تنها پیغمبری است که ادعا کرد که یک شب تا صبح با ناشناسی کشتی گرفته و عقیده داشت که آن ناشناس خود خدا بوده است. این پیغمبر، آنچنان سرگرم کشتی گرفتن و زور زدن و پشت پا انداختن به «حریف» بود که حتی فرصت حرف زدن با او را هم پیدا نکرده بود.

می ماند، من و محمد. من که چیزی در مورد آفرینش به زبان نرانده ام. محمد هم که می دانیم قصه های کتابش برگردان تورات است و خود چیزی نداشته که به آنها اضافه کند. حتی در معرلجش هم از همه چیز حرف زده جز آفرینش. بنابراین، زیاد نباید آن قصه ها را جدی گرفت. پیغمبران هر کدام ابتکاراتی از خودشان نشان می دادند تا بهتر بتوانند مردم را به دنبال خود بکشانند. داستان آفرینش نیز از جمله آن ابتکارات بود که در آروزگاران داستانی جالب و جذاب به نظر می رسد.

خیام در حالیکه نمی توانست تعجب و حیرت خود را از شنیدن سخنان عیسای پیغمبر پنهان کند، پرسید:

یا روح الله! باین ترتیب، مسأله معاد نیز زیر سؤال می رود، اینطور نیست؟ مردگان را زنده کردن، به دادگاه بردن، ترازو نهادن و پل ساختن، بهشت و جهنم بر پا نمودن و پاداش و کیفر دادن هم باید غیر از آن باشد که تا به امروز به گوش ما خوانده بودند، مگر نه؟!

- معلوم است! مگر شما آفریدگار عالم را دانا و توانا نمی دانید؟ چگونه است که می پندارید، چنین آفریدگاری کاری بیهوده و عبث و بیچگانه انجام دهد. بسازد، بشکند و شکسته خود را از نو بازسازی کند و بر ساخته تازه اش مزایائی بیفزاید؟ مگر ساخته اولش عیب و ایراد و نقصی داشت؟! ابو علی سینا گفت: پس حکیم ما، حق داشت که از سر شگفتی و حیرت بگوید :

جامی است که عقل آفرین میزندش

صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین میزندش

عیسی با لحنی پر مهر گفت: هرکسی حق دارد که برای شناخت هستی بیاندیشد و آنچه می پندارد، بگوید و بنویسد و دیگران را به پیروی از افکار خود دعوت کند. «پدر» هم نه پدر انحصاری این و آن است و نه پدر قوم و قبیله

خاصی. او پدر همهٔ مخلوقات عالم است. اگر در هستی برای هر یک از موجوداتش سهمی متفاوت منظور کرده است، مربوط به حکمت اوست و لاغیر. من با حکیم شما موافق نیستم که می گوید :

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان

برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلک دگر چنان ساختمی

کآزاده به کام دل رسیدی آسان

چرا که کار دنیا عیب و نقصی ندارد و آنچه می گذرد خوب و بدش به دست خود انسان هاست. اگر هر انسانی درست زندگی کند و از حیاتش به نحوی مطلوب بهره برد و از زشتی ها بپرهیزد، زندگی آنقدرها هم بد نیست. این خودِ انسانها هستند که با اعمال و رفتارشان زندگی را به خود و دیگران تلخ و غیر قابل تحمل می کنند و بعد هم گناهش را به گردن «پدر» می اندازند و او را مقصر می شمارند. هر یک از مخلوقات عالم در ذات خود نشانه ای از خالق جهان دارد. آنکس که گفته است :

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت

حرفش بی حکمت نبوده به این علت است که می گویند؛ «کمال انسان در مرحله عروج، رسیدن به مقام و مرتبت حق است».

در این هنگام بادی برخاست و توفانی آغاز شد و در افق دید خیام و یارانش، سرزمین «اورشلیم» هویدا شد. عیسی بن مریم را دیدند که این بار به جای سربازان امپراطور رم، فرشتگان بارگاه الهی، او را به خواری و زاری و بیرحمی تمام به سمت کوه صیهون می بردند.

بیچاره «پسر»، با دردمندی صلیبی را که از بالای آن به آسمان رفته بود، بر دوش می کشید و مدام نیز سر به سوی آسمان می کرد و با تضرع و زاری به دنبال «پدر» می گشت تا مگر این بار دلش به رحم آید و فکری به حال زار فرزند

درمانده اش بکند. . . مصلح قوم یهود، این بار هم از درد و رنج ناله میکرد و «پدر! پدر! میگفت و او را به کمک می طلبید.

شگفتا! که این بار هم «پدر» با بیرحمی و بی اعتنائی، التفاتی به فریادها و ضجه های دلخراش «پسر»ش نمی کرد و مانند بار اول او را در درد و رنج و مصیبت، تنها رها کرده بود. البته فراموش هم نکرده بود که خطاب عتاب آمیزش را بر سر پسرش فرو بکوبد و به او بگوید :

«پسر...! یک اشتباه را دو بار تکرار نمی کنند»

لحظاتی بعد، دیگر نه از عیسی (پسر)، خبری بود، نه از یحیی تعمید دهنده اثری و نه از آن کشیش دوره گرد و بیماران روانی جنت الهی نشانی. همه یک باره با عیسی از صحنه بیرون رفتند ، گوئی هرگز وجود نداشتند. . .

و آن پیغمبر شمشیر زن!

لحظاتی بعد جمع یاران خود را در شن زاری گسترده یافتند که نه پرنده ای در آسمان بیکرانش پرواز می کرد و نه چرنده ای در پهنة زمینش به چریدن مشغول بود. گرمای آفتابش نیز چنان سوزاننده بود که در همان دقایق اول، تشنگی جان آنان را برلب آورده بود.

ابو علی سینا، وقتی خوب به سیمای پریشان دوستانش نظر کرد، با تبسمی طنز آمیزی گفت :

- مثل اینکه «بابا» سخت از بی پروائی و کنجکاوای های گستاخانه ما به خشم آمده و همانطور که می خواستیم ما را به سمت جهنمش پرتاب کرده است.

خیام، با نیشخندی گفت :

- به قول زرتشت، ما را نیز مثل «آدم و حوا»، از بهشتش بیرون انداخت تا

فضولی و گستاخی ما را کیفر دهد.

حاج رجب که بیش از دیگران در مقابل گرما و تشنگی بی تاب بود، گفت :
- نهایت بی آبی و گرمای زیاد مُردن است، مگر نه؟ ما هم که یک بار
مُرده ایم، چه فرقی می کند، بگذارید یک بار دیگر هم بمیریم.

عزت الملوک که از دیگران سر حال تر و مقاوم تر به نظر می رسید، گفت :
- برخیزید تا به جستجوی محل امنی برویم. سایه ای و آبی پیدا کنیم
وگرنه این «بابا» قبل از اینکه ما را به جهنمش برساند، در زیر آفتاب سوزان
صحرایش کباب خواهد کرد...

ساعتها راه می رفتند و عرق می ریختند بی آنکه کوچکترین اثری از
حیات در این صحرای بی پایان پیدا کنند.

حاج رجب، قبل از همه از خستگی و گرما و تشنگی از پا در آمد و به
زمین افتاد. خیام و ابو علی سینا و دیگران نیز خسته و درمانده شدند. تنها عزت
الملوک بود که به مسیرش ادامه می داد که او هم ناچار شد به جمع یاران برگردد
و در کنارشان بنشیند.

خیام با بی اعتنائی گفت :

- به نظر من رفتن ما بیهوده است، همین جا منتظر می مانیم، یقیناً کسی
که ما را به اینجا پرتاب کرده نقشه ای برایمان دارد. ظاهراً اینجا سرزمین آن
«مردعرب» است!

ابوعلی سینا گفت :حکیم عزیز! فکر نمی کنید که «پسر» از سر لج ما را به
اینجا پرتاب کرده تا با پیغمبرمان دیدار کنیم؟

خیام با ناباوری گفت: نه! پسری که من دیدم آن چنان در کار خود گرفتار
بود که فکر نمی کنم چنین اندیشه ای به مغزش خطور کرده باشد. تازه با کدام
اقتدار! کار، کار خود «بابا» است. اوست که ما را هر دم به سرای یکی از پیغمبرانش
می کشاند و هر دم به نحوی ما را با مسائل تازه روبرو می کند. در همین لحظه،
گرد و غباری افق دور دست را پوشاند و از میان آن، جماعتی شتر سوار عرب
هویدا شدند .

وقتی سواران به نزدیک این جمع رسیدند، حاج رجب، در پیشاپیش سواران مردی را که قبلاً بر بالای منبر مسجد در حال قرائت قرآن دیده بود، شناخت. عمر، ابوبکر، عباس، ابوسفیان و خالد و عده ای دیگر اطراف مرد را احاطه کرده بودند.

حاج رجب با شناخت کسانی که در هشتی مسجد با آنان روبرو شده و گفتگو کرده بود، رو به خیام کرد و گفت :

- پدر! مردی که بر جهاز شتر سفید نشسته، پیغمبر اسلام است. من او را در بر بالای منبر مسجد دیده ام.

با نزدیک شدن سواران، خیام و دوستانش از جای بر خاستند. خیام قدمی پیش نهاد و به زبان فصیح عرب گفت : درود بر بزرگ نامداران عرب.

سالار سواران رو به همراهانش کرد و گفت :

- این دومین مرد جسوری است که بزرگی و سروری ما را می پذیرد و حرمت می نهد، ولی به نبوت ما ایمان ندارد. (۱)

خالد بن ولید دست به قبضه شمشیر برد و گفت :

- یا رسول الله! رخصت دهید تا به خاطر عدم ایمانش به نبوت پیغمبر

اسلام سر از تنش جدا کنم. محمد، با تبسمی شیرین گفت :

- نه! کشتن او روا نمی باشد. بگذارید با او و دوستانش به صحبت بنشینیم.

آنان از دانایانند. سپس از شتر پائین آمد. به دستور محمد مشکی آب به خیام و دوستانش هدیه شد و بعد، سفره ای گسترده و طعامی چیدند و آنان را به صرف غذا دعوت کردند.

محمد، نخست از اسم و رسم و قومیت یاران سؤال کرد و سپس از دین و

پیغمبر و خدایشان پرسید.

(۱) اولین کسی که با محمد بیعت کرد، ولی به پیغمبری او شهادت نداد ابوسفیان پدر معاویه بود.

خیام گفت: در آن دنیا، ما را دو دین، دو پیغمبر و دو خدا بود. در ظاهر، مسلمان بودیم و به پیغمبری شما شهادت می دادیم و خدایتان را هم به خدائی می شناختیم. ولی در باطن، دین ما علم و دانش، پیغمبر ما عقل و خرد و خدایمان ایزد یکتا بود، آفریدگاری که به دور از صفاتی است که خدای اسلام و سایر ادیان به آن متصف است.

- بین خدای اسلام و خدای مورد پرستش شما چه فرقی است؟

- خدای اسلام، جمع اضداد است. هم رحیم است و هم شقی، هم رحمان است و هم جبار، هم کریم است و هم لئیم، هم منتقم است و هم غفار، هم مکار است و هم مدبر و... چنین خدائی، نمی تواند خدای راستین و خدای همه مخلوقات جهان باشد.

- کدام پیغمبری مُبلغ خدای راستین بوده؟

- زمانی شما، زمانی عیسی، زمانی موسی و بیشتر از همه زرتشت...

محمد، چهره در هم کشید و گفت: چگونه است که تو مرا مُبلغ چنین

خدائی می دانی، ولی رسول و برگزیده او نه؟ و نبوتم را نیز تصدیق نمی کنی؟

- شما قبل از هجرت، در مکه قوم خود را به اسلام و خدای راستین دعوت می کردید. آن خدا با خدائی که در یثرب (مدینه) به نامش شمشیر می زدید و برایش غارت و چپاول راه انداخته بودید و دستتان به خون مخلوقاتش آغشته شده بود، فرق داشت. شما در مکه مُبلغ خدای من، خدای راستین بودید، ولی در مدینه، نه!

محمد دقایقی در خود فرو رفت و بی آنکه سخنی بگوید، به زمزمه کردن

افتاد. خدا داند با خود چه می گفت!

سکوت طولانی پیغمبر اسلام، همه حاضران را غرق در شگفتی و حیرت

کرده بود تا اینکه ابو علی سینا لب به سخن گشود و گفت:

- نظر حکیم ما این است که جماعت کثیری از مردم و بخصوص

جویندگان حقیقت، معتقدند که نبوت شما در هجرت به مدینه به پایان رسیده بود. شما در مدینه حکومتی را بر مبنای آئینی غیر از آنچه که در مکه می گفتید

تاسیس کردید و به عنوان فرمانروای آن حکومت بر کرسی نشستید. در مدینه، شما دیگر آن دعوت کننده مهر و محبت و آن مُصلح خیراندیش و دلسوز به حال فقرا و بیوه زنان و یتیمان نبودید.

محمد همچنان آرام بود و با دقت به سخنان این دو حکیم گوش می داد. با پایان سخن ابو علی سینا، خیام گفت :

- شهرت و امتیاز هر پیام آوری منوط به پندار و گفتار و کردار اوست، نه به کثرت پیروانش. همچنانکه توسعه و گسترش دین هیچ پیغمبری نیز دلیل اصالت نبوت و یا حقانیت آئین وی به شمار نمی‌رود. چنانکه دیدیم، آئین «مانی» - پیام آور ایرانی - به قدمت هزار و دویست سال رواج داشت و از نظر وسعت و گستردگی و کثرت پیروانش، سر آمد همه آئین ها بود. ولی در نهایت رو به زوال نهاد و دیگر اثری از او و از آئین پر جاذبه اش باقی نماند. . .

محمد پرسید : شهرت و امتیاز من و آئینم کدام بود؟

ابو علی سینا گفت: با ارزشترین جنبه آئین اسلام، آیه «لا اِکراه فی دین» بود. شما طبق آن آیه بر آزادی عقیده و نداشتن اجبار در پذیرش دین و ایمان صحه گذاشتید. این آیه، سخنی بزرگ و با ارزش بود. چون به این اصل بنیادی مهر تأیید می‌زد که انسان را به پیروی هیچ عقیده و ایمانی نمیتوان واداشت. زرتشت و پیروانش با خردمندی و احترام به ادیان دیگر، به این عقیده عمل کردند. موسی و پیروانش نیز در قالب دین قومی از تحمیل آئین خود به اقوام دیگر خوداری نمودند.

پیغمبر اسلام گفت: اسلام هم در مورد آزادی عقیده نظر خود را ارائه داده است، مگر نه؟

خیام گفت: مشکل اساسی اسلام و خدا و پیغمبرش از همین نقطه آغاز می شود. شما این مطلب را به عنوان یک آیه که «از طرف خدا بر شما نازل گردیده بود»، به گوش خلق الله رساندید و مانند عیسی بن مریم نیز با موعظه های خیر خواهانه به هدایت مردم و دعوت آنان به خدا پرستی مشغول شدید. اما، وقتی قدرت پیدا کردید، دیگر دست از موعظه و ارشاد و هدایت برداشتید. خود به

دست خود «آیه» ای را که می گفتید «از طرف خدا بر شما نازل گردیده است»، به دور انداختید و درعوض نشان دادید که در تحکیم قدرت و دینتان، خدعه و نیرنگ و ضرب و شتم و غارت و چپاول و کشتار، کار سازتر است.

به همین دلیل، این بدعت، حربه ای شد در دست کسانی که می خواستند مردم را اسیر و استثمار کنند. آنها این شیوه غیر اخلاقی را دستاویز قرار دادند و با آن جامعه بشری را دچار مصائبی کردند که هنوز هم اثرات سوء آن بجاست. . . شعله خشمی در چشم های محمد می سوخت، با این حال، کوشید تا خود را آرام و بُردبار نشان دهد. او با لبخند کمرنگی گفت :

- اعمال و کردار من در بر پائی اسلام برای رهائی مردم سرزمینم از بت پرستی بود. شیوه کار مرا صرفاً به عنوان «وسیله» برای رسیدن به «هدف»، یعنی بر پائی «اسلام» بود. اگر هم این شیوه نا درست بود، از دید من موجه به حساب می آمد. چرا که من چاره ای جز دست زدن به اعمالی که در مدینه انجام دادم، نداشتم. کار آنهائی که بعد از من از آن شیوه ها استفاده نا مشروع کردند، ربطی به من و آئین من ندارد. گناه بدکاری آنها به گردن خود آنهاست.

ابو علی سینا گفت :اگر چه گفته پیغمبر اسلام درست و منطقی است، ولی نباید فراموش کرد که پیروان اسلام، اعمال و گفتار و پندار پیغمبر خود را بعنوان «سنت»، هم طراز قرآن و ملزم به اطاعت می دانند. وقتی شما در بر پائی اسلام توسل به هر وسیله ای را جایز می شمردید، به تبعیت از شما، پیروانتان نیز از هیچ خدعه و فریب و قساوت و بی رحمی در گسترش اسلام ابائی نداشتند. در این موقع حاج رجب که در جذبه دیدار پیغمبر اسلام، خاموش بود، لب به سخن گشود و گفت :

- یا رسول الله! دوستان من قرن هاست که از دنیا رخت بر بسته اند و آنطوریکه باید از اوضاع و احوال مردم مسلمان آگاه نیستند. بگذارید من که یک سالی است به این دنیا آمده ام، شمه ای از اوضاع نا بسامان امروز مسلمانانی که پیرو شریعت شما هستند، برایتان بگویم تا به اثرات سوء شیوه ای که برای مسلمان کردن قوم و قبیله خود اتخاذ کرده بودید، پی ببرید.

آنگاه حاج رجب شمه ای از مصائب و مشکلاتی که عالم اسلام و مردم مسلمان دچار آن هستند، شرح داد و تاکید کرد که چطور در مملکتش ایران، حکومتی تشکیل گردیده که تماماً الگو برداری از دوران حکومت ده ساله پیغمبر اسلام در مدینه بوده است. او با نقل نمونه هائی از جنایات و مصیبت هائی که توسط حکومت اسلامی بر مردم ایران رفته بود، با بغضی گریه آلود خاموش شد.

پیغمبر اسلام با شنیدن مصیبت ها و شور بختی های مردم مسلمان و بخصوص ایرانیان و خشمناک از بدکرداری شریعتمداران آئین خود، گفت :

- بالله! که قصد من از شیوه ای که در بر پائی اسلام برگزیده بودم الگو دادن به پیروانم نبود تا بدان وسیله بر جان و مال و ناموس و شرف و حیثیت مردمان حکمفرمائی کنند. من فقط یک پیغمبر بودم. وظیفه و رسالت من بر پائی اسلام و پرهیز دادن قوم و قبیله ام از پرستش اصنام بود. مرا چه کار به حکومت و حکومت کردن. من بارها و بارها در قرآن وظیفه ام را تشریح کرده و گفته ام که رسالت من چیست و وظیفه ام در مقام یک پیغمبر کدام است. کسانیکه مرا به پیغمبری قبول دارند، باید بدانند که یک پیغمبر با یک حاکم فرق دارد. من حرف حکیم عمر خیام را که گفت؛ من در مدینه حاکم بودم و حکم می راندم، کاملاً رد می کنم. من همیشه یک پیغمبر بودم. اگر به دلایلی ناچار شدم که در مدینه به رتق و فتق امور دنیوی مسلمین هم بپردازم، ناشی از برداشت های من و نظرات اصحابم بود و ربطی به دین و ایمان و خدا و وظیفه پیغمبری من نداشت.

یک پیغمبر نمی تواند حاکم باشد، همانطور که یک حاکم نمی تواند پیغمبر باشد. اداره امور روحانی و مسائل مربوط به دین و ایمان انسانها و اداره امور دنیوی از جمله حکومت، دو مقوله جداگانه است.

داستان حکومت کردن امثال «داود» و «سلیمان» و همزمان نبی بودن آنها در دین یهود فقط جنبه ارشاد و برای تشویق حاکمان به نیک رفتاری بوده است. همانطور که مسیح قلمداد کردن کوروش بزرگ پادشاه ایران در تورات نیز بخاطر رفتار انسانی او نسبت به ادیان و اقوام مختلف، منجمله قوم یهود بوده. وگرنه این پادشاه نه یهودی بوده که نبی این قوم باشد و نه هرگز ادعای نبوت کرده است.

دین کاری به اجرای سیاست جامعه ندارد، بلکه مسأله ای است خصوصی و اخلاقی و مربوط به درون انسان. دین و ایمان به خدا فقط برای پرهیز دادن انسان از بدی ها و تشویقشان به عمل خیر و نیکی است. اگر من همزمان با نبوت خود، ناچار شدم برای مردم قوم و قبیله ام مقررات اجتماعی نیز وضع کنم، صرفاً به این دلیل بود که تا آن زمان قبایل عرب هیچ ضابطه ای برای زندگی اجتماعی خود نداشتند. اگر به محتوای مقرراتی که من وضع کردم، دقت نمائید، خواهید دید که اکثریت قریب به اتفاق آن مقررات متکی بر آداب و رسوم و سنن اعراب بود که یقیناً اجرای آنها در سایر جوامع عملی نیست و حتی ممکن است مخالف سلامت و نظم و ترتیب جوامع دیگر به شمار رود.

من پیغمبر بودم و مردم را به دین اسلام و یکتا پرستی دعوت می کردم. من هیچوقت حاکم نبودم و حکومت نکردم. چرا که در آنصورت نمی توانستم پیغمبر باشم. محمد در این موقع از خیام پرسید :

- ای مرد! آیا در جائی شنیده یا خوانده ای که برای حکومت کردن هم پیغمبری ظهور کرده باشد؟ و یا پروردگار عالم برای ایجاد حکومت، پیغمبری را مبعوث و وظیفه او را تشکیل حکومت الهی قرار داده باشد؟

خیام با قاطعیت گفت: خیر! هرگز!

پیغمبر اسلام گفت: پس چطور فکر می کنید که من، غیر از کار پیغمبری وظیفه داشتم که به نام اسلام حکومت تشکیل بدهم و یا از پیروانم بخواهم که حکومت دینی برقرار کنند؟!

عزت الملوک که با شیفتگی به سخنان پیغمبر اسلام گوش می کرد، گفت :
- کاش می شد فرمایشات پیغمبر اسلام را به گوش همه مسلمانان رساند و به آنها تفهیم کرد که پیغمبرشان چه فکر می کند و به آنها چه توصیه می نماید. امروزه با وجودیکه اسلام در همه جا گسترش پیدا کرده، متأسفانه گروهی سودجو به بهانه پیروی از «سنت» رسول الله، از این آئین بهره برداری نا مشروع می کنند. به جای اینکه بخواهند از کثرت پیروان اسلام در راه بهبود وضع مسلمانان بهره برداری کنند، از وجود پیروان بی سواد و متعصب این آئین، سوء استفاده می

کنند. در نتیجه میان دهها کشور اسلامی، یک کشور مسلمان پیدا نمی شود که مردم آنجا در رفاه و آسایش و امنیت باشند. در دنیای امروز، مسلمانی مترادف است با فقر و جهل و عقب ماندگی. . . در میان ملل متری و پیشرفته جهان به عنوان نمونه حتی یک کشور مسلمان پیدا نمی شود. گوئی دین اسلام دین فقرا، ضعفا، بیچارگان و عقب ماندگان است. . . محمد با تأثر و تأسف گفت :

- راست می گوئید! همه حرف های شما را تصدیق می کنم. اما، اینکه فکر می کنید مسلمانان با آگاهی از نظرات من، ممکن است تغییر روش بدهند و از اوضاع ناگواری که دارند رها شوند، خیالی است خام و آرزوئی است محال. چرا که همین حرفهایی که شما از زبان من شنیدید، خود من دهها بار از زبان مردمان خردمند مسلمان شنیده ام. این نظرات لزومی ندارد که از زبان من عنوان شود. هر انسان با شعوری به آسانی می تواند مشکلات جامعه خود را تشخیص دهد. محمد بعد از مکثی طولانی گفت :

- من از مردم ایران حیرت می کنم، مردمی که به هوش و ذکاوت، سرآمد اقوام و ملل بودند، چطور خود را اینطور در بند گذشته ها و در حصار تاریک قرون و اعصار محصور نگهداشته اند. چگونه است که می پندارند با توسل به حرف و حدیثهای عصر جاهلیت می توان زندگی کرد؟! چطور می شود باور کرد که مردمی که خود زمانی دراز پرچمداران تمدن و فرهنگ عالم بوده اند، امروزه اینطور در جهالت و تعصب و تاریکی و غفلت غرق باشند! ؟

ابو علی سینا، غمگین از سخنان عبرت انگیز پیغمبر اسلام، گفت:

- ایرانیان، اگر چه در میدانهای نبرد نظامی از اعراب شکست خوردند و اسلام را به - ناچار - پذیرفتند. ولی در پهنه علم و معرفت و در جستجوی راستیها از پیشگامان علم و اندیشه و فلسفه بودند. وسعت و گسترش اسلام در قالب «آئینی» خود، هر چه دارد، بخش قابل توجه آن را از فرزندان ایران دارد. شوکت و عظمتی که اسلام پیدا کرد، مرهون نخبگان ایران بوده که امروزه همه مسلمانان

بدان افتخار می کنند. حال چرا این ملت با همه هوشمندی به این حال و روز افتاده، امری است که باید آنرا در جای دیگر جستجو کرد.

آنچه امروز اهمیت دارد، اینست که آیا زمان برچیده شدن آئین اسلام هم فرا رسیده است؟ آیا باید به خاطر اعمال و کردار ناهنجار شریعتمداران اسلام، از این دین نیز مثل آئین های پیشین کناره گرفت؟ این است آن اصلی که باید عمیقاً به آن فکر کرد.

آئین مهر و زروان و مانی و مزدک قرنهای رواج داشتند، ولی دیدیم که هر یک به شکلی از میان رفتند یا فراموش شدند. اگر سرنوشت آنها را مطالعه کنیم، می بینیم، غالباً متولیان و شریعتمداران این آئین ها سبب افول آنها بوده اند. آیا چنین سرنوشتی برای اسلام هم در پیش است؟! آیا حافظان این شریعت می دانند برآینشان چه می کنند و دینشان را به کجا می برند؟ باید صبرکرد و سرانجام آنرا دید. . .

محمد که با دقت به سخنان ابوعلی سینا گوش می کرد، با استفاده از سکوت او، گفت :

- همانطور که می دانید، هر دینی دوره ای دارد و مسلماً اسلام نیز از این قاعده مستثنی نیست. بقا و فنای اسلام دست کیست؟ خدا می داند! ولی بعید نمی دانم که اسلام، یکی از ادیانی خواهد بود که تا مدت ها حیات خواهد داشت. البته، من هم از اینکه آئین مرا جماعتی به هزار و یک عیب و ایراد آلوده کرده اند، آزرده خاطریم. چرا که این آئین با توجه به کثرت و تنوع پیروانش، می توانست یک آئین پاک و منزله الهی باقی بماند. یک آئین خوب، چنان آئینی است که بشود با زمان آنرا اصلاح و متحول کرد و در لباس نو به پیروانش ارائه نمود. اعمال و رفتاری را که من با گروهی مردم جاهل و بت پرست داشتم، نمی توان و نباید در همه اعصار به مردم تحمیل کرد؟ تعدد زوجات، مربوط به اوضاع و شرایط خاص آن زمان بود، چطور می خواهند همان احکام را به زنان و مردان آگاه اعصار و قرون دیگر تحمیل کنند؟ همینطور است احکام برده داری، جهاد، شهادت، سنگسار، جزیه و غیره.

اگر امروز من دوباره به پیغمبری مبعوث شوم، بیشترین احکام و دستوراتی را که در زمان نبوتم صادر کرده بودم، از میان برخواهم داشت و مسلمانان را از مشکلات ناشی از امر و نهی های قدیمی و قید و بندهای عهد جاهلیت نجات خواهم داد. اگر از نو به من وحی نازل گردد، یقین دارم این بار آن گونه نخواهد بود که در زمان بعثتم بود. . خیام که تا آن موقع در اندیشه های دور و دراز خود غرق بود، برقی در چشمانش درخشید و با خروش گفت :

- یا محمد! مگر اختیار خدا دست شماست؟! مگر شما «پیام آوران»، حق دخالت در کار پیام دهنده (خدا) را هم دارید؟! مگر پروردگار عالم آیاتش را با نظر و مشورت شما پیغمبران تهیه و نازل می کرد؟! از چه کسی شنیده اید که اگر دوباره به پیغمبری مبعوث شوید، آیاتی که برایتان نازل خواهد شد، آیات قبلی نخواهد بود؟! آیا منظور شما این نیست که آیات قبلی نیز بنا به میل و اراده و خواست شما نازل می شد؟! و آنچه شما می خواستید خدا برایتان تهیه و تنظیم و نازل می کرد؟!

محمد با پرسش های پی در پی خیام و بخصوص با نگاههای کنجکاو و پرسشگر حاضران، برای اینکه هر گونه شک و شبهه ای را از دل آنان بزداید، با اطمینان به نفوذ کلامش، خطاب به خیام گفت :

- آفریدگار جهان به پیغمبرانی که در جهت یکتا پرستی کوشش می کردند، آنقدر اعتماد داشت که هر «آیه» ای را که آنها صلاح می دیدند، برایشان نازل می کرد! . . .

هنوز این اعتراف صریح محمد به پایان نرسیده بود که گرد بادی عظیم در صحرا وزیدن گرفت و در یک چشم به هم زدن، محمد و اصحابش را در میان گرفت و آنها را چون شن های سرگردان صحرا با خود به هوا برد و سپس ناپدید کرد. در عین حال نیز ندای پرعتاب «رب العالمین» در میان صدای مهیب گرد و باد شنیده شد که می گفت:

« یا محمد! اسرار چند هزار ساله را چرا فاش کردی؟! »

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست!
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟

فصل هفتم

آخرین گفت و شنود

-۷

با نا پدید شدن محمد و اصحابش، خیام و یارانش، باز خود را در قسمت های سر سبز و پر گل و خوش آب و هوای بهشت یافتند. آنان با حیرت از سخنان «خاتم النبیین»، درکنار برکه ای اطراق کردند. زمانی در سکوت سپری شد و خیام اولین کسی بود که لب به سخن گشود و گفت:

- با تعمق در سخنان محمد بن عبدالله، عیسی بن مریم، موسی بن عمران و زردشت پسر پوروشب، فکر می کنم خیلی از مسائل برای ما روشن شده باشد. حال برای نتیجه گیری، بهتر است هر یک از ما برداشتهای خود را مطرح کنیم تا ببینیم به کجا می رسیم.

ابو علی سینا که رنگ پریده و شتابزده به نظر می رسید ، گفت :
- آنچه من فهمیدم، اینست که ما در تمام مدت گرداگرد حقیقت می گشتیم، بی آنکه از ماهیت آن با خبر باشیم. حقیقت اینست که ما در بهشت نیستیم. اصلاً بهشتی وجود ندارد. هر یک از ما بنا به تصورات ذهنی این مرد،

اشاره به حاج رجب، در ذهن او شکل گرفته ایم و در دنیای باور او به طرزی که او دوست دارد، گردش جمع شده ایم و در صحنه سازی های افکار و اندیشه هایش نقش هائی را بازی می کنیم. نقش هائی را که او به عهده ما گذاشته است.

این اوست، نه ما! این «حاج رجب» است که هر لحظه به قالب یکی از ما می رود و در قالب ما نقش بازی می کند. از طرف ما حرف می زند، حرکت می کند و عمل می نماید . . .

آخرین کلمات ابو علی سینا به پایان نرسیده بود که چونان شَبَحی ابرگونه از دید دوستانش نا پدید گشت.

عزت الملوک با حیرتی تمام رو به خیام کرد و پرسید:

- مرشد! دوست ما چه می گفت؟ او را چه پیش آمد که اینطور ناگهانی ما را ترک کرد؟ چرا حرفش را نا تمام گذاشت و رفت؟

خیام تبسمی کرد و گفت :

- شیخ الرئیس حرفش را زد، فقط توضیحاتش نا تمام ماند.

حاج رجب پرسید: پدر! شیخ الرئیس، حقیقت را فهمید؟

- بلی! او به حقیقت پی برده بود و به همین دلیل هم از پیش ما رفت.

عزت الملوک پرسید: چرا؟

خیام گفت: او تا زمانی که از بیان حقیقت خودداری می کرد با ما می ماند.

اینک او رفت، زیرا نمی توانست هم «حقیقت» را بداند و به زبان براند و هم در جایی که «حقیقت» ندارد، حضور داشته باشد.

حاج رجب پرسید: پدر! او کجا رفت؟

- همان جایی که بود و باید باشد.

عزت الملوک پرسید: آنجا کجاست؟

- نیستی! تاریکی مطلق! روشنائی محض! جایی که در آن هیچ چیز نیست.

حاج رجب گفت : پدر! من که چیزی نمی فهمم.

- می دانم! برای همین بود که شیخ الرئیس گرانقدرمان کوشید پرده های

تاریک را از جلوی چشمان ما کنار بزند.

عزت الملوک پرسید:

- پدر! او، به آنجائی که رفت، راحت تر است یا اینجا که بود؟

- آنجا، آنجا از آرامشی کامل برخوردار است.

حاج رجب پرسید: چرا پدر؟

- دوست عزیز! تو حرفهای مرا فراموش کرده ای. اگر آنها را بیاد بیاوری،

آنوقت می فهمی که چرا آنجا راحت تر از اینجا است.

حاج رجب پرسید:

- پدر! منظورتان کدام حرف هاست؟

خیام با لبخند تلخی گفت :

- اینک مرا تنها بگذارید! بروید و به گفتگوهای من و شیخ رئیس فکر

کنید تا فردا به صحبت بنشینیم. . . و از آنها جدا شد.

در تمام طول شب، حاج رجب و عزت الملوک حرف هائی را که از خیام و

ابو علی سینا شنیده بودند، مرور می کردند تا شاید با یاد آوری آنها به حقیقتی

که خیام اشاره کرده بود دست یابند. ولی مطلب خاصی دستگیرشان نشد و خسته

و درمانده با خود گفتند: «نیازی به فکر کردن نیست، فردا حکیم آگاهمان خواهد

ساخت» و به خواب رفتند.

و خیام خسته و افسرده با خود به زمزمه افتاد :

- خوش ایامی داشتم با شیخ رئیس. حیف که او را از دست دادم. حیف

که دیگر او را نخواهم دید. حیف که اسراری را که باید با خود می داشت بر زبان

آورد و ما را در این دنیای پوچ تنها گذاشت. براستی! شیخ رئیس، چرا قفل

سکوت را شکست! چرا امانت داری نکرد! مگر نمی دانست که من هم حقیقت را

می دانستم! چرا شتاب کرد! آیا قصد و غرضش نجات حاج رجب بود؟ و یا با فدا

کردن خود می خواست بگوید که جزای «افشای اسرار» چیست تا ما را از آن

بپرهیزاند؟ شیخ رئیس که می باید می دانست که من همانوقت که موسی را

دیدیم، پی به حقیقت بردم. مگر نه اینکه گفتم «پیامبر یهود بند را به آب داد».

اگر لذت مجالست با شیخ رئیس نبود، من هم همان موقع می توانستم پرده دَری کنم و حقیقت را فاش سازم. . .

در این موقع، خیام بیاد عزت الملوک و حاج رجب افتاد و دید که چطور به این خواهر و برادر عادت کرده و آنها را دوست دارد. چون به فردا اندیشید و اینکه ناچار است او هم مَهر سکوت از زبان بردارد، سخت غمگین شد. . . صبح فردا، وقتی از خواب بیدار شدند، جای ابو علی سینا در جمع خالی بود و همه غمگین بودند.

خیام با افسردگی گفت :

- آنچه لازم بود ببینیم، بشنویم و بدانیم، دیدیم و شنیدیم و دانستیم. گفتگوهای زیادی با هم داشتیم. در دیدارها و گفت و شنودهایمان با ساکنان بهشت نیز از مسائل زیادی آگاه شدیم. با اینحال، همچنان از خود می پرسیم:

«حقیقت چیست؟!»

برای پی بردن به حقیقت، بهتر است حوادثی را که شاهد بودیم و گفتگوهایمان را سر جمع کنیم و ببینیم حاصلمان چه خواهد شد:

شیخ رئیس، وقتی از زبان پیغمبر اسلام شنید که «آیات الهی بنا به خواسته پیغمبران نازل می گردد»، یعنی این پیغمبرانند که آیات را در فکر و اندیشه خود تنظیم می کنند و صدور و نزول آنها را به خدا نسبت می دهند و نیز وقتی از زبان عیسی «پسر انسان» شنید که «خلقت خدا عیب و نقصی ندارد که بخواهد به رفع و رجوع آن پردازد. پدر، کاری بیهوده ای انجام نمی دهد! نمی سازد و نمی شکند و دوباره شکسته اش را باز سازی و با رنگ و روغن، بهتر و زیباتر نمی کند» واز زبان موسی نیز شنید که بهشت خواسته و آرزوی انسانها بوده نه خدا، دانست که حقیقت چیست و چگونه است. برای اینکه ما هم پی به حقیقت ببریم، لازم است که با توجه به گفته های آنان به بعضی از سخنانی که من مطرح کرده بودم، بر گردیم. اولین بار که من این دوست عزیز را دیدم، در جواب این سئوالش که پرسیده بود: «تکلیف چیست؟»

گفتم: تکلیف آنست که خدا ما را بمیراند. خدا ما را بمیراند یعنی چه؟

برای پی بردن به معنای این جمله، بهترین کار اینست که سخن را از آفرینش عالم که آنرا به سه طریق می توان بررسی کرد، آغاز کنیم :

- نخست به طریقی که در ادیان مطرح شده است. دوم به شیوه ای که علم و معرفت انسان بدان دست یافته است. سوم با دانشی که هنوز به آن نرسیده ایم. طریقی که ادیان بدان پای بند هستند با پیشرفت علم و معرفت بشر، بی پایه بودنش مسلم گردیده است، نیازی به بحث ندارد.

شیوه ای که پژوهشگران علم بدان دست یافته اند، اگر چه به صورت کامل چگونگی آفرینش را روشن نکرده اند، حداقل ما را به چند نتیجه مثبت رسانیده اند، از جمله:

۱- بی پایگی سخن ادیان را در مورد آفرینش، با حقایق علمی ثابت کرده اند.

۲- زمان آفرینش را برخلاف ادعای ادیان که به «چند هزار سال» محدود می کردند، به میلیاردها سال پیش برده اند.

۳- چگونگی ایجاد کائنات و کرات و منظومه ها منجمله چگونگی آغاز حیات موجودات کره خاکی را به صورت علمی روشن کرده اند که اصلاً هیچ ربطی به قصه «آفرینش» ندارد.

۴ - اینکه هنوز دانشمندان و پژوهشگران به جستجوی خود مشغولند و هر روز به کشفیات جدیدی دست می یابند.

دانشی که هنوز بدان دست نیافته ایم، این همان است که ما آنرا «حقیقت» می گوئیم و در جستجویش هستیم.

می دانیم که بشر میلیونها سال بی آنکه بداند حقیقت چیست، زندگی کرده است. این مطلب را هم توضیح دادیم که دانستن اینکه خدا هست یا نیست، مشکل اساسی انسان نیست. حال بر همان منوال می گوئیم؛ حقیقت هم داستانش مانند داستان خداست. دانستن و ندانستنش مشکل انسان نیست. مشکل اساسی انسان اینست که زندگی چیست؟ از زندگی چه می خواهد؟ و با زندگی چه باید بکند؟

انسان باید تکلیفش را با زندگی اش روشن کند و برای بودن و زندگی کردنش، هدفی برگزیند، بی آنکه خود را به بیراهه هائی مانند حقیقت و خدا و بهشت و جهنم و غیره بکشانند.

تجربه ثابت کرده که زندگی انسان هم مانند دیگر موجودات است. در زندگی او نیز جز خودش و انسانهای دیگر و فعل و انفعالات طبیعی، موجود دیگری دخالت ندارد. انسان هم مانند هر موجودی به شکل طبیعی از نیستی به هستی می آید، ایامی را زندگی می کند و بعد مجدداً به نیستی بر می گردد. در این آمد و رفت و تأمل در هستی، آنچه مهم است، معنی دادن به دوران کوتاه حیات و بهره بردن از مواهبی است که برایش فراهم شده است. این اصل «حقیقت» است یا آن مقدار از «حقیقت» که به درد بشر و زندگی می خورد. حال می گوئیم، وقتی حیات انسان به پایان می رسد، سه حالت ممکن است بعد از مرگ او به وقوع بپیوندد :

حالت نخست، آنست که این انسان بعد از مُردن به شکلی دوباره به هستی برگردد و به حیات خود ادامه دهد، به صورتی که پیروان تناسخ معتقدند. حالت دوم، اینست که او را دوباره زنده کنند و به دادگاه ببرند و پاداش بهشت یا کیفر جهنم بدهند، مطابق اعتقادات پیروان ادیان سامی. حالت سوم، آنست که با مُردن انسان همه چیز پایان بگیرد و از او به صورت و هیكل و مشخصاتی که بود، اثری بر جا نماند. از این سه حالت، آنکه معقول تر بنظر می رسد، حالت سوم است که تجربه و تحقیق دانشمندان نیز آن را تأیید می کند. ادیان عالم از نخستین آنها گرفته تا آنهایی که هنوز هم برقرارند، پیرو دو فلسفه بوده و هستند: تناسخ و رستاخیز .

تناسخ: این فلسفه که عمر آن به چند هزار سال می رسد، نخستین بار در قوم آریائی هند مطرح گردید و یکی از اصول ادیان مردم این سرزمین قرار گرفت. امروزه بیش از یک میلیارد انسان پایبند این فلسفه هستند. پیروان مکتب تناسخ می گویند، برای رسیدن به «نیروانا» (آرامش ابدی) ارواح بر حسب پندار و گفتار و

کردارشان از بدنی به بدنهای دیگر می روند تا اینکه پاک گردند و لباس رستگاری بپوشند. بنابراین، انسان برای اینکه روحش به ابدان پست منتقل نگردد و به آرامش ابدی برسد، باید نیکوکار و ثوابکار باشد.

رستاخیز: فلسفه ای است که نخستین بار در آئین زردشت عنوان و سپس به ادیان دیگر از جمله مذاهب سامی راه یافت. امروزه حدود سه میلیارد انسان پیرو این فلسفه اند. معتقدان به رستاخیز می گویند، اعمال نیک و بد انسانها، در روز قیامت در دادگاه عدل الهی به ترازو عدل نهاده می شوند و بر حسب گناه و ثواب، کیفر یا پاداش می گیرند و به بهشت یا جهنم می روند.

حال ببینیم غیر از آنچه که ادیان گفته اند، انسان بعد از مُردن، چه سرنوشتی پیدا می کند؟ آیا به شکل دیگری به زندگی باز می گردد؟ یا به بهشت و جهنم می رود؟ یا برای همیشه از میان می رود؟

تجربه و تحقیق و مطالعات پیگیر دانشمندان نشان می دهد که ذرات انسان و موجودات دیگر بعد از مرگ در قالب های دیگر، غیر از قالبی که داشته اند، به زندگی خود ادامه می دهند. البته منظور این نیست که به قول اهل تناسخ برای «رستگاری» به ابدان پست یا عالی بروند! در این تغییر و تحولات می بینیم که: - اصل مسلم و شناخته شده اینست که هر موجودی از میلیاردها سلول زنده درست شده است. تجمع و تشکل و ترکیب این سلولها در مجموع باعث هستی یک موجود است. این موجود زمان معینی، دوران حیات قالبی که دارد طی می کند تا اینکه عمرش به انتها برسد و قالبش را رها کند(بمیرد) و از نو ذرات وجود او به قالبهای دیگر برود. . .

- اصل دیگر اینست که هیچوقت موجودات جدید الحیات، نمی دانند که قبلاً چه بوده اند؟ کجا بوده اند؟ با کی بوده اند؟ چطور و چرا بوده اند؟ چه زمانی و چطور به قالب جدید در آمده اند؟ . . .

- اصل بعدی اینست که من بار دیگر به این صورت که هستم، زاده نمی شوم و حیات نمی یابم، ولی ذرات بدن من در ترکیب و تشکیل قالب موجودات دیگر شرکت می کنند. قسمت هائی از من امروزی سهمی در ایجاد قالب

موجودات جدید خواهند داشت، اگر چه اندک باشد. من و اعضاء تشکیل دهنده اندامم، نمی دانیم فردا چه خواهیم بود و بکدام قالب خواهیم رفت. . . ولی می دانیم که حوادث و ماجراهای خوب و بد و زشت و زیبای قالب امروزیمان را فراموش خواهیم کرد و باری از زندگی کنونی را با خود نخواهیم برد، نه خوشی هایش را و نه تلخی هایش را. همانطور که وقتی هم به این دنیا آمدیم، گذشته مان را کاملاً فراموش کرده بودیم.

- اصل دیگر اینست که تغییر قالب، مُردن و زنده شدن باز مُردن و باز زنده شدن را هیچ درد و رنجی نیست. وقتی بار یک قالب سنگین می شود، یعنی در اثر گذشت زمان و قوانین حیات، دستگاهها بدن از طراوت و سلامت و قدرت می افتند و پیری و بیماری و ناتوانی جایگزین آنها می شوند. علاج راحت شدن از این مشکلات همان مُردن یا رها شدن از آن قالب و رفتن به قالبهای «نو» است

- مُردن و از نو زاده شدن -

نتیجه اینکه دارندگان حیات، از ازل در قید حیات بوده اند و تا ابد نیز در قید حیات خواهند بود. علم ثابت کرده است که هیچ موجود معدوم نمی شود و از هستی به صورت مطلق ساقط نمی شود. همانطور که هیچ موجودی از عدم به هستی نمی آید. یعنی «از هیچ، هیچ چیزی بوجود نمی آید».

خلقت به صورتی که در ادیان مطرح شده است، یک حرف بی پایه و بی اساس و به زبان ساده بی دلیل و منطقی است. دلیل روشن آن این است که ما از یک طرف قصه آفرینش را داریم که خدا در قرآنش می گوید که ما انسان «آدم» را از گل آفریدیم و از نفس خود به او حیات دادیم و از طرف دیگر همان خدا در آیه ای دیگر در همان قرآن می گوید «خلق الانسان من علق»، یعنی انسان را از نطفه آفریده است که نشان دهنده تناقض آشکار در کلام خداست، مگر اینکه بگوئیم «آدم ابوالبشر» انسان نبوده است. . .

در اینجا، یک پرسش دیگری مطرح می شود و آن اینکه «آیا جوهر و ذات وجود ما هم به قول قدما - قدیم - نیست؟!»، بحثی است که باید با فراغت خاطر در باره اش فکر کرد و تعمق نمود و به گفتگو نشست.

من می توانستم با دلایل منطقی و با تکیه بر تحقیق و تجربه های خود و سایر دانشمندان، به این نظریه بپردازم. ولی در قرن پنجم هجری و در بحبوحه اسلام بازی ترکان و شمشیر زنی غازیان اسلام پناه و های و هوی زاهدان قشری و تعصب مردمان جاهل خراسان آنروزگاران چنین امری غیر ممکن بود.

من هیچوقت آرزوی بهشت و ترس از جهنم نداشتم، ولی در آرزوی یک آرامش ابدی بودم. آرامشی که در هر قالبی ممکن بود، نصیبم شود. آرامشی که در قالب انسانی متاسفانه به خاطر جهل و تعصب و خودخواهی مردم همعصرم هیچوقت بدستش نیاوردم.

من هم مثل خیلی ها به فکر دوران پس از مرگ بودم و با توجه به اینکه عقلم به قیامت گواهی نمی داد و تناسخ را هم معقول و منطقی نمی دید، بنابراین، راه سومی را آرزو می کردم که به اختصار شرح دادم. رباعیات زیر حاصل این تفکرات است :

هر سبزه که بر کنار جوئی رُسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رُسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی!
کان سبزه ز خاک لاله روئی رُسته است

*

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

قصد من از سرودن این رباعیات، دادن این پیام بود که هستی بر خلاف ادعای ادیان، فانی نیست، بلکه متداوم و پایدار است. مرگ جلوه دیگری از حیات است. تنها به دلیل ضعف و زبونی انسان در درک حقیقت است که انسانهای هوشمند زمانه، از جمله پیغمبران وادار شدند که افسانه هائی چون تناسخ و

قیامت بسازند تا بدانوسیله به انسانها هم امید بدهند و هم بیم و از آن حربه برای راه بردن صحیح زندگی بشر استفاده کنند.

آنروزها، من با همه محدودیتهائی که از نظر پژوهش و تجزیه و تحلیل داشتم با تعمق به آنچه در اطرافم می گذشت به این فلسفه رسیده بودم که وجود در کل هیچ وقت معدوم نمی شود و هر موجود زنده ای ادامه دهنده هستی هائی است که قبل از او هستی داشته اند.

نوزاد یک انسان از آمیختگی «جوهر» مرد و زنی حیات می گیرد. از «تخم میوه»، درختان نو می رویند. حیوانات هم به همین ترتیب. این یک صورت تداوم هستی است. صورت دیگرش اینست که انسان و حیوان و نبات در مرحله پایان حیات خود در قالب های دیگری غیر از قالب اولیه به زندگی ادامه می دهند. نبات و حیوان غذای انسان می شوند و گوشت و استخوان انسان، خوراک نباتات و حیوانات می گردند، یعنی ذرات وجود هر موجودی از اندامی به اندام های دیگر می روند و حیات رادر کل پایدار نگه میدارند.

حقیقت اینست که تداوم هستی، به روشنی درمقابل دیدگان ما قرار دارد و به این علت است که دانشمندان می کوشند که این حقایق را به باور انسان ها بکشانند و آنان را به مسیر درست زندگی رهنمون گردند. ندای این فرزندگان در همه ادوار در صحنه زندگی انسان ها طنین انداز بوده که می گویند:

- باید باورهای کهنه و افسانه های سراپا نادرست را کنار گذاشت و واقعیتها را جایگزین خرافات و موهومات کرد. باید انسانها از قید و بند اوهام و خرافات هزاره ها رها شوند تا زندگیشان بر مبنای حقیقت استوار گردد. باید پیامبران در مقام راهنمایان عالم بشریت بنشینند تا قدر و ارج آنها محفوظ بماند. باید خدا به مقام خدائی خود برگردد تا دیگر آلت دست این و آن قرار نگیرد و وسیله ای برای سودجویی سودجویان نشود. باید قیامت و تناسخ مردود و به عنوان یک تدبیر بی ثمر و غیر مفید عهد کهن به صندوقخانه افکار و عقاید عتیقه سپرده شوند و دکان کسانی که باین ترفندها به کلاشی مردم مشغولند برای همیشه تعطیل شود...

خیام سکوت کرد تا دوستانش بتوانند سخنانش را دراندیشه خود حل‌جی کنند.

در این هنگام، عزت الملوک که چهره اش چون مهتاب سفید شده بود، به سخن در آمد و گفت :

- مرشد! مرشد! اکنون من هم حقیقت را فهمیدم.

خیام، نگاهی غمزده به سیمای رنگ پریده او کرد و گفت :

- شاید! . . . و عزت الملوک، بی آنکه مجال صحبت به خیام بدهد، گفت :

- مرشد! حقیقت این است که مادر بهشت نیستیم؟! مگر نه مرشد؟! مگر

حقیقت این نیست که ما بنا به معتقدات و باور برادرم، در دنیای ذهن او حضور

پیدا کرده ایم؟! حقیقت باید اینطور باشد؟ ما از نیستی به صورتی که داش رجب

باور و علاقه داشت به صورت وهمی، دوباره لباس هستی بتن کرده ایم و درعالم

خیال و وهم او و در بهشتی که او بدان سخت دلبسته بود، کشیده شده ایم. ما به

صورت واقعی اینجا نیستیم. ما دیگر به آن صورتی که بودیم و او می پندارد وجود

نداریم. هر چه هست همه اش تصورات و توهمات است. ما مُرده ایم مرشد. ما به

صورت یا قالب قبلی دیگر وجود نداریم و هرگز هم وجود نخواهیم داشت. . .

عزت الملوک نیز ناگهان مانند شَبَحی از نظر غایب شد بی آنکه قطرات

لرزان اشک هائی که از دیدگان برادرش سرازیر بودند و غم و اندوهی را که بر

سیمای خیام نشسته بود، ببیند.

وقتیکه خیام و حاج رجب تنها ماندند، سکوتی سنگین این دو مرد را برای

مدتی از هم جدا کرد تا اینکه حاج رجب با صدائی اندوهگین گفت :

- دیدید پدر؟! دیدید؟! او هم به حقیقت پیوست. او هم مثل شیخ الرئیس،

حقیقت را فهمید و از ما جدا شد.

خیام با تأثر گفت : بلی دوست من! او هم حقیقت را یافت. او هم مثل

شیخ الرئیس به آنجائی رفت که حقیقت دارد.

حاج رجب گفت : من چه پدر؟! من هم به حقیقت واقف شده ام. پس من

چرا به حقیقت نمی پیوندم!؟

- برای اینکه تو فقط حقیقتی را می دانی که شنیده ای، ولی هیچوقت با حقیقت نبوده ای.

- شما چی پدر!؟ مگر شما حقیقت را نمی دانید؟! پس شما چرا مثل آنها به حقیقت نمی پیوندید!؟

- چرا عجله می کنی مرد؟ چرا شتاب داری؟ من هم خواهم رفت. اگر می بینی هنوز اینجا هستم، علتش اینست که تو هنوز همه حقیقت را نمی دانی.

- مگر حقیقت غیر از آنست که شیخ الرئیس و عزت الملوک باز گو کردند؟

- چرا! ولی آنها همه حقیقت را نگفتند. این من هستم که باید همه حقیقت را برای تو برملا کنم.

حاج رجب با بی صبری گفت: پدر! ممکن است راحتم کنید؟ ممکن است کمکم کنید تا زودتر همه حقیقت را بفهمم و با آن یکی شوم؟

دوری شیخ الرئیس و بعد خواهرم و اگر شما هم غایب شوید، من این همه رنج و محنت را به تنهایی چگونه تحمل کنم؟

- هر طور میل توست. ولی بگذار امشب را نیز به پایان بریم و فردا پرده را کنار بزنیم و حقیقت را چنانکه هست برملا سازیم. و سپس هر یک متفکرانه و محزون به گوشه ای رفتند و خفتند.

بازگشت از میعادگاه

آنروز صبح، حاج رجب و خیام بر خلاف همیشه، زوداز خواب بیدار شدند و هر یک با سکوتی اندوهگین به کنار هم آمدند. غایب بودن عزت الملوک و خالی بودن جای ابو علی سینا، بیش از پیش این دو مرد را غمگین کرده بود.

حاج رجب وقتی در کنار خیام بر زمین نشست، در چهره او غم و اندوه سنگینی دید و احساس کرد که این آخرین نشست و گفتگوش با خیام بزرگ است.

خیام نیز که می دانست چه خواهد شد، با تأثری تمام به دوست خود نگاه می کرد و از اینکه باید او را ترک کند، سخت اندوهگین بود. آنروز، سخن را حاج رجب آغاز کرد:

- پدر! قبل از اینکه از من دور شوید، دوست دارم به چند پرسش من پاسخ بدهید .

خیام با تبسم شیرینی گفت : سعی می کنم، مرد!

- پدر! وقتی به حقیقت پیوستیم، باز هم یکدیگر را خواهیم دید؟

خیام با نگاهی اندوهبار پاسخ داد:

- نه دوست من!

- می توانم بپرسم چرا؟

- برای اینکه اگر قرار باشد باز هم یکدیگر را ببینیم، باید همین جا در بهشت یا در جهنم باشیم. مگر نه اینکه بهشت و جهنم، حقیقت ندارد! علتی هم برای تجمع دوباره انسانها نیست.

حاج رجب با تعجب و حیرت پرسید :

- در اینصورت ما چگونه گردهم آمدیم و گفتگو کردیم و به گشت و گذار

پرداختیم و با این همه آدم ها ملاقات کرده ایم!؟

خیام گفت : دوست من! بگذار این پاسخ را در پایان گفتگویمان بدهم.

حاج رجب گفت: هر طور صلاح می دانند و به فکر فرو رفت. با سکوت حزن

انگیز حاج رجب، خیام گفت :

- مرد! چند روز پیش، گفتم حرف هائی که از من و شیخ الرئیس و دیگران

شنیده ای، پیش خود مرور کنی، یادت هست؟

- بلی پدر! همه آن حرف ها را بیاد دارم.

خیام گفت: بنابراین، تو را این وظیفه است که داستان این دیدار و گفتگو و

تجزیه و تحلیل ها را، باز گو کنی و به آگاهی همگان برسانی. این مسئولیت

بزرگی است که برگردن تو نهاده شده است تا ماجرای این دیدار اتفاقی و استثنائی

عالم بشریت را به اطلاع کسانی که در جستجوی حقیقت هستند برسانی.

حاج رجب با تعجب پرسید:

- پدر! منظورتان چه کسانی است؟ به چه کسانی باید باز گو کنم؟
- به هر کسی که بتوانی. بگذار دیگران هم از نتیجه این گفتگوها و از چگونگی فکر ما و بزرگانی که با آنان بگفتگو نشستند، آگاه شوند. به عقیده من اگر نتایج این دیدار و گفتگوها را یک جا و در دفتری تنظیم کنی و به آگاهی مردم برسانی، بسیار مفید و سودمند خواهد بود. . .

می دانی دوست من! چنین حادثه ای به ندرت درعالم بشریت اتفاق می افتد و چنین تجمعی از انسانهای گذشته به طور اتفاقی حادث می گردد. ما حرفهای زیادی زدیم، حرفهایی که در حیاطان کمتر جرأت بر زبان راندنشان را داشتیم. حال تو به افکار و اندیشه های آگاهی پیدا کرده ای که در نوع خود کاملاً تازگی دارند. در این حرفها، رازهای زیادی فاش و گوشه های تاریکی روشن و پرده های بسیاری کنار زده شد. چنانچه این گفتگوها به گوش مردم برسد، یقیناً چشم و گوش آنان باز و افکارشان روشن خواهد شد. کی می داند؟ شاید با شنیدن و آگاه شدن به ماهیت افکار و اندیشه های ما، آنها نیز بالاخره باور کنند که زندگی نمایشی از پیش ساخته و در اختیار «مطلق» عنصری «نامرئی»، به نام «خدا» نیست. چه بسا با آگاهی به این حقیقت دگرگونی بزرگی در جامعه بشری آغاز گردد و زندگی انسانها مفهوم تازه ای پیدا کند و اوضاع و احوال انسانها بهبود یابد و به سر و سامان برسد. . .

آنگاه در مقام یک فرزانه دوراندهش، چنین ادامه داد:

- تو هم ای مرد! بکوش تا «پیام آور» پدران و نیاکان خود باشی! آنچه را که آنها در روزگارشان فرصت یا جرأت ابرازش را نداشتند و یا با کنایه و رمز و اشاره مطرح کرده بودند، صریحاً باز گو کنی و به گوش اخلافشان برسانی! شاید افکار و اندیشه های ما از زبان تو و در زمان تو مورد پذیرش قرار گیرد. . .

فرزندان ما بایستی روزی پی به حقایق ببرند و حقیقت را آنطوریکه هست، بدانند و از دروغ و ناراستی ها دوری بگیرند. شاید امروز، امروز باشد و «پیام آور» چنین رسالتی تو باشی! مگر نه اینکه فروزش تمدن و فرهنگ بشر از شرق

آغاز شد. اینک نیکوتر خواهد بود که مشعل شناخت حقیقت نیز از شرق واز زبان واندیشه های مردم شرق بتابد.

حاج رجب با درماندگی پرسید:

- پدر! وقتیکه من به حقیقت پیوستم، چطور می توانم بازگو کننده افکار واندیشه های شما باشم؟! مگر نه اینکه در «حقیقت» کسی کسی را نمی بیند؟! کسی با کسی صحبت نمی کند؟! و کسی از حال و احوال کسی با خبر نمی شود؟! خیام که با تأثر به دوست خوب خود می نگرست، با تبسمی شیرین گفت:

- چرا مرد! . . . و در حالیکه او هم می رفت تا در میان انبوهی از ابرهای

روشن و شفاف از چشم حاج رجب پنهان گردد، با اندوهی فراوان گفت:

- مرد! آخر تو که هنوز نمرده ای! تو زنده ای! و سالهای درازی زنده خواهی ماند. . . و سپس غایب شد.

حاج رجب ماند و دنیائی از حیرت و شگفتی ها و مسئولیت سنگین پیام رسانی. . .

همانگاه سیمای جمیله را دید که در هاله ای از رنگین کمان به او لبخند می زند و با صدای دلنواز می گوید:

- دیدی. . .؟! دیدی پسر عمو رجب. . .؟! دیدی همه اش دروغ بود؟!!

دیدی نه بهشتی بود و نه جهنمی؟! سراسر آن افسانه ها فقط

«دروغ دلاویزی» بود برای فریب ما؟! . . .

دیدی. . . پسر عمو رجب؟! دیدی. . .؟!!

در بیمارستان وقتی با آخرین تلاش های دکتر «امید»، حاج رجب به هوش

آمد و نوازش دست های پر مهر فرشته، دختر جمیله را حس کرد، تازه فهمید که

در کجاست. . . پایان

هوشنگ معین زاده - پاریس فروردین ۱۳۷۶

